

شماره ۳۵۵۶
چهارشنبه ۴ اردیبهشت ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

گفتگو با قهرمان جهانی کونگ فوی بانوان ایران

اژدها در معبد داش کسن

گزارشی از آخرین نوآوری‌های خانگی دنیا

نوشته‌هایی برای باور کردن...

راز انسانهایی که مغزشان برنامه رادیویی پخش می‌کند

بحران انتخابات در ونزوئلا

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۵۶ - چهارشنبه ۴ اردیبهشت ۱۳۹۲
۱۳ جمادی‌الثانی ۱۴۳۴ ۲۴ آوریل ۲۰۱۳

عکس روی جلد: نازنین سلامیان

یاد و یادواره

واقعه طبس

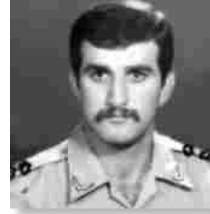


در ۵ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی دولت آمریکا کـه از اقدامات مختلف خود بر ضد جمهوری اسـلامی ایران به نتیجه نرسـیده بود به قصـد رهایی گروگانهای لانه جاسوسـی با عده‌ای تفنگـدار دریایی و تجهیزات ووسـایل نقلیه زمینی و هوایی، کشـورمان را مورد تجاوز نظامی قرار داد . اما آنـان در بیابانهای کویری اطراف طبس دچار طوفان شن شده ودرهم شکسته شدند. بقایای این افراد و تجهیزات جنگی آنان نیز در توطئه‌ای خائنانه بمباران ونابود شد . در این بمباران محمد منتظرقائم فرمانده سپاه پاسداران یزد که به منظور رسیدگی به این حوادث عازم منطقه شـده بود به شهادت رسـید . حضرت امام خمینی(ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی در طی نطقی در خصوص شکسـت مفتضحانه نظامی آمریکا فرمودند : «**کارتر باید بداند که حمله به ایران، حمله به تمام بلاد مسلمین است و مسلمانان جهان در این امر بی تفاوت نیستند.**»

شهادت حجـة الاسلام شاه آبادی

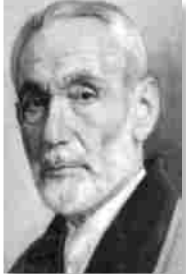
در ۶ اردیبهشـت سـال ۱۳۶۳ هجری شمسـی حجـة الاسلام والمسـلمین مهدی شـاه آبادی از علما و چهره‌های سـر شـناس انقلاب اسـلامی ایران و حوزه علمیه در سـفری به جبهه‌های جنگ حق علیه باطل به شهادت رسید. شهید شاه آبادی در زمان حکومت ستمگر پهلوی بطور فعال در مبارزات اسلامی مردم شرکت داشـت، ماموران ساواک او را چندین بار دستگیر و زندانی کردند اما سرانجام با پیروزی انقلاب از زندان آزاد شد و ازجمله نمایندگان منتخب مردم در دوره اول مجلس شورای اسلامی بود .

شهادت شهید شیرودی



در ۸ اردیبهشـت ماه سـال ۱۳۶۰ هجری شمسی سردار رشـید سپاه اسلام سـروان خلبان علی اکبر شـیرودی در جبهه های جنگ با دشمن بعثی به شهادت رسید . این سـرباز دلاور ایران زمین، از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی ، درمنطقه غرب کشـور با گروهکهای محارب و سپس با شروع جنگ تحمیلی نیز شجاعانه با متجاوزان بعثی مبارزه کرد و سرانجام به فیض شهادت نایل آمد .

درگذشت استاد اسماعیل آشتیانی



در ۱۰ اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۹ هجری شمسـی استاد اسماعیل آشتیانی شاعر، ادیب و نقاش معاصر ایرانی دیده از جهان فروبسـت. او در مدرسه صنایع مستَظرفه به سرپرسـتی کمال‌الملک به هنرجویی پرداخت و سـرانجام معلم و مدیر همین مدرسه شـد. دردوران مدیریت آشتیانی آموزش درسـهایی تازه چون تاریخ هنر و ریاضیات دراین مدرسـه آغاز شد. از برجسته ترین آثاراستاد آشتیانی، نامه نویس و پرنده‌های تیرخـورده را می توان نام برد. از آثار ادبی این هنرمند بزرگ دیوان اشـعار با تخلص شعله، سفرنامه اروپا و تاریخ حیات کمال الملک را می توان ذکر کرد.

درگذشت امام محمد غزّالی



در ۱۴ جمادی الثانی سـال ۵۰۵ هجری قمری «**امام محمـد غزّالی**» مکنّی بـه «ابوحامد» در قریه طابران طوس درگذشـت. پدرش مـردی عابد بود و با بافندگی امرارمعاش می کرد ازاین رو به غزّالی شـهرت یافت. محمد درمدتی کوتاه مقدمات فقه را فراگرفت سـپس درنیشابور ازمراکز مهم علمی آن زمان درحوزه درس **امامُ الحَرَمین جوینی** حاضر شده و به مراتب علمی درخور توجهی دسـت یافت. ۳۴ سـاله بود که خواجه نظام الملک او را به تدریس در نظامیّه بغـداد دعوت کرد. اما درسال ۴۸۸ هجری قمری پس از تحولات روحی عازم حج شد و سپس در بیت‌المقدس ساکن گردید. او دراین مکان مقدس کتاب «**احیاءُ علوم الدّین**» را نوشت که ازمعروفترین آثاراوسـت. پس از ۱۰ سال به موطن خود بازگشـت و درنزدیکی محل سکونت خود مدرسه‌ای تأسیس کرد و به تدریس ارشاد و عبادت پرداخت. درحدود ۷۰ جلد کتاب به امام محمد غزّالی نسبت داده‌اند که از آن میان به «**کیمیای سعادت**» «**نَصیحَـةُ الملوک، میزانُ العَمَل، جَواهرُ القرآن و تَهافُتُ الفلاسفه**» می توان اشاره کرد.

آن که عیوب مردم را بنگرد و آن را ناپسند داند سپس برای خود روا داند احمق واقعی است • امام علی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

مطالبات واقعی

وقتی پای صحبت اکثر انسان‌های موفق بنشینید درمی‌یابید که همه آنها گذشته سخت و پرفراز و نشیبی داشته‌اند. بسیاری از آنان از امکانات حداقلی زندگی نیز برخوردار نبودند، حامی مالی یا ثروت خانوادگی نداشته‌اند، مجبور شده‌اند در شرایط سخت با تلاش و زحمت فراوان دل به دریا بزنند، با سختی‌ها بجنگند، از ناملایمات نهراسند، از زمین‌خوردن‌ها ناامید نشوند، از مقاومت دست برندارند و سخت‌وسخت کار کنند و وقتی این عقبه را پشت سر گذاشتند آنگاه به روزهای روشن رشد و ترقی رسیده‌اند و توانستند هم زندگی خود و هم زندگی اطرافیان خویش را دگرگون کنند.

معمولاً استادان امور تربیتی می‌گویند حتی اگر پول و ثروت دارید آن را بدون کار و زحمت و بدون داشتن یک برنامه و هدف در اختیار فرزندانتان نگذارید و اجازه بدهید تا آنان روی پای خودشان بایستند. همین اصل در مورد یک کشور و مردمان یک کشور نیز حاکم است. وقتی به سابقه کشورها نگاه می‌کنیم درمی‌یابیم که اکثر کشورهای پیشرفته‌ای که به رشد اقتصادی رسیده‌اند در دوره و دوره‌هایی سخت تلاش کرده‌اند. همه شما با این نمونه‌ها آشنایید و مثلاً آلمان پس از جنگ و ژاپن نابود شده دهه ۴۰ را مثال می‌آورید. هیچ کدام از این کشورها با نفت یا فروش نفت به جایی نرسیده‌اند، بلکه در سایه کار سخت و تلاش بی‌وقفه مردمانش و نیز درایت و تدبیر مسؤولان و مدیرانش و با برنامه‌ریزی‌های دقیق و مناسب به رشد و توسعه دست یافتند و توانستند آرامش نسبی برای مردمانشان فراهم آورند. بهمین خاطر است که می‌گوییم شرایط سختی که مردم خودمان این روزها از نظر اقتصادی با آن روبرو هستند در سایه تدبیر و مدیریت صحیح می‌تواند به سالها بیماری اقتصادی خانه کرده در این کشور پایان دهد.

این روزها همه ما طعم تلخ گرانی و بیکاری را با پوست و گوشت خود حس می‌کنیم. تجربه سالهای گذشته هم به ما نشان داد که عدم درمان قطعی این بیماری و تزریق مسکن‌های موقتی و مثلاً پرداخت یارانه نقدی و مسایلی از این قبیل هیچ یک نتوانسته آرامش لازم را برای ما به ارمغان بیاورد.

وابستگی به درآمدهای نفتی و واردات، بسیاری از ما و مسؤولانمان را در خواب غفلت نگه داشته است و امروز که به اجبار به خاطر تحریم، فروش نفت ما کاهش پیدا کرده و ناگزیریم تا کمی به خود فشار آوریم اگر دست از مدیریت‌های ناکارآمد و غیرعلمی برداریم و برای این شرایط سخت برنامه داشته باشیم، می‌توان امیدوار بود که مشکلات اقتصادی مرتفع شوند و گرانی و بیکاری دست از سر ما بردارند. لذا در این میان همه باید دست به دست هم بدهیم و به یک اجماع برسیم.

وظیفه مسؤولان اما در این میان بسیار دشوارتر است. از جمله این که از این پس تمام قد با هر گونه فسادی، با هر نوع رشوه و رانت‌خواری با عزم راسخ مقابله کنند تا بدنه مدیریتی کشور واکسینه شود و از فساد در امان بماند. دیگر اینکه برای شرایط دشوار و خروج از این شرایط برنامه داشته باشند. از تصمیمات شخصی خودداری کنند و به عقل و تدبیر روی آورند و مهمتر از همه به اشتغال و تولید توجه کنند که راه حل قطعی خروج از بحران است. توجه به اشتغال و تولید به معنای آن است که دست از شعارهای افراطی و عوامانه برداریم و گمان نکنیم که با دادن ماهی که یکی، دو روزی مهمان سفره است می‌توان مشکل گرسنگی را حل کرد. بلکه باید ماهیگیری آموخت.

اما در این میان مردم نیز وظیفه مهمی بر عهده دارند، اگر قصد داریم از مشکلات خلاص شویم باید مراقب باشیم که فریب وعده‌های عوامانه را نخوریم. باید بدانیم که مدتی باید به تحمل سختی و دشواری عادت کنیم. راهی هم جز این نیست. باید بدانیم که اگر کسی می‌گوید من از فردا فلان میزان پول در جیب شما می‌گذارم بدون آنکه راه‌های کسب این پول را مشخص کند به شما خدمت نکرده است، اما اگر کسی بیاید و بگوید برای آنکه تولید رونق بگیرد، برای آنکه جوانان بیشتری از بیکاری درآیند ما باید یک دوره سخت را تحمل کنیم و زحمت و مرارت بیشتری بکشیم تا در آینده بتوانیم از ثمرات کار و صبر و تحمل خویش بهره ببریم و برای این کار نیز برنامه‌هایی باید داشته باشیم، قطعاً عاقلانه‌تر و با دلسوزی بیشتری حرف زده است.

به اعتقاد من در حال حاضر میزان خلق ثروت در کشور به اندازه‌ای که در شأن این کشور بزرگ است صورت نمی‌گیرد. ساعت کار مفید پایین است، بهره‌وری نیروی کار اصلاً مطلوب نیست، فرصت‌های اشتغال گسترده و فراوان نیستند. تولید ملی ما پایین است. هنوز در اندیشه (با عرض معذرت) بلند نظر نیستیم، بسیاری از ما به فکر یک شبه ثروتمند شدن، کم کار کردن و زود به نتیجه رسیدن هستیم. اهل زحمت و سختی هم نیستیم و باز اغلب در فکر آن که پولی از جایی برسد و به حساب ما واریز شود و تا وقتی چنین فرهنگی در میان بخش‌هایی از جامعه وجود داشته باشد که دولت باید حتی اگر شده قطره‌چکانی پولی به ما بدهد راه به جایی نمی‌بریم، مطالبه ما از دولت و دولتمردان نباید این باشد که چرا رقمی که به ما می‌پردازد کم است یا چرا بیشتر نمی‌دهد بلکه باید این باشد که چرا برای فرزندانمان کار نیست، چرا تولید ما پایین است، به چه اجازه‌ای این همه محصول خارجی وارد می‌کنید تا فرصت کار را از جوانان ما بگیرند. چرا جلوی تورم را نمی‌گیرید؟ یا حداقل کاری نمی‌کنید که اگر تورم داریم بیکاری کمتری داشته باشیم و تولید بیشتری؟ و...

مطالبات ما باید این باشد که دولتمردان در مسیر پیشرفت کشور قدم بردارند و ایران و ایرانی را سربلند نگه دارند و عزتمند... و باید این پیام را به آنان بدهند که ما حاضریم در یک دوره زمانی محدود سخت کار کنیم، توقعاتمان را پایین بیاوریم، حتی کمتر بخوریم و کمتر مصرف بکنیم، در صورتی که شما بتوانید راه پیشرفت و رفاه را پس از آن خوب طراحی کنید تا چند سال بعد این نسل و نسل‌های آینده بتوانند در جاده‌ای صاف و روشن راه رشد و فلاح و رستگاری و سربلندی را طی کنند. ■

نامه‌های بی‌واسطه

امیرالمؤمنین(ع) و حاجتمندان

روایت شده که هرگاه حاجتمندی خدمت امیرالمؤمنین (ع) می‌رسید به او می‌فرمود که حاجت خود را بر زمین بنویس زیرا من خوش ندارم ذلت و پستی سؤال را در صورت سائل ببینم.

منبع: ارشادالقلوب، ج۱، ص۳۲۹
ارسالی: مریم پارسا

تهمت

وارد بازار روز شهرمان شدم تا مقداری مواد غذایی تهیه کنم. باید بگویم قبل از بیرون آمدن از منزل پولها را برای خرید قسمت‌بندی کردم و در داخل جیب کیف دستی گذاشتم. وقتی داخل بازار روز شدم. مقداری سبزی خریدم و رهسپار مغازه گوشت‌فروشی شدم از فروشنده خواستم مقداری گوشت چرخ کرده به من بدهد هرچه در کیف گشتم پول را پیدا نکردم گوشت را به فروشنده پس دادم. فکر کردم پولم را در بازار یک جیب‌بر زده! به همین خاطر کلی ناراحت شدم که چه اوضاعی است؟ چرا اینقدر دزدی زیاد شده؟...

در همین حال کودکی تقریباً ده ساله و مظلوم در حالی که از سرما لرزان بود ورق کاغذی به من نشان داد و از من خواست مقداری پول در اختیارش بگذارم، من هرچه پول خرد در کیفم بود به او دادم.

با خود گفتم: خدایا! چرا در جامعه ما چنین کودکان بینوا و فقیری دیده می‌شوند؟ یکی آن همه مال و ثروت در اختیارش قرار دارد که نمی‌داند چه کند؟ ولی طفل یتیم و بینوا ندارد حتی یک جفت کفش یا دمپایی نو برای خودش بخرد... از این بچه‌های معصوم جدا شدم و به طرف خانه‌ام رفتم. با اعصابی درهم شکسته و متأثر به سمت ایستگاه تاکسی حرکت کردم و در این لحظه ناگهان به یادم افتاد که پولها را داخل جیب کیفم گذاشته‌ام، ناگهان به خود لرزیدم و احساس سرمای چندش‌آوری کردم که چرا به فردی نامعلوم تهمت زده‌ام؟ باز از خود خجالت‌زده و شرمسار شدم. چرا نباید فکر می‌کردم که شاید پولم را گم کردم آیا بهتر نبود. بگویم من حواس درست و حسابی ندارم؟

به امید روزی که مردمانی شاد و جامعه‌ای سالم داشته باشیم. ما آدمها نیز با هم مهربانتر باشیم و ظن و گمان بد را از خود دور کنیم.

منیژه ابراهیمی ـ ساری

یک خبر خوب برای طبیعت

به دستور مقامات قضایی و براساس خواسته دوستداران طبیعت، دو معدن بهره‌برداری از پوکه در دامنه قله دماوند، متوقف شد.

براساس این گزارش دو معدن از چهار معدن که مدتها بدون کارشناسی و به دلیل بهره‌برداری باعث تخریب قله دماوند می‌شد، از سوی مقامات قضایی و براساس خواسته دوستداران طبیعت و علاقمندان به این گنبد همیشه سرافراز و بسیاری از کوهنوردان، بهره‌برداری از آن متوقف شد و موضوع بهره‌برداری دو معدن باقیمانده در روستای خیره و ملار لاریجان نیز در این راستا، تحت رسیدگی قرار گرفت.

شایان ذکر است، قله دماوند تنها قله مخروطی جهان و در مراحل ثبت جهانی قرار دارد و یکی از زیباترین و باارزشترین آثار طبیعی دنیا به شمار می‌رود که شایسته است در جهت رفع مشکلات اینچنینی و حفاظت و حراست از آن اقدام سریع صورت گیرد.

جواد مجاوری

خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی ـ لاریجان

هزینه درمان کمرم را شکست

اینجانب ۳۴سال دارم و در استان گیلان، شهرستان آستانه‌اشرفیه ساکن هستم. مادر من حدود پنج سال پیش به شدت بیمار شد، به طوری که پزشکان گفتند باید هر چه زودتر عمل شود. برای انجام عمل و هزینه درمان هم به ۷ میلیون تومان پول نیاز داشتم و به ناچار به خیلی از جاها مراجعه کردم تا بتوانم این مبلغ را وام بگیرم، اما چون ضامن نداشتم موفق نشدم.

از آنجا که حال مادرم روز به روز بدتر می‌شد و دیگر برایش رمقی باقی نمانده بود. خیلی ترسیدم و از طریق واسطه از یک نزولخور ۷ میلیون تومان نزول گرفتم و قرار شد تا زمانی که این ۷ میلیون تومان را به وی برمی‌گردانم هر ماه به وی ۵۶۰ هزار تومان بهره پرداخت کنم. تاکنون ۵۶ ماه است که هر ماه ۵۶۰ هزار تومان به وی بهره می‌دهم، به طوری که جمع بهره‌هایی که تا حالا داده‌ام حدود ۳۲ میلیون شده در صورتی که حتی یک ریال از اصل پول کم نشده است.

من در یک گلخانه مشغول کار می‌باشم و برای اینکه این مبلغ و بقیه مخارج زندگی را به امید خدا تهیه کنم تا حدود سه نیمه شب کار می‌کنم تا شرمنده خانواده‌ام نشوم و روزی حلال به دست بیاورم.

در این مدت به خیلی از جاها از جمله استانداری گیلان یا نماینده ولی‌فقیه در گیلان و بسیاری از ادارات مراجعه کرده‌ام تا ۷ میلیون تومان را وام بگیرم و دیگر نزول ندهم، اما به علت نداشتن ضامن موافقت نمی‌کنند. دیگر از نزول خسته شده‌ام، شاید تنها چیزی که آرامم می‌کند دعای خیری است که مادرم برایم می‌کند و این برایم بسیار ارزش دارد. واز همینجا از مردم خیر و دستگیر خواهش می‌کنم در صورت امکان به من یاری برسانند تا بلکه زندگی‌ام را از دست یک رباخوار نجات دهم و با آرامش زندگی کنم. باور کنید دعای خیر یک مادر پیر پشت و پناه شما خواهد بود.

ت ـ هـ

حکایت

شخصی زیر درخت گردو نشسته بود و شاخه‌های درخت را تماشا می‌کرد. چون گردوها را در شاخ آویخته دید. با خود گفت خدای تعالی در این درخت بزرگ چنین میوه خُرد آفریده اما در بوته خربزه چنان میوه‌های عظیم آفریده است لایق این درخت آن است که میوه‌های بزرگ مثل هندوانه برآورد. چون این کلمه را گفت ناگاه گردویی از شاخه جدا شد و بر سر او افتاد. آن شخص چون این حالت را مشاهده کرد به سجده فرو رفت و به شکل سجده گفت: خدایا خوب کرده‌ای که در این درخت میوه خرد آفریده‌ای والا مغزم اگر میوه‌ای بزرگ بود خرد شده بود.

نورعلی آل مردان ـ دزفول

راه حلی ساده و مهم

به مدت ۲۰ سال جسته و گریخته اطلاعات هفتگی را مطالعه کرده‌ام و هیچ مجله و روزنامه دیگری مانند مجله اطلاعات هفتگی ذائقه اینجانب را شیرین نمی‌کند که جز این هم از موسسه اطلاعات باسابقه‌ای هشتاد و چند ساله انتظار نیست... و اما اصل مطلب:

معمولاً مقداری طلا در تمامی یا اکثر خانه‌های ما ایرانیان هست. بنده به خوب یا بد بودن این مطلب واقف نیستم، ولی به خوبی می‌دانم که خرید سرویس طلا در ابتدای زندگی یک زوج جوان جزء بدیهیات والزامات است و هر خانواده با هر سطح اقتصادی از مرفه یا آسیب‌پذیر خود را ملزم به خرید سرویس طلا جهت مراسم عقد و عروسی می‌دانند. اینکه این فرهنگ از کجا و چگونه وارد رسوم ما شده خود بحثی مجزا است، ولی به خوبی می‌توان حدس زد که در هر کوچه و محله‌ای از شهر و روستاهای ایران زمین مقدار قابل توجهی طلا موجود است که خواه ناخواه دزدان مال و منال را در وسوسه سرقت این اموال قیمتی قرار می‌دهد حتی اگر در گاوصندوق‌های پولادین باشد واصولاً در منازل بیشتر از آن که وجه نقد وجود داشته باشد زیورآلات وجود دارد. بنده جهت رفع این مشکل راه حلی ساده دارم و آن اینکه زیورآلات خانواده‌ها نیز همچون وجه نقد در بانکها نگهداری شود و بانکها با توجه به قراردادی که مابین خود و افراد تهیه می‌کنند علاوه از برخوردار شدن از سودی معقول حفاظت از زیورآلات افراد را مانند وجه نقد برعهده بگیرند. به عنوان مثال می‌توان اینگونه بیان کرد که خانواده‌هایی که زیورآلات قیمتی خود را در بانک نگهداری می‌کنند متعهد به این امر باشند که در صورت فروش زیورآلات خود درصدی از سود فروش طلاجات خود را با توجه به مدت زمان نگهداری در بانک به این موسسه مالی عطا کنند تا هم مقدار قابل توجه طلا و زیورآلات از خانه‌های مردم جمع‌آوری شود و هم تبعات اقتصادی عمیقی که می‌تواند در این مورد اتفاق بیفتد خود موجب برکات اقتصادی شود امید آنکه چرخه اقتصادی این مملکت با تصمیم صحیح مدیران ارشد به روال عادی برگردد و این چرخه از سوءمدیریت رنج نبرد.

مهدی حیدری ـ از خراسان جنوبی

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** نفیسه یزدانی ـ اصفهان**

من هم مثل شما وقتی شنیدم زاینده‌رود هر چند برای مدتی کوتاه زنده شد بسیار خوشحال شدم و یقین دارم هر ایرانی با شنیدن این خبر لبخند روی لب‌هایش خواهد نشست. نامه شما را هم در شماره‌های آینده به چاپ خواهم رساند.

*** مصطفی بیان ـ نیشابور**

شما درست می‌گویید در این روزها دیگر شعرها چون گذشته نیست و خیلی در طول روز یا هفته و یا حتی گاهی ماه به ماه هم نمی‌شود یک شعر دلچسب و به قول قدیمی‌ها جانسوز را خواند و شنید و کیف کرد ولی من معتقدم به جز آلودگی هوا که شما به آن اشاره کرده‌اید عوامل دیگر هم وجود دارد که باعث این افت فرهنگی شده و امیدوارم مسئولان مربوطه بالاخره فکری برای آن بکنند در ضمن از این که شنیدم سال گذشته بعد از ۲۹ سال زندگی مجردی ازدواج کرده‌اید بسیار خرسند شدم و برای شما و همسر گرامیتان آرزوی سالها زندگی مشترک شیرین دارم.

*** علی پورمحبی ـ شهرری**

نوشته‌های شما همچنان پی در پی و در برگه‌های کپی گرفته شده تو در تو و بدون فاصله حروف و خطوط به دستم می‌رسد. توصیه می‌کنم اگر قصد چاپ مطلبی را دارید ابتدا دست‌نویس آن را برایم ارسال کنید و بعد هم کمی در نگارش تامل و توجه بیشتر داشته باشید. موفق باشید.

*** شیرزاد راوند ـ املش**

در شعر طنز بذر محبت‌ها به نکات جالب و طنازانه‌ای اشاره کرده بودید اما وزن و قافیه آن در بخش لیسانس بیکار دچار خطا شده بود ولی برخی شعرهای ارسالی را تلاش می‌کنم در شماره‌های آینده به چاپ برسانم.

*** راضیه محبّی راد ـ گرگان**

از اینکه با توجه تمام مجله را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده‌اید قدردان شما هستم باور کنید که بیشتر خوانندگان عزیز مجله به صورت خانوادگی هفتگی را مطالعه می‌کنند. در مورد خط ویژه پیامکی هم پیگیری می‌کنیم و امیدواریم موفق به این کار شویم. موفق باشید.

*** م.م ـ گیلان**

نامه‌ای نوشته‌اید و از روابط عمومی مجله تقاضای شفاهی داشته‌اید که حتماً در مجله کار شود و اینطور که از متن آن پیداست پول فروش زمین زراعی خود را در اختیار شخصی قرار داده‌اید تا چرخ زندگیتان بچرخد ولی او از شما کلاهبرداری کرده و حال در گیر و دار مسایل حقوقی ماجرا هستید و در نهایت از مسئولان استانی تقاضای استمداد دارید به همین خاطر ما هم در همین چند سطر نامه‌تان را منعکس کردیم و امیدواریم فرجی حاصل شود.

از حد خود تجاوز نکن و برای روزگار هیچ اثری در حکم خدا قرار نده

●امام هادی (ع)

ایران و جهان

* کمیسیون تلفیق قیمت دلار را ۲۴۵۰ تومان و قیمت نفت را بشکه‌ای ۹۵ دلار تعیین کرد.
* رییس جمهور در ادامه سفرهای استانی به استان خوزستان سفر کرد.
* آیت‌الله رضوانی از اعضای پرسابقه فقهای شورای نگهبان درگذشت.
* ایران در معرض خطر موج سالمندی قرار گرفت.
* تعداد کاندیداهای ریاست جمهوری از مرز بیست نفر گذشت.
* رییس جمهور در مراسم تحلیف رییس جمهور جدید ونزوئلا حضور یافت.
* هزینه حج تمتع با حذف ارز مرجع افزایش یافت.
* یک میلیون نفر کاندیدای عضویت در شورای شهر در سراسر کشور شدند.
* شورای رقابت و خودروسازان بر سر قیمت خودرو توافق کردند.
* دولت قصد دارد به زودی ورزشگاههای دولتی را بفروشد.
* اخذ رای الکترونیکی در انتخابات مورد تایید قرار گرفت.
* شیخ الاسلامی گفت حامیان دولت قطعا کاندیدا دارند.
* ایران چهار میلیارد دلار از مشتریان نفتی خود طلبکار است.
* یک هواپیمای اف ۵ در آبدانان سقوط کرد.
* وقوع چند زلزله در کشور مجددا بحث رعایت اصول ایمنی ساختمان را جدی کرد.
* احتمال همکاری ایران و عربستان در آینده سیاسی لبنان.
* یک ایرانی اسیر ربوده شده در هرات آزاد شد.
* آمریکا اعلام کرد که بمبگذاران بوستون دو دانشجوی چچنی بودند که در آمریکا تحصیل می‌کردند.
* افزایش کمکهای کاخ سفید به تروریستها در سوریه.
* اعتراض علیه رژیم آل خلیفه در بحرین همچنان ادامه دارد.
* مصری های خشمگین پرچم قطر و اسرائیل را آتش زدند.
* کره شمالی دو موشک انداز در سواحل شرقی کشورش مستقر کرد.
* نتایج اولیه انتخابات شوراهای استانی عراق اعلام شد.
* چین از گزارش حقوق بشری آمریکا انتقاد کرد.
* اتحادیه کارگران آلمان اعلام اعتصاب کرد.
* رییس جمهور ایتالیا مجددا از مجلس رای اعتماد گرفت.

رضا کیان

بحران انتخابات در ونزوئلا



مردم ونزوئلا روز یکشنبه گذشته برای انتخاب رئیس جمهور جدید خود پای صندوقهای رای رفتند. پیش بینیها حاکی از آن بود که نیکلاس مادورو، همرزم چاوز، شانس بیشتری برای پیروزی دارد. تحلیل گران معتقد بودند که رهبر اپوزیسیون انریکه کاپریلس برنامه معینی برای ارائه ندارد.

شش هفته پس از مرگ هوگو چاوز انتخابات ریاست جمهوری در ونزوئلا برگزار شد. حدود ۱۹ میلیون شهروند ونزوئلایی فراخوانده شدند تا رأی خود را برای تعیین رئیس جمهوری آینده کشورشان در صندوق‌های رأی بریزند.

فضای انتخاباتی حاکم بر ونزوئلا به شدت متأثر از میراثی است که هوگو چاوز از خود بر جای گذاشته؛ میراثی که نام «چاویسم» را بر آن گذارده‌اند.

قبر هوگو چاوز، رئیس جمهور پیشین ونزوئلا، به زیارتگاهی برای هواداران او که از لایه‌های تنگدست جامعه برخاسته‌اند، بدل شده است. زنان و مردانی با چشمان گریان و مرثیه‌خوان، سوگند می‌خورند که راه رهبر فقید خود را ادامه خواهند داد.

نیکلاس مادورو که پس از مرگ چاوز در مقام معاون رئیس جمهور هم‌اکنون ریاست موقت دولت را برعهده دارد، می‌گوید: «من فرزند چاوز هستم!» و با این شعار به صحنه‌ی کارزار انتخاباتی آمده است.

شانس پیروزی با کاریزمایی ناچیز

مادورو، مردی که چاوز مدت کوتاهی پیش از مرگ خود او را به جانشینی خود برگزیده بود تا راهش را ادامه دهد، فاقد یک شخصیت کاریزماتیک است. ولی مادورو توانست با توسل به چاوز شانس بزرگی در انتخابات ریاست جمهوری به دست آورد.

وی در یکی از سخنرانی‌های خود با بهره‌برداری از کیش شخصیت چاوز با لحنی انقلابی و آتشین خطاب به هوادارانش گفت: «امپریالیسم و بورژوازی متکبر ونزوئلا تصور می‌کنند که با مرگ فرمانده ما، چاویسم به پایان خط خود رسیده است. ولی ما با قدرت تمام پاسخ می‌دهیم که چاوز برای آینده‌ی میهن ما ماندگار است.»

ولی در جبهه اپوزیسیون فریاد طرفداران انریکه کاپریلس در مقایسه با موج سرشار از احساسات هواداران چاویسم، چندان پرطنین به نظر نمی‌رسید. انریکه کاپریلس که در انتخابات ریاست جمهوری اکتبر سال گذشته از هوگو چاوز شکست خورد، بار دیگر کاندیدای نیروهای اپوزیسیون شد.

کاپریلس در سخنان آتشین خود در برابر هوادارانش می‌گوید که این کارزار «همانند هماوردی داود و جالوت است، که در پایان این داود است که پیروز می‌شود». وی به طرفداران خود می‌گوید: «هر یک از شما یک داود است که توان پیروزی بر قدرت‌مداران را در خود دارد.»

کاپریلس در کارزار انتخاباتی خود به معضلات ونزوئلا در طول ۱۴ سال حکومت چاویسم اشاره می‌کند: گسترش جنایت و ناامنی، تورم بالا و نارسایی در تأمین مایحتاج مردم.

رهبر اپوزیسیون می‌گوید که در طول حکومت چاویسم، تمامی نهادهای دولتی در یک مسیر ایدئولوژیک معین تنظیم شده‌اند و طرفداران چاوز تمامی مقام‌ها و پست‌های دولتی را اشغال کرده‌اند.

ادگارد گوتی‌یرس، تحلیل‌گر مسائل سیاسی ونزوئلا، نظری انتقادی نسبت به اپوزیسیون دارد. وی می‌گوید که بسیاری از مردم ونزوئلا از تقسیم ثروت‌های نفتی سود برده‌اند. همین امر می‌تواند این بار هم کمک کند که چاوزی‌ها پیروز شوند.

از نظر گوتی‌یرس: «اپوزیسیون در واقع تقاص اشتباهات گذشته‌ی خود را پس می‌دهد. بسیاری از ونزوئلایی‌ها از بازگشت رادیکالیسم به گذشته بیمناک هستند. هرچند که اپوزیسیون در خصلت ضد چاویسم خود متحد است، ولی یک برنامه واقعی ندارد که ارائه دهد. تنها تفاوتی که این انتخابات با گذشته دارد، این‌است که با مرگ چاوز احتمالا برخی هواداران او به پای صندوق‌های رأی نخواهند رفت.» و این می‌تواند فرصتی برای اپوزیسیون باشد.

عدم پذیرش نتیجه انتخابات از سوی کاپریلس

کمیسیون انتخابات ونزوئلا نیکولاس مادورو را به عنوان رئیس جمهور آینده این کشور معرفی کرد. اما انریکه کاپریلس، رقیب وی، از پذیرش نتیجه انتخابات خودداری کرد و خواهان بازشماری آرا شد. رقابت میان این دو بسیار فشرده بوده است.

بنا به آخرین نتیجه اعلام شده، مادورو ۵۰/۶۶ درصد آرا را به خود اختصاص داده است. انریکه کاپریلس، نامزد مخالفان نیز بیش از ۴۹/۰۶ درصد آرا را کسب کرده است. کمیسیون انتخابات ضمن تایید نتیجه انتخابات روز یک‌شنبه اعلام کرد که رقابتی نزدیک و فشرده میان نامزدها در جریان بوده است.

بنا به آخرین خبرهای رسیده انریکه کاپریلس نتیجه انتخابات را به رسمیت نمی‌شناسد. او پیش از پایان رای‌گیری نیز درباره احتمال تخلف هشدار داده بود.

کاپریلس در بامداد روز دوشنبه گفت: «بازنده انتخابات آنها (طرفداران مادورو) هستند.» وی تصریح کرد: «تا زمانی که تک تک برگه‌های رای‌گیری دوباره شمارش نشود از پذیرش نتیجه انتخابات خودداری خواهیم کرد.»

رهبر اپوزیسیون همکاری با مادورو را پیشاپیش منتفی دانست و گفت: «با دروغ و فساد هیچ‌گاه همکاری نخواهم کرد.»

به گفته کمیسیون انتخابات، آرای مطلق نیکولاس مادورو ۷۵۰۵۳۳۸ و کاپریلس ۷۲۷۰۴۰۳ رای بوده است. اختلاف مطلق دو نامزد حدود ۲۳۵ هزار رای را شامل شده است. اما مخالفان می‌گویند مسئولان برگزاری انتخابات در یک تخلف آشکار چیزی در حدود ۳۰۰ یا ۴۰۰ هزار رای آقای کاپریلس را به شمار نیاورده‌اند.

گرچه نتیجه انتخابات برای گروه‌های اپوزیسیون امیدوارکننده است، اما آنها بار دیگر قادر به کسب قدرت سیاسی در ونزوئلا نشدند. در مقایسه با انتخابات اکتبر ۲۰۱۲، مخالفان موفق شدند ۵ درصد به آرای خود بیافزایند. بیش از ۷۸ درصد واجدان شرایط در انتخابات شرکت کردند. مادورو که ۵۰ سال دارد در کابینه هوگو چاوز، رئیس جمهور در گذشته ونزوئلا، تصدی سمت‌هایی همچون معاونت ریاست جمهوری و وزارت امور خارجه را داشته است. وی پس از مرگ چاوز به عنوان رئیس جمهور موقت در شش هفته گذشته زمام امور را در دست داشت.

چاوز در انتخابات ۷ اکتبر ۲۰۱۲ حدود ۵۵ درصد آرا را کسب کرد و نتیجه بهتری از مادورو را از آن خود ساخت. در انتخابات ماه اکتبر حدود ۸۰ درصد واجدان شرایط شرکت در انتخابات به پای صندوق‌های رای رفتند. برای گروه‌های اپوزیسیون نتیجه انتخابات روز یک‌شنبه سومین شکست پیاپی در شش ماه گذشته به حساب می‌آید.

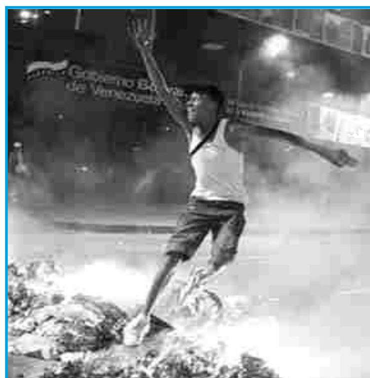
اعتراض در خیابان

نیکلاس مادورو که در رقابتی تنگاتنگ در انتخابات اخیر ریاست جمهوری در ونزوئلا پیروز شد، روز سه‌شنبه مخالفان را به تلاش برای طراحی و اجرای کودتا علیه دولت خود متهم کرد.

اتهام نیکولاس مادورو، رئیس جمهور ونزوئلا علیه اپوزیسیون معترض به نتایج انتخابات در حالی مطرح شده که در جریان اعتراضات پساانتخاباتی تا کنون هفت نفر از حامیان دولت کشته شده‌اند.

رئیس جمهور ونزوئلا روز سه‌شنبه در یک سخنرانی عمومی گفت: «مسئولیت خشونت‌ها بر عهده کسانی است که با نادیده گرفتن قانون اساسی و نهادهای انتخاباتی، فراخوان خشونت داده‌اند.» او همچنین تاکید کرد که برای راه‌پیمایی مخالفان که قرار بود روز چهارشنبه در پایتخت، کاراکاس برگزار شود، مجوزی در کار نخواهد بود.

انریکه کاپریلس، رهبر مخالفان ونزوئلا بار دیگر خواستار بازشماری کامل آراء انتخابات ریاست جمهوری شد. مخالفان نتایج انتخابات را نپذیرفته‌اند و اعتراضاتشان همچنان ادامه دارد. تظاهرات مخالفان در روز سه‌شنبه صلح‌آمیز بود و حادثه‌ای در پی نداشت، اما در نخستین روز اعتراضات جوانان این کشور در کاراکاس بسیاری از خیابان‌ها و معابر را مسدود کردند، لاستیک آتش زدند و با نیروهای پلیس درگیر شدند.



مقامات ونزوئلایی می‌گویند دو تن از هفت نفری که در پی اعلام نتایج انتخابات کشته شدند، در حالی که در کاراکاس مشغول جشن گرفتن پیروزی آقای مادورو در انتخابات بودند بر اثر اصابت گلوله از سوی مخالفان جان باختند. گفته می‌شود یک نفر دیگر هم در جریان حمله مخالفان به یک بیمارستان دولتی کشته شده است. مقامات دولتی این کشور می‌گویند تا کنون در جریان اعتراضات بیش از ۶۰ نفر مجروح و ۱۷۰ نفر بازداشت شده‌اند.

خشونت‌طلبی؛ اتهام متقابل دولت و مخالفان

رهبر مخالفان ونزوئلا گفت دولت قصد دارد به خشونت دامن بزند و مسئولیت آن را به گردن اپوزیسیون این کشور بیندازد. مخالفان هنوز به اتهامات رئیس جمهور مبنی بر طراحی کودتا واکنشی نشان نداده‌اند. تلویزیون دولتی ونزوئلا پیوسته تصاویری از به آتش کشیدن ساختمان‌ها توسط افرادی که نقاب بر چهره دارند پخش می‌کند و این اقدامات را از جنس کارهایی معرفی می‌کند که در سال ۲۰۰۲ برای وادار کردن چاوز به برکناری از قدرت انجام شد و چهره اپوزیسیون را مخدوش کرد.

■

مراسم تحلیف نیکلاس مادورو

مراسم تحلیف نیکلاس مادورو در ونزوئلا برگزار شد و وی به عنوان رییس جمهوری جدید، سوگند یاد کرد. محمود احمدی‌نژاد، رییس جمهوری ایران و چندین مقام ارشد کشورهای جهان در این مراسم شرکت کردند. آقای احمدی‌نژاد پیش از ترک تهران گفته بود: «روابط ما با ونزوئلا راهبردی و نماد روابط ایران با کشورهای آمریکایی لاتین است.»

طی مراسم تحلیف، مردی به سمت نیکلاس مادورو حرکت کرده و میکروفون را به دست گرفت. او که لباس قرمز، رنگ محبوب هواداران هوگو چاوز را بر تن داشت، تنها موفق شد نامش را بگوید. بعد از آن نیروهای امنیتی وی را دستگیر کرده و از محل خارج کردند. نیکلاس مادورو، نیروهای امنیتی را مورد انتقاد قرار داده و گفت که ممکن بود کشته شود.

با این حال وی گفت که بعدا با شخص مهاجم صحبت خواهد کرد. مراسم تحلیف آقای مادورو در حالی برگزار شد که کمیسیون نظارت بر انتخابات ونزوئلا با بازشماری آراء در روز یکشنبه موافقت کرده است.

انریکه کاپریلس، نامزد حزب مخالف، در توییتر خود نوشت امیدوار است صدای موسیقی مخالفان در سراسر ونزوئلا شنیده شود. دروغ جدید. ملت ونزوئلا، نبرد برای حقیقت ادامه دارد.

از سوی دیگر نیکولاس مادورو، رییس جمهوری منتخب ونزوئلا گفت اجازه نمی‌دهد معترضان به نتایج انتخابات در کاراکاس تظاهرات کنند. آقای مادورو مخالفان را متهم کرد پس از اعلام بپیروزی او در انتخابات روز یک‌شنبه دست به خشونت زده‌اند.

انریکه کاپریلس، رهبر مخالفان گفت حکومت مسئول خشونت‌هاست و نمی‌خواهد رأی‌ها بازشماری شوند.

رهبر مخالفان دولت در ونزوئلا رقیب خود نیکولاس مادورو را «نامشروع» خواند و گفت تا وقتی همه رأی‌ها در سراسر کشور بازشماری نشوند نتایج انتخابات را نمی‌پذیرد. آقای مارودو گفت حکومت به کسی باج نمی‌دهد. او از مردم ونزوئلا خواست آرامش خود را حفظ کنند. وی در سخنرانی تلویزیونی خود خطاب به مردم گفت «مسئولیت بر گردن کسانی است که به خشونت دعوت می‌کنند و قانون اساسی و نهادها را نادیده می‌گیرند. آن‌ها به دنبال کودتا هستند.»

در مقابل آقای کاپریلس گفت «ما اراده مردم را نادیده نمی‌گیریم. ما باور داریم انتخابات را برده‌ایم و می‌خواهیم این مشکل به صورت مسالمت‌آمیز حل شود».



کسی که کوچکترین قسمت رازی را فاش کند بقیه آن را هم نمی‌تواند حفظ کند.

● ویشر

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

مزایای همسایه ثروتمند

کشوری که گران‌قیمت‌ترین خودروهای جهان را به عنوان خودروی پلیس، درون مرزهایش استفاده می‌کند، لابد برای حفظ این مرزها از گرد و غبار هم هزینه فراوانی خواهد پرداخت

در آخرین روزهای تعطیلات نوروزی، باز هم گرد و غبار از سمت عراق، عربستان و سوریه به آسمان ایران وارد شد. هر چند به دلیل بارشهای فراوان ماههای قبل تعداد این گرد و غبار نسبت به گذشته تا اندازه زیادی کمتر بود.



برخی مدیران ایرانی هم البته بلافاصله با رسانه‌ها گفتگو کرده و زحمات و برنامه‌ریزیهای خود طی چند سال گذشته را عامل کاهش ورود گرد و غبار در ایران اعلام کردند ولی مردمان محلی که در مناطق مرزی و غبارآلود زندگی می کنند معتقدند که بیش از آنچه مدیران انجام داده‌اند، بارندگیها اوضاع را بهتر کرده و آسمان آبی را برای روزهای بیشتری به مردم غرب و جنوب ایران هدیه داده است.

اما اتفاق جدید در کنار داستانهای تکراری گذشته در مورد گرد و غبار و تلاشهای مدیران و به زحمت افتادنهای مردم، تغییر مسیر ریزگردها و ورودشان به کشور امارات متحده عربی بود. به طوریکه تصاویر فراوانی چند هفته قبل از این کشور مخابره شده که گرد و غبار فراوان در آسمان امارات متحده عربی را نشان می‌داد. گرد و غبار به اندازه‌ای شدید بود که علاوه بر متوقف شدن کلیه پروازها، رفت و آمدهای عادی

تاکسی‌های ارزان پایتخت

فرمانداری تهران با اطمینان از افزایش بهای بنزین و کرایه تاکسی‌ها در آینده‌ای نه چندان دور، فعلاً سرسختانه با افزایش بهای کرایه تاکسی‌ها مخالفت می‌کند

در حالیکه موج جدید و آهسته‌ای از گرانیها در میان انکارها و تکذیب‌های مسئولان، در بازار قابل مشاهده است و برخی فرآورده‌های پروتئینی طی هفته گذشته با افزایش قیمت تا ۴۰ درصد نسبت به ماه قبل مواجه شده‌اند، فرمانداری تهران اعلام می کند که به هیچ وجه موافق افزایش کرایه تاکسی‌های تهران نیست و پیشنهاد شورای شهر را نمی‌پذیرد. از سوی



دیگر تاکسیداران تهرانی معترضند که با گرانی‌های اخیر، قدرت خرید خود را از دست داده‌اند و چاره‌ای جز افزایش نرخ‌ها ندارند. در چنین شرایطی نرخ‌های رسمی تغییری نسبت به اسفندماه گذشته نداشته‌اند ولی در عمل، مشاجرات و درگیری‌های لفظی میان مسافران و برخی رانندگان تاکسی آغاز شده. هر چند اینکه رانندگان تاکسی به عنوان بخشی از جامعه نتوانند هیچ افزایشی برای درآمد ماهانهٔ خود در این شرایط ایجاد کنند هم چندان منطقی به نظر نمی‌رسد ولی استدلال فرمانداری تهران این است که در سال گذشته طی سه مرحله کرایه‌های تاکسی‌ها تعدیل شده بنابراین نیازی به افزایش دوباره

مجلس تهران

هر عضو شورای شهر تهران، اگر بتواند در ۴ سال آینده تنها ۱ مشکل از مسایل تهران را هدفگیری و حل کند، پس از پایان دوره، ۳۱ مشکل از مشکلات تهران، باید از بین رفته باشد

ثبت نام کاندیداهای انتخابات شوراها آغاز شده و هزاران نفر هم داوطلب شده‌اند. تغییر مهم این دوره انتخابات در تهران، دو برابر شدن تعداد اعضای شورای شهر تهران و شهرری بود. جایی که ۳۱ نفر به عنوان عضو شورا انتخاب خواهند شد و به این ترتیب افراد فراوانی نسبت به گذشته با سلایق و تخصصها



و عقاید مختلف وارد شورا می‌شوند. تجربه هم نشان داده در انتخابات شوراها، رأی دهندگان تهران چندان به دنبال لیستها و فهرستهای سیاسی و احزاب و دسته‌ها نیستند و براساس شناخت به داوطلبان شورا رأی خواهند داد. ولی آنچه در دوره قبل دست کم در مورد شورای شهر و اعضایش بیش از هر چیز به چشم می‌آمد، آن بود که گویی این ۱۵ نفر تأثیر چندانی در اداره شهر ندارند و بیشتر گاه و بی‌گاه این مصاحبه‌های داغ و اظهار نظرهای خاص برخی از اعضای شورا بود که وجود شورای شهر تهران را به مردمان ساکن تهران، یادآوری می کرد! حال با دو برابر شدن تعداد اعضا،

شهروندان را هم متوقف کرده بود. روسای این کشور شاید برای نخستین بار با این حجم فراوان از گرد و غبار در آسمانشان روبرو می شدند و عجیب اینکه در سالی که در کشورمان به نسبت سالهای گذشته این مشکل کمتر شده بود، همین مساله با حجمی سنگین برای امارات روی می دهد.

هر چند گرفتاری و رنج برای هیچ کس در جهان مورد پسند ایرانیان نیست ولی مردمان محلی خوب و جنوب غرب ایران نمی توانستند امیدواری خوشایند خود از اینکه گرد و غبارها به امارات رسیده را پنهان کنند، چرا اینکه پس از ناتوانی مدیران ایرانی در کنترل و مدیریت پدیده آزار دهنده گرد و غبار، به احتمال فراوان روسای کشور امارات با خرج کردن دلارهای نفتی فراوان خود خواهند توانست فکری برای کنترل منشأ این گرد و غبار در ایران و کشورهای همسایه کنند. ■

وجود ندارد. آنچه مُحتَمل به نظر می رسد این است که با توجه به اجرای فاز دوم هدفمندی یارانه ها در چند ماه آینده و افزایش بهای بنزین و مواد سوختی، فرمانداری تهران قصد دارد، افزایش کرایه های تاکسی را به بعد از گران شدن بهای بنزین منتقل کند و در آن روزها پاسخ این مطالبه تاکسیداران را بدهد، بنابراین تا رسیدن ماه های آینده، شهروندان تهرانی می توانند خوشنود باشند که دست کم می توانند از تاکسی های ارزان قیمت با نرخ رسمی سال گذشته استفاده کنند و طول و عرض تهران بزرگ را با این تاکسی های ارزان قیمت طی و خود را برای روزهایی که چندان دور نیست و بهای بنزین و کرایه های تاکسی، هم زمان افزایش خواهند داشت آماده کنند! ■

گویی که تهران صاحب مجلسی کوچک شده که باید اختیارات و تأثیرات بیشتری هم در اداره تهران با در نظر گرفتن سلیقه های مختلف و نیازهای گوناگون داشته باشد. اما قانون شوراها در عمل اختیار چندانی برای این ۳۱ نفر که با رآئ مستقیم مردم انتخاب می شوند قایل نشده و پس از انتخاب شهردار، تقریباً همهٔ امور به دست وی، پیش می رود. در حالیکه این ۳۱ نفر می توانند با پیشنهاد از طریق شورای عالی استانها، مقدمات تغییر قانون را به گونه ای فراهم کنند که حاصل شرکت میلیونها تهرانی در انتخابات شوراها و انتخاب ۳۱ نفر نمایندگان شورا، کاسته شدن از مشکلاتی باشد که تهران سالهاست با آنها دست به گریبان است و هر سال هم به این فهرست، چند مورد جدید و عجیب افزوده می شود. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

لب شناسی در زبانشناسی

ادامه قطره پیش

یک پاراگراف از قطره پیش جا نداشت و چاپ نشد. آن را در این قطره که هی دارد لاغرتر می شود، جا می دهم و می رویم سراغ فرسودن قلم برای «لب» که در زبان فارسی کلی جا و مکان دارد.

نخست، ادامه قطره پیش:

به این نیز اشاره کنم که گاه نمی شود به استدلال و تجربه به ضرب المثل ها و تکیه کلام ها تکیه کرد.

مثال: دو نفر از بزرگان بودند. یکی اهل سفر، یکی اهل حَضَر یعنی ماندن. اولی به دومی گفت: آب از یکجا ماندن می گندد. به سفر برو! دومی گفت: دریا از یکجا ماندن نمی گندد. به سفر نرو! هر دو راست می گویند اما انگار با هم تناقض دارند. یکی دلیل می آورد که رفتن خوب است، دیگری دلیل می آورد که نرفتن خوب است. اگر بخواهیم این تناقض را حل کنیم، پای شرایط را به میان می کشیم و می گوییم: اگر دریا هستی، بمان اما اگر گودالی حقیری، با جویبارها دوستی کنی تا تو را به دریا برسانند. اگر نیز قطره ای، باکی نیست. به دریای کیش برو و جیبت را مات کن!

لب در زبانشناسی

بحثِ شیرین ضرب المثل های هتاکِ زبان فارسی را رها می کنم و به بحثِ شیرین ترِ لب در زبانِ نازنینِ فارسی می پردازم.

در ادبِ پارسی و فارسی آن قدر برای لب قلم فرسوده اند و می فرسایند که اگر درخت های چیتگر را قلم و نیزارهای انزلی را پاپیروس کنیم، «هَل مَن مَزید» می طلبد و می گوید anymore حالا ببینید اگر بخواهم در این قطره کمجا برای جناب لب قلمفرسایی کنم، سطرهای این دوستونِ لاغر چنان از لب، لبریز خواهند شد که انگار: لب لب، لبِ تو؛ لب، لبِ من با قالی به چن من؟

وضمناً فکرتان راه کج نرود و فکر نکنید که قرار است هی از لبِ لعلِ پروتزی تعریف کنیم و هی بزنیمش توی سرِ لبِ قیطونی. نخیر! از این خبرها نیست و غرض و مرضِ مان این است که لب را در ادبیات خودمان حلاجی کنیم و به یک جاهایی هم برسیم. حالا فرقی نمی کند که با دربست برسیم یا با موتور پیتزایی. غرض رسیدن است و چرا دروغ؟ تا قبر چار انگشت راه است و از مرضش خبری ندارم.

در زبان فارسی تا همین شصت هفتاد سال پیش، توصیف هایی که برای لب می شد، با سلیقه مردم امروز به ویژه جوانان، بسی فرق می کرد. مثلاً در زمان حافظ لب شناس، لب های نازک و دهان های کوچک مُد بوده: «گفتم به نقطه دهنت خود که بُرد راه؟ / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند»

چند قرن بعدش هم همین طور بود. مثال از جناب ایرج میرزای ساده گوی: «نطقه دهان، موی میان، دل سیاه / همچو دواتست پدر سوخته!» در توصیف این دو بزرگوار که نزدیک به هفتصد سال از هم دور بوده اند، لب و دهان را به نقطه تشبیه کرده اند. در تشبیه ایرجی، سادگی و کوتاهی حرف اول و آخر را می زند: طرفش دهانی کوچک و کمری باریک و قلبی سیاه داشته. درست مثل دوات های قدیمی. شاعری دیگر گفته:

«دل من چون دهنِ تنگِ بُتان / دهنِ تنگِ بتان چون دل من».

یکی دیگر که در وصف پریزادی که از جنس دیوزادها بوده، چنین فرموده:

«لبِ پایین، زمین را فرش می کرد / لبِ بالا نظر بر عرش می کرد»

گمان کنم این بیت را در کتاب هزار و یکشب یا امیرارسلان نامدار دیده باشم. منظور شاعر این نبوده که آن پریزاد رفته و لب هایش را پروتز کرده و چون مواد تزریقی زیاد بوده، به آن روز افتاده. آن روزها هنوز پروتز اختراع نشده بود. و حالا که شده، شاعرها هنوز نتوانسته اند با آن ارتباط برقرار کنند. گفتم ارتباط نگفتم رابطه پس لازم نیست به منکرات زنگ بزنید و شاعر بیچاره را به مخمصه بیندازید.

برخی از شاعران امروزی به این پایه از ذوق رسیده اند که تشبیهات خود را به روز کنند و از لبِ لعل، به توت فرنگی رسیده، رسیده اند: «چون توت فرنگی رسیده ست لبش / با نیش زبان، لبم گزیده ست لبش / خرماست ولی کال تر از خرمالوست، / گس شد دهنش هر که چشیده ست لبش»

این شاعر افزون بر این که از نمادهای روز اطرافش استفاده کرده و توت فرنگی و خرما و خرمالو و طعم گس را وارد رباعی خود کرده، از آرایه های ادبی نیز بی نَصیب نیست: رسیده، کال، خرما، خرمالو، زبان و لب و... شاید وقتی که حافظِ ارجمند فرمود: «لب از ترشح می پاک کن برای خدا! / که خاطرم به هزاران گنه مُوَسوَس شد»

برخی از ادیبان به او خرده گرفته باشند که مَشتی چرا در غزلت از ترشح می از لب سخن فرسوده ای؟ زشت است. قبیح است. کراهتِ شدیده دارد اما او کار خودش را کرد و در تشبیهاتش چنان جسور بود و زیبا رفتار می کرد که کلامش در ادبیات فارسی جا افتاد و دیگران نیز از او تقلید کردند. درباره این غزلِ «من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم» نیز چنین بحثی شد. یادم هست وقتی که آن را در بخش شبانگاهیِ پنجشنبه های رادیو پیام اجرا کردم، یکی از ادیبان عرض کرد:

«روحانی نباید از خال لب و چشم بیمارِ محبوب سخن بگوید.»

ما که دنبال وقت بودیم تا غزل عاشقانه فارسی را بار دیگر در رادیو رواج دهیم، به سخن آن ادیب وقعی نگذاشتیم و در پناه همین خال لب دوست، غزل را باب کردیم. و اگر حضرت امام (ره) آن غزل را نمی سرود، شاید هنوز ناچار بودیم به قول علی معلم دانشمند رفتار کنیم که در نشستی دوستانه فرمود: «به جای شراب، بنویسید رحیق تا شاید نظارت فکر کند حلوا ارده است و به شما گیر ندهد!»

ادامه دارد

هر که دوستی و نظر نهایی اش را برای تو همه جانبه گرداند، طاعتت را برای او همه جانبه گردان.
● امام هادی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

دشه؛ روستایی با معماری و جغرافیای خاص

روستا دارای آبشاری بسیار زیبا بوده و چشمه پر آب هانه کوهان که یکی از شاهکارهای خلقت است در پایین این روستا قرار دارد





روستا با معماری پلکانی و کوچه‌های دالانی، زیبایی خاص و منحصر به فرد خود را دارد

دشه روستایی است در شمال غربی استان کرمانشاه ایران که تقریبا در شمال غربی شهرستان پاوه قرار دارد و با شهر پاوه ده کیلومتر فاصله دارد.

جمعیت این روستا بیش از ۲ هزار نفر برآورد شده است. جنگل تپه «ول» مشرف بر این روستا است و از قله «بروژ» چشم‌انداز سرسبزی بر این روستا نمایان است. ویژگیهای این روستا از نظر بافت معماری و موقعیت جغرافیایی منحصر به فرد بوده و در حصار کوه بلند آتشکده یا آتشگاه که مکانی تاریخی است و روبروی دخمه های حفاری شده در دل صخره های کوهستانی قرار دارد.

آب آشامیدنی آن از چشمه «سرتاویران» تامین می‌شود. تعدادی از اهالی دامدار و عده‌ای بسیار کم باغدارند و گروهی نیز در شغلهای دولتی شاغل و بقیه کارهای مناسب با فصل و زمان خاص را انجام می‌دهند مانند سقزچینی، گردوشکنی، توت فروشی پرورش مقطعی دام (چوب داری) و... روستای دشه دارای مردمی با فرهنگ و از لحاظ علمی دارای افراد با سواد است که این موضوع را می‌توان از قبولی دانشجویان ساکن در روستا در کنکور و در مقاطع عالی تحصیلی پی برد.

این روستا از نظر آب و هوا همانند شهرستانهای اطراف، معتدل کوهستانی است و به همین دلیل دارای چشمه های خدادادی متعددی است.

اما علت نامگذاری روستا را می‌توان از ریشه آن یعنی دژ که به معنی قلعه است بر گرفت زیرا در این روستا، قلعه هایی وجود دارد که شاید مهمترین آنها، «قلعه پاسگاه» واقع در شرق روستا باشد که در بالای آن قلعه، یک فرورفتگی که شبیه به حوض است وجود دارد که دارای قدمتی تاریخی است.

قله «به روژ» قله ای در مرتفع ترین منطقه روستا است که بر روستا اشراف دارد که می توان آن را به سه قسمت تقسیم کرد. این قله از یک قسمت به روستا و از قسمت دیگر به منطقه «کرند» و از قسمت دیگر به «ده ره تفی» که یکی از جاهای دیدنی روستاست و در آنجا نیز چشمه ای وجود دارد منتهی می شود.

از دیدنی های دیگر روستا می توان به منطقه «هیلاو» اشاره کرد که جدیدا به دلیل وجود جاده تا آنجا باعث جذب گردشگران متفاوت شده است، همچنین به دلیل وجود چشمه تا حدود ۵ سال پیش بعضی از مردم روستا در فصل بهار و تابستان به آنجا کوچ می کردند و در آنجا به دلیل وجود چراگاه‌های مناسب برای چرای دامهایشان دو فصل از سال را به سر می بردند.

از جاهای زیبای دیگر روستا می توان به «ته په وه‌ل» اشاره کرد که در روبروی محل اسکان اهالی روستا، واقع شده است. واما از مکانهای ممتاز این روستا می توان به قهوه خانه سنتی «هانه کوان» اشاره کرد. این مکان دارای چشمه‌ایست که شاید در منطقه و را مانات یکه تاز باشد. این مکان هر ساله گردشگر هایی را جذب می کند. در حال حاضر پروژه‌ای مبنی بر اینکه آب چشمه «هانه کوان» را برای شرب ساکنین شهرستان پاوه منتقل کنند، وجود دارد که تا حدودی افتتاح شده است. تا حدود ۱۰ سال پیش اکثر مردم روستا دامدار بوده‌اند ولی هم اکنون شاید نیمه کمی از مردم به این کار مشغول باشند که بیشتر دامدارها گاوداری می کنند، مردم این روستا بیشتر به شغلهای فصلی رجوع می کنند مانند گردوشکنی، سقزچینی و... مشغول هستند، بعضی از مردم زنبورداری می کنند و بعضی دیگر باغدارند و تعدادی از اهالی به شغلهای دولتی مشغولند و بعضی دیگر مشغول شغل آزادند.

آب شرب مردم روستا از آب چشمه «سه رتاویران» تهیه می‌شود که در مرکز روستا واقع شده است. از چشمه‌های دیگر روستا می توان به چشمه‌های «هانه کوان، سیاسه ر، هوالیس، ده ره تفی، هیلاو» و... اشاره کرد. از محصولات روستا می توان به گردو، توت، و بیشتر انار اشاره کرد.

از مکانهای زیارتی روستا می توان به آرامگاه شیخ حبیب الله نقشبندی و شیخ شهاب اشاره کرد.

■



اژدها در معبد داش کسن

فاطمه رضایی





«معبد داش کسن» با بنایی صخره‌ای در حاشیه روستای ویر در حدود ۱۵ کیلومتری جنوب شرقی شهر تاریخی سلطانیه (زنجان) واقع شده است.

معبد داش کسن یکی از بی نظیرترین معابد سنگی ایران است؛ معبدی با طرح اژدها که وقتی گردشگران آن را می بینند تصور می کنند با یک معبد چینی روبرو هستند اما این اثر تاریخی یادگاری از دوره ایلخانیان است.

این بنا به دو نقش برجسته اژدها و چند محراب اسلامی در دو سمت آن و به قرینه یکدیگر مزین است. نمونه‌های مشابه نقش‌های اژدهای آن در جای دیگری از ایران دیده نمی‌شود. طبق نظر برخی باستانشناسان، قدمت این معبد به قبل از اسلام می‌رسد که در زمان ایلخانان نقوشی از جمله اژدها بر آن افزوده شده‌است. این مجموعه در محوطه ای به شکل مستطیلی ناقص، به طول ۴۰۰ متر و عرض ۵۰ تا ۳۰۰ متر دیده می شود.

درون این مجموعه، سه غار نسبتا عمیق در دل کوه است که کنده کاری های زیبایی دارند. از نقشهای این کنده کاریها، می توان به دو تصویر اژدها که در مقابل یکدیگر به شکل قرینه حک شده اند و طول هر یک ۵/۳ متر است اشاره کرد. در طرفین این نقشها، محرابهای زیبای نقش داری با طرحهای اسلیمی، گل و بوته و مقرنسهای سنگی کنده کاری شده اند. مجموعه آثار کنده کاری این محل، یادگار هنرمندان چینی است که به فرمان اولجایتو از چین فراخوانده شده بودند.

شکل گیری این معبد پس از مرگ ارغونشاه، با پشتکار الجای خاتون، خواهر سلطان محمد خدابنده آغاز شد، ولی به پایان نرسید.

معبد تاریخی داش کسن از سمت شمال به دشت سلطانیه و بنای تاریخی آرامگاه سلطان محمد خدابنده اشراف دارد. این معبد در کنار شهر قدیم **سلطانیه با گنبد رفیع آن، آرامگاه چلبی اوغلو و آرامگاه ملاحسن کاشی**، در مجموع محور فرهنگی تاریخی سلطانیه را تشکیل می‌دهد.

راه رسیدن به معبد در سال ۱۳۸۹ زیرسازی شده و تا خود معبد راهی خاکی اما صاف و ماشین رو می‌باشد. در طی مسیر تابلوها نشان دهنده راه هستند و نیز امکانات رفاهی برای گذراندن شب نیز کم و بیش فراهم شده است. در کنار معبد یک کانکس کوچک و نمازخانه نیز وجود دارد که نگهبان معبد در آن زندگی می کند.

این معبد در میان گردشگران به «معبد اژدها» هم مشهور است.

در حال حاضر آثار زیادی از شکل نخست این معبد باقی نمانده و تنها سنگ‌های بزرگ و پراکنده در گوشه کنار معبد دیده می‌شود. محدوده معبد اژدها مستطیلی و به ابعاد تقریبی ۱۰۰ متر در ۵۰ متر است که یک قسمت از آن به واسطه حفاری در تپه ایجاد شده است. معبد در دامنه تپه‌ای قرار داشته و مشرف به دشتهای وسیع و زیبایی است.

یکی از دلایل معروف بودن این معبد به دلیل وجود نقش های اژدهای آن است که نمونه های مشابه آن را آنوبانینی در جای دیگری از ایران مشاهده نکرده است. طبق نظر برخی باستانشناسان، قدمت این معبد به قبل از اسلام باز می گردد که در زمان ایلخانان، نقوشی از جمله اژدها بر آن افزوده شده است.

شکوفه های زندگی



روژان درخشانی



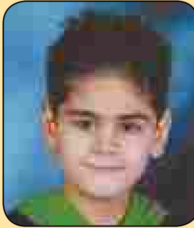
جواد سلامتی



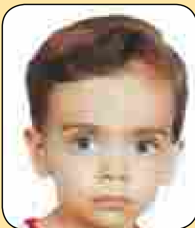
فاطمه‌سادات حسینی مقدم



نرگس پیری



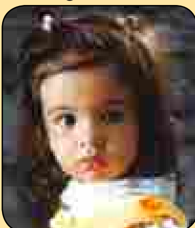
امیرحسین سنجری



آریا فیضی



فاطمه یوسفی



آمیتیس مرادی



امیرحسین سعادت



شیوا یوسفی



مهتاب صمدپور



سوگند بابایی



ضحی اسدی



امین‌علی اسکندری پورعالی

تسلیم و رضا در برابر حوادث علاج‌ناپذیر، مهمترین توشه سفر زندگی است

●شوپنهاور

مریم نیک‌پور

راز جاسوسان خانوادگی

ناتان نیکلسون نمی‌خواست باور کند پدرش یک خائن است. حتی بعد از این که پدرش به جرم خود اعتراف کرد و به زندان افتاد، باور این حقیقت برای این پسر دشوار بود. از نظر او پدرش یک قهرمان بود. قهرمانی که تمام زندگی‌اش در عشق به فرزندانش خلاصه می‌شد. روزی پدرش، هنگامی که به جرم جاسوسی در زندان بود، از او خواست پیغامی را به روس‌ها برساند. و آن وقت بود که ناتان به این واقعیت پی‌برد که این استعداد و مهارت را دارد که یک جاسوس حرفه‌ای شود..

آغاز ماجرا

ناتان نیکلسون بیرون هتل هیلتون قبرس قدم می‌زد. مانند تمام توریست‌های آمریکایی، نقشه‌ای در دست داشت و چنان مشتاق به نظر می‌رسید که گویی مسحور جزایر زیبای دریای مدیترانه شده است. مرد جوان که از ایالت اُرگان برای ملاقات با جاسوس روسی به قبرس آمده بود، از هیجان زیادی که داشت، یک ساعت زودتر در محل قرار حاضر شده بود. او یک جاسوس روسی را به نام جرج می‌شناخت. همان‌طور که جرج به او آموخته بود، ناتان کوله‌پشتی‌اش را با دست راست گرفته بود و کلاه بیس‌بال خاکی رنگی بر سر گذاشته بود که روس‌ها در آخرین دیدار در لیمای پرو به او داده بودند.

عقربه‌های ساعت، هفتِ عصر را نشان می‌دادند. ناتان سنگینی نگاه مردی را که موهایی جوگندمی داشت، حس کرد. آری، جرج بود که نزدیک شد و پرسید: می‌تونی راه اداره پست مرکزی رو نشونم بدی؟ ناتان نقشه‌اش را باز کرد. آنها پیش از این هم سه بار دیگر همدیگر را ملاقات کرده بودند و هر دو خوب می‌دانستند چرا آنجا هستند. هر بار هم همین



دیالوگ‌های نمایشی بینشان رد و بدل می‌شد. ناتان گفت: باید همین اطراف باشد. بگذارید راه را نشان بدهم.

و چند دقیقه بعد، ناتان در قسمت عقب یک ماشین خارجی دودر دراز کشیده بود. دو سرنشین دیگر ماشین با لهجه غلیظ روسی با هم گفت‌وگو می‌کردند. کم کم از خیابان‌های قدیمی به سمت گاراژ زیرزمینی پیش رفتند. در آنجا ناتان را به اتاقی بردند که دیوارهای ضخیمی داشت. ناتان شش صفحه دست‌نویس به جاسوس روسی داد و دوازده هزار دلار آمریکایی گرفت که همه آنها اسکناس‌های صد دلاری بودند. جرج زمان و محل قرار بعدی را به ناتان گفت و از هم جدا شدند. ناتان به هتل برگشت و صورتحساب را پرداخت و به فرودگاه رفت. هواپیمای ناتان ۱۵ دسامبر ۲۰۰۸ در پورتلند فرود آمد. ناتان نگاهی به دور و برش انداخت. برف تمام جاده دره ویلامیت را پوشانده بود. ناتان به سمت خانه راه افتاد.

سه و سی دقیقه بامداد به آپارتمانش رسید. پول را در کشو میز کنار تختخوابش پنهان کرد و از خستگی، روی تخت افتاد. آنقدر خسته بود که گویی نیمی از دنیا را با کالسکه سفر کرده است. یک ساعت از ظهر گذشته بود که با ضربه‌های بلند و پشت سرِ هم در آپارتمان از خواب پرید. تلوتلو خوران خودش را به در رساند. دو مأمور FBI مقابل درِ آپارتمانش بودند.

پدر را بردند!

آن مأمورها، ناتان را به یاد دوازده سال پیش انداختند... یکی از دشوارترین روزهای زندگی‌اش! یکی از یکشنبه‌های نسبتاً سرد نوامبرِ ۱۹۹۶ بود. ناتان و خانواده‌اش در ویرجینیای شمالی زندگی می‌کردند. دو مرد اخمو به سمت خانه آنها آمدند و به در کوبیدند. آنها آمده بودند پدر ناتان یعنی جیم نیکلسون را دستگیر کنند. نام او در پرونده‌های سازمان سیا، بَت‌مَن بود. او از کارکنان سازمان جاسوسی سیا بود که انگار در اواسط سال ۱۹۹۰ اسرار آمریکا را به جاسوسان روسیه فروخته بود. یکی از مأموران اف.بی.آی که لباس رسمی مارک‌دار پوشیده بود وسلاح کمری گلاکِ کالیبر ۴۰ داشت، با سرزنش به جیم نیکلسون گفت: افسوس می‌خورم زیرا تو یکی از برجسته‌ترین مأموران سازمان سیا هستی اما حالا خائن از آب درآمده‌ای و اسرار ما را به روس‌ها فروخته‌ای. ناتانِ ۱۲ ساله حس کرد پدرش را برای همیشه از دست داده است، پیش از این هم شغل پدرش در سازمان سیا او را هفته‌ها از خانواده دور کرده بود اما وقتی والدین ناتان از هم جدا شدند، همه چیز تغییر کرد. پدر ناتان حضانت سه فرزندش، ناتان، برادر بزرگش جرمی و خواهرش استار را به عهده گرفت. جیم کوشش بسیاری کرد تا سرانجام توانست بین زندگی حرفه‌ای و وظیفه پدری، تعادل برقرار کند. اما حالا او را می‌بردند و دیگر نمی‌توانست به خانه برگردد.

جیم سه ماه پس از دستگیری به جرم خود اعتراف کرد و اتهام خود را پذیرفت تا شاید در جرمش تخفیف بدهند. قاضی اجازه داد دوران محکومیتش را در شهر ارگان بگذراند یعنی جایی که فرزندانش در آن اقامت داشتند. جیم به قاضی گفت تنها آرزویش این است که بتواند پیش از مرگش الگوی خوبی برای فرزندانش باشد.

مربی در زندان

جیم، پدر ناتان، در جولای ۱۹۹۷ وارد زندان شرایدن شد. درست یک هفته به تولد سیزده سالگی ناتان مانده بود. او هر سال، هنگام سالگرد تولد فرزندانش، سنگ تمام می‌گذاشت ولی حالا؟ چند ماه بعد، جیم سعی کرد ذهنیت فرزندانش را نسبت به خودش درست کند. پدر پیش سه فرزندش اعتراف کرد که اسرار آمریکا را به روس‌ها فروخته است و این فقط و فقط به خاطر نیاز مالی خانواده بوده. ناتان پس از گذشت دوازده سال، هنوز تک‌تک کلمه‌های پدر را به یاد دارد: «من فقط می خواستم به شما کمک کنم!» از آن روز به بعد، سال‌های پرتنش نوجوانی و جوانی فرزندان جیم، به انتظار در سالن ملاقاتِ زندان گذشت تا بتوانند پدر خود را ببینند و از فراز و نشیب‌های دوره نوجوانی و جوانی، مشکلات تحصیلی‌شان، عاشق شدن‌ها و شکست خوردن‌ها و هزاران موضوع دیگر با او حرف بزنند و درد دل کنند و از او مشاوره بگیرند. ناتان به پدرش عشق می‌ورزید و معتقد بود دولت آمریکا پدرش را به جاسوسی وادار کرده حتی حالا هم او را واداشته‌اند مقابل فرزندانش به جرم خود اعتراف کند. از نظر ناتان پدرش کاملاً بی‌گناه به زندان افتاده بود و سیاستمداران آمریکایی، داشتند او را بازی می‌دادند.

جاسوس تهیدست

جیم نگران فرزندانش بود. دخترش استار دردسرهای زیادی داشت و بدهی وام مدرسه‌اش به پنجاه هزار دلار رسیده بود. ناتان هم با مشکلات بی‌شماری دست و پنجه نرم می‌کرد و شبانه‌روز کار می‌کرد تا شاید بتواند

اجاره خانه را بپردازد، قبض‌ها به موقع پرداخت شوند و کارت اعتباری خواهر و برادرش، جِرمی خالی نماند. یکی از روزهایی که بـه ملاقات پدرش رفته بود، جیم آهسته در گوش پسرش گفت: ممکن است دوستانش در مسکو بتوانند از آنها حمایت مالی کنند. راهی که جیم جلو پای پسـرش گذاشـت، راهی بود که خودش رفته بود و پایانش زندان بود. او از روس‌ها انتظار داشت که بـه خانواده‌اش کمک مالی کنند زیرا به خاطر فروختن اطلاعـات سِـرّی آمریکا به آنها به زنـدان افتاده بود و فرزندانش بی‌سرپرسـت شـده بودند. نقشه‌ی جیم ایـن بـود که کلمـات رمز خاصـی را به ناتـان بگوید و ناتان هـم آن را به کنسـولگری روسیه برساند. او چند بار به پسـرش هشدار داد: فرامـوش نکـن کـه این کار بسـیار خطرناک اسـت! و تأکید کرد که ناتان کاری خلاف قانون انجام نخواهد داد... ناتان نیـز حرف‌های پدرش را باور کرد.



در ۱۳ اکتبـر ۲۰۰۶، حدود سـاعت ده صبـح، ناتـان بـه کنسولگری روسیه در سان فرانسیسکو رفت. یادداشت رمزی پدرش را به خانمی داد که متصدی پذیرش بود. متصدی به آرامی یادداشت را خواند. سپس از ناتان خواست بنشیند و منتظر بماند، آنگاه خودش اتاق را ترک کرد. یک ساعت بعد، ناتان با مردی که سبیل بلند و پرپشتی داشت و با روسی غلیظی صحبت می کرد، روبه‌رو شـد. از برخـورد مرد کاملاً مشـخص بود که هنوز باور نکرده ناتان پسر جاسوس سـابقِ سازمان سیاست. آنها به تحقیقات بیشتری نیاز داشـتند. مرد سبیلو از ناتان خواست دو هفته دیگر به کنسـولگری بیاید. وقتی که ناتان در ۲۷ اکتبر، دوباره به سـفارت روسیه رفت مرد سبیلو ناتان را در آغوش کشید و از حال و روز خانواده‌اش پرسید و از او خواست از این لحظه به بعد او را مایک صدا کند. اسـم اصلی او میخائیـل گوربانف بـود. گوربانف یک پاکت قهوه‌ای رنـگ بـه ناتان داد کـه با پنج هزار دلار پر شـده بود. آدرس سفارتخانه‌ی روسیه را هم که در مکزیکوسیتی بود، نوشـت و به او داد تا شش هفته بعد به آنجا برود و رابط جدیدش را ملاقات کند. ناتان نمی توانسـت آن همه شـانس را باور کند. نقشـه پدرش درست از آب درآمده بود. در راه بازگشـت به ارگان بود که پدرش بـه تلفن همراه ناتان زنگ زد و فقط پرسـید: رانندگی طولانی او را خسته که نکرده است؟ ناتان با خوشحالی گفت: در حراجی پنج هزار دلار کاسب شده و شاید به مکزیک هم برود.

ناتان دنبال راهی گشـت تـا بتواند قوانین زندان را که اجازه نمی‌دادند یادداشـتی رد و بدل کنند، دور بزند. او هر بار که به ملاقات پدرش می‌رفت، از کنار زندان اسـنک می‌خرید و برای جیم می‌برد. جیم اسـنک را می‌خـورد و روی کاغذِ آن یادداشت می‌نوشـت و به پسرش می‌داد.

ناتان در سفر خود به مکزیکوسیتی دو یادداشت از پدر همراه داشت. میزبان جدیدش در آنجا منتظرش بود و خودش را جرج معرفی کرد و به ناتان اطمینان داد که روسـیه حافظ او و خانواده‌اش خواهد بود. ناتان آن دو یادداشت را به جرج داد. جرج از ناتان خواست درباره جزئیات دستگیری پدرش در سال ۱۹۹۶ هر اطلاعاتی که می‌تواند، به دست بیاورد. مثلاً مشخصات مأموران FBI که از او بازجویی کردند یا اسـم مسـؤول دستگاه دروغ سـنج سازمان سیا. جرج می‌خواست بداند نخستین بار کی بود که به جیم مشـکوک شـدند و او را زیر نظر گرفتند.

مأموریت رسمی ناتان

ناتـان بـا خـط خرچنـگ قورباغه‌ای و با عجله بسیار مشـغول نوشـتن چیزی در دفترچـه یادداشـتش شـد. جرج هم ده هزار دلار آمریکایی که اسـکناس‌های صـد دلاری بودنـد، بـه او داد. ملاقـات بعد مـاه آینـده، جولای، همان مکان.

کمـی به کریسـمس مانـده بود. ناتـان درباره مأموریتش با پدرش حرف می‌زد. جاسـوس سـابق بـه جاسـوس تـازه کار گفت: تو بهتر از هر جاسـوس آموزش دیده‌ی سـیا کار می کنی. ناتان از شنیدن این حرف هیجان‌زده شـد و گفت: باید به حد کافی شجاع باشـم تا بتوانم به این دنیای خطرناک اما جذاب قدم بگذارم. جیم گفت: پسـرم خداوند در این راه پر خطر به ما کمک خواهد کرد. جیم، خودش هم می‌دانسـت که دارد شـعار می‌دهد و راهی که پیش پای پسـرش گذاشـته، از خطرناک تریـن راه‌هاسـت ولی چاره‌ای نداشـت و می‌دانسـت اگر هزینه‌های زندگی آنها تأمین نشـود، با نوع دیگری از خطر روبه‌رو خواهند شد.

ناتـان در جولای ۲۰۰۷ بـه مکزیکـو سـیتی بازگشـت و آخریـن یادداشت‌های پدرش را بـه جرج تحویل داد. در ایـن یادداشـت‌ها اسـم مسـؤول دروغ سنج، و مشـخصات مأمـوران FBI که از او بازجویی کرده بودند، آورده شده بود. ناتان در ازای این یادداشـت‌ها ده هزار دلار دیگر دریافت کرد و با خوشحالی به سوی خانه‌اش سفر کرد. او هرگز متوجه نشـد کـه تا مقصد چند خودرو معمولـی به نوبت او را تعقیب می کنند. واقعیت این بود که سـازمان سـیا از هنگامی کـه او تلفنی بـه پدرش گفته بود در حراج پنج هزار دلار گیرش آمده و به مکزیک نیز خواهد رفت، او را زیر نظر گرفته بودند. نوشته‌های او را از کامپیوترش کپی کرده بودند و تلفن‌هایش را شنود می کردند حتی روی ماشـینش ردیاب گذاشـته بودند. آنها سـال‌ها نوشته‌ها و مکاتبه‌های پدر ناتان را بررسی کرده بودند اما حالا در یادداشـت‌های جیم به ناتان مسائل شبهه برانگیزی وجود داشـت که سوءظن آنها را برانگیخته بود. سـبک نوشـته‌ها و اطلاعاتی که جیم به پسـرش می‌داد، با سبک نوشـته‌های او تفاوت داشت از سویی برخی از آن اطلاعات جدید بودند و جیم نمی توانست در زندان به آنها دسترسی داشته باشد. پس ماجرا چه بود؟ آیا بی آن که اف.بی.آی و سیا پی ببرند، ناتانِ جوان اطلاعاتی به دست می آورد و به نام پدرش به روس‌ها می‌فروخت؟ قرار شد بیشتر مراقب ناتان باشند.

آنها در دهم سـپتامبر ماشین ناتان را ردگیری کردند: ماشین او در فرودگاه پورتلند پارک شده بود و خودش بـه مقصد لیمـا پرواز کرده بود و شـاید به هاسـتون برگـردد. پس از این کـه هواپیما فـرود آمد، گارث، مسؤول مؤسسه تحقیقات نیکلسون (وابسته به سیا) از مأمور حفاظت مرزی خواسـت وسایل ناتان را بادقت بگردد. در ساک ناتان یک دوربین، چندهزار دلار پول و از همه مهم‌تر یک دفتر یادداشت بود. مأمور مرزی، ناتـان را به اتاقی برد و کمی او را نگه‌داشـت. در آن مـدت، گارث از آن دفتـر ۱۶۰ صفحه‌ای کپی گرفت وبـه مأمور مرزی گفت وسـایل ناتـان را به او بدهد و آزادش کند. ناتان نگران بود و با خود می گفت شـاید ملاقاتش با روس‌ها اشـتباه بوده و مبادا پدرش او را به سوی خطر راهنمایی کرده باشد. او دوست داشت فکر کند که پدرش قصد بدی نداشته و کارش خلاف قانون نیست بنابراین در قبرس به محل ملاقات بعدی‌اش با جرج رفت. در دو سـالی که گذشته بود، این چهارمین دیدار او و جرج بود. جرج به او گفت: تعجب می کنم که پدرت این اطلاعات دست اول را چطور در زندان تهیه می کند! روس‌ها هم معتقد بودند که این یادداشـت‌ها نمی‌تواند کار جیم باشد.

راز عجیب



حالا... در پانزدهم دسامبر ۲۰۰۸ ناتان بـه دلیـل بی‌خوابی و عـوارض پـرواز، در بسـترش افتـاده بـود و سـرش گیج می‌رفت. صدای در زدنِ محکـم و پیاپی، او را بیـدار کرد و تلوتلو خوران در را باز کرد. گارث و همراهـش، جان گوتی که مأمور ویـژه بود، جلو در ایسـتاده بودند. آنهـا از ناتان خواستند درباره خودش حرف بزنند. ناتان که سه سال در ارتش خدمت کرده بود، بلد بود چطور دروغ بگوید وسـر آنها را گرم کند اما گوتی که مأموری کارکشـته بود، گذاشت ناتان دو ساعت هرچه که دلش خواست، آسمان ریسمان کند. سپس گفت: دروغ گفتن به مأمور

بقیه در صفحه ۵۷

شجاعت مانند عشق از امید تغذیه می کند.
● بناپارت

تهیه: محسن طیّب

نوشته هایی برای باور کردن...

براساس سرگذشت: مرضیه ۶۷ ساله

ـ فرناز جان از همین الان دارم بهت می گم که چون ما مجبوریم با مادرم یکجا زندگی کنیم. از آن جایی که مادرم خیلی دلش می خواست من با دختر دائیم ازدواج کنم، یقیناً به سختی با تو کنار میاد ... قبوله؟

فرناز خندید و گفت: «نگران نباش تورج، من دل مادر را به دست میارم!

تورج که تاقبل از آشنایی با «فرناز» و به اصرار مادرش و «دایی ولی» قرار بود با دختر داییش «سودابه» ازدواج کند، وقتی این آرامش را در وجود «فرناز» دید خیالش راحت شد! با این حال می دانست که مادرش به این سادگی با «فرناز» کنار نمی آید؛ چندی قبل بود که مرضیه خانم پسرش را وادار کرد با دختر داییش مهربان باشد، یعنی از روزی که خود سودابه ـ تنها دختر دایی ولی ـ با صراحت به پدرش گفت: «من خیلی دلم می خواد با تورج ازدواج کنم...!» و آقاولی هم که



عادت داشت هر چه را می خواهد به دست بیاورد، با این یقین که خواهرزاده اش از خدا می خواهد ـ لااقل به خاطر ثروت او ـ دامادش شود، همه برنامه ریزی ها را انجام داد و.. اما «دایی ولی» فکرش را هم نمی کرد که تورج یک روز عاشق شود.... اما این اتفاق افتاد و تورج با دیدن فرناز که دختر جوان و تنهایی بود که در کتابخانه شهرشان کار می کرد، طوری به او دل بست که این شجاعت را پیدا کند که به همه نه بگوید، هم به مادرش و هم به دایی ولی...! از همان روز بود که «مادر تورج » دشمن عروسش شد.

***

ـ آهای دختره... به جای اینکه اونجا بتمرگی و تلویزیون نگاه کنی... بلند شو اتاقها رو جارو بزن...

برخلاف «مادر تورج» که تلخ حرف می زد، فرناز که آموخته بود حرمت بزرگتر را نگه دارد و به شوهرش نیز قول داده بود با مادرشوهرش کنار بیاید، لبخند زد و گفت:

ـ مادر جون همین نیم ساعت قبل اتاقها رو جارو کردم...

«مرضیه خانم» نگذاشت حرف عروسش تمام شود: «دیگه زرزر نکن و هرچی میگم بگو چشم!»

و فرناز هر بار چشم می گفت و لبخند می زد و همین صبوری اش بیشتر «مرضیه خانم» را عصبی می کرد، اما پیرزن از آن بیدهایی نبود که با این لبخندها میدان را خالی کند؛ مرضیه خانم به آقاولی قول داده بود که؛ «داداش اگر سر یک سال این دختره رو در به در نکردم، تو صورتت نگاه نمی کنم...»

قصه تلخگویی های مادرشوهر و صبوری های «عروس» هر روز و هر روز تکرار می شد و ادامه پیدا می کرد، مرضیه خانم اگرچه گاهی اوقات خسته می شد، اما از آن طرف تحمل عروس جوانش نیز هر روز کم و کمتر می شد، پیرزن هم که این وضع را می دید، با توان بیشتری به آزار دادن عروسش ادامه می داد، کم کم کار به جایی رسید که مرضیه خانم برای از میدان به در کردن فرناز، تبدیل شد به آتش بیار معرکه؛ هر روز عصر وقتی تورج از سر کار می آمد و قبل از اینکه به طبقه بالا برود، طبق عادت و به احترام مادرش، ابتدا سری به طبقه پائین می زد تا حالی از مادرش بپرسد، اما مرضیه خانم که از تعصب پسرش نسبت به خودش مطمئن بود، هر بار به نوعی خود را به مظلومیت می زد و عروسش را به شکلی در چشم پسرش خراب می کرد:

ـ زنت رو خوب تربیت کردی که تو روی من وایسه و بگه به تو چه / عروس خانم امروز به من میگه؛ مگه من نوکر شما هستم که برات چایی بریزم / فرناز دیگه خیلی پررو شده که به خودش اجازه میده بگه؛ یک روز من ظرفها رو می شورم و یک روز شما این کار را بکن...

تورج اما، اگرچه روزهای اول سعی می کرد حرفهای مادرش را جدی نگیرد و چغولی هایش را به حساب همان دلخوری بگذارد که از عروسش دارد، اما هر چه بیشتر می گذشت، شکایت های مرضیه خانم رنگ و لعاب بیشتری پیدا می کرد و البته که تورج نیز کم کم نسبت به زنش موضع گرفت؛ شاید اگر روز اول فرناز از خودش دفاع می کرد و یا لااقل آنقدر سکوت نمی کرد، کار به جایی نمی رسید که تورج به او بگوید: «تو هم انگار از علاقه من نسبت به خودت سوءاستفاده می کنی که هر توهینی دلت می خواد نثار مادرم می کنی؟!»

و همین اعتراض سرآغاز مشکلات بعدی میان زن و شوهر بود؛ هر روز بعدازظهر وقتی تورج به خانه می آمد، مرضیه خانم طوری او را علیه زنش آنتریک می کرد که مرد جوان تبدیل به گلوله آتش می شد و از لحظه ای که پا داخل خانه می گذاشت، فرناز را زیر رگبار طعنه و متلک و گاهی اوقات دشنام قرار می داد و... سکوت همیشگی عروس، یک فکر دیگر در سر پیرزن انداخت؛ «اگر بتونم این دختره رو از چشم پسرم بندازم.... آن وقت تورج طلاقش میده و با سودابه عروسی می کنه و همه چیز درست میشه!»

و از فردای آن روز برگ بازی را عوض کرد؛ حالا هر روز عصر همین که پسرش به خانه می رسید، مرضیه خانم از او می خواست که تا خانه برادرش او را برساند. وقتی هم به آنجا می رسیدند، بقیه بازی توسط «دایی ولی» و دخترش ادامه پیدا می کرد؛ دایی ولی وعده های وسوسه آمیزی به خواهرزاده اش می داد: «قراره نمایندگی یک شرکت بزرگ را در شهرمان بگیرم و چه کسی بهتر از تو که آنجا را بچرخانه تورج؟» و همین که تورج به فکر موقعیت مالی ایده آل می افتاد، نوبت سودابه می رسید که جلو بیاید و از پسرعمه اش بخواهد او را برای خرید همراهی کند و ...» نقشه خواهر و برادر کم کم موثر افتاد و تورج به این نتیجه رسید که فرناز را طلاق بدهد و با دختر دایی اش ازدواج کند!

هنگامی که اولین مرتبه تورج صحبت جدایی را با زنش مطرح کرد، فرناز نه فریاد زد و نه داد و بیداد راه انداخت، بغض کرد، اما اشک نریخت. سرش را پایین انداخت و به آرامی زمزمه کرد: «من همین امشب میرم تهران، خانه خاله ام.... هر وقت روز محضر رسید

خبر بده که واسه طلاق بیام...» فرناز اینها را گفت و بی‌معطلی چمدانش را بست. مرضیه خانم که از شادی بال در آورده بود باورش نمی‌شد که به این راحتی به آرزویش رسیده! هنگام خداحافظی که فرا رسید، فرناز به تورج یک کلمه هم اعتراض نکرد، اما به سراغ مادرشوهرش آمد و گفت: «از کلاس اول دبستان تا موقعی که لیسانس گرفتم... هر کتابی خواندم و هر آدم مومنی با من حرف زد، در مورد خدا فقط یک حرف را تکرار کردند؛ که خدا خیلی عادله! حالا من ماندم و شما و خدا؛ اگر آنچه بهم گفتند دروغ باشه، که شما برنده شدید مرضیه خانم... اما اگر حقیقت داشته باشه، وای به حال شما مادرجون؛ دیدار ما به روز قیامت» فرناز این را گفت و از خانه زد بیرون و راهی ترمینال شد و به طرف تهران راه افتاد. مرضیه خانم اما، از همان لحظه‌ای که عروسش او را به خدا واگذار کرد دچار وحشتی عمیق شد، شاید به این خاطر که تا آن روز هرگز از سوی کسی نفرین نشده بود، مخصوصاً از سوی کسی که دلش را شکسته باشد!

***

آن طرف اتاق تورج نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. مرد جوان باورش نمی‌شد که زنش به این راحتی از زندگیش خارج شده باشد. فرناز حتی گفته بود: «نگران مهریه هم نباش... من یک ریال هم ازت نمی‌گیرم!» اما دیگر کار از کار گذشته بود و تورج باید مقدمات زندگی جدیدش را فراهم می‌کرد. از فردای آن روز او تمام هم و غم خود را گذاشت تا زودتر برنامه طلاق را آماده کند. به کمک «دایی ولی» و نفوذش در شهر، دو ماه بعد موعد طلاق فرا رسید و تورج تاریخ و ساعت طلاق را برای فرناز sms کرد. در روز موعود، فرناز نه یک کلمه با شوهرش حرف زد و نه حتی نگاهی به او انداخت؛ زن جوان یکسره از ترمینال به محضر رفت، دفتر طلاق را امضا کرد و یک ساعت نشده از شهر خارج شد!

آن روز تورج خیلی احساس رضایت می‌کرد، انگار خستگی این مدت از تنش خارج شده بود، در این چند هفته آخر تورج آنقدر درگیر کارهای طلاق و همچنین جلب محبت سودابه بود، که اصلاً متوجه بیماری مادرش نشد! اما دو هفته بعد از طلاق و در همان روزهایی که دایی ولی داشت شرایط ازدواج دخترش با تورج را مهیا می‌کرد، پسر جوان تازه متوجه مادرش شد؛ «پسرم نمی‌تونم پاهام رو تکان بدهم...، چند روزی بود که کمر درد داشتم... اما فکر می‌کردم یک سرماخوردگی معمولیه... ولی الان نمی‌تونم راه برم!»

تورج که هنوز هم نمی‌دانست چه فاجعه‌ای برای مادرش رخ داده، او را به بیمارستان رساند و آن موقع بود که پزشکان خبری تلخ را به پسر دادند: «مادرتان دچار فلج موضعی شده... یعنی پاهاش رو نمی‌تونه تکون بده... این نوع بیماری ناشی از مشکلات روحیه که اگر درمان نشه، تا آخر عمر فلج می‌ماند!»

مرضیه خانم اشک می‌ریخت اما ساکت بود. او بهتر از هر کس می‌دانست که چرا این بلا سرش آمده؛ «آه فرناز او را گرفته بود!» با این حال خدا را شکر می‌کرد که پسر مهربانی دارد که مراقب اوست. تورج هم روزهای شلوغی را پشت سر می‌گذاشت، از یک سو دنبال کارهای ازدواجش بود و از سوی دیگر در فکر درمان مادرش؛ مادری که حالا از روی تخت هم نمی‌توانست به راحتی تکان بخورد!

تا اینکه یک روز «دایی ولی» خواهرزاده‌اش را به خانه دعوت کرد و گفت: «تورج جان بیا ببین سودابه چیکارت داره؟»

تورج آمد و نشست و سودابه بی‌رودربایستی شروع به گفتن کرد: «تورج جان خودت که وضع عمه رو داری می‌بینی...، مادرت قادر به حرکت نیست و من هم قرار نیست اول زندگیم، زیرش تشت بگذارم و...» تورج حرفش را قطع کرد و گفت: «نگران نباش سودی... براش پرستار می‌گیریم!»

اما سودابه نگران بود و حرفش را ادامه داد:

ـ در هر صورت وقتی مادرت گوشه خانه افتاده باشه، حتی اگر پرستار هم داشته باشه، جلوی دست و پای ما را می‌گیره و قبول کن که درست نیست!

تورج دلش نمی‌خواست آنچه را فکر می‌کند، بشنود، با این حال پرسید: «پس یعنی چی؟ چیکارش کنیم؟»

این بار «دایی ولی» مثل همیشه بی‌پرده حرفش را زد:

ـ آسایشگاه پسرم... بهترین کار اینه که مادرت را ببری آسایشگاه... و تورج یک مرتبه به خود آمد؛ مادری را که همه عمر از او پرستاری کرده بود، باید تحویل آسایشگاه می‌داد! اگر می‌خواست با سودابه ازدواج کند و در ثروت «دایی ولی» غلت بزند، فقط همین راهش بود!

آن شب تورج کنار مادرش نشست و تا صبح حرف زد و اشک ریخت. مرضیه خانم اما، گذاشت پسرش همه حرفهایش را بزند و آخر سر یک جمله گفت: «می‌دانستم این اتفاق رخ می‌ده... من بدجوری دل فرناز را شکستم!»

از فردای آن روز نه تورج به سراغ سودابه و دایی ولی رفت، نه آنها خبری از عمه و پسرعمه گرفتند؛ دو طرف گویی در اوج سکوت با هم کنار آمده بودند و به هم فهمانده بودند که؛ خداحافظ

***

سه ماه از جدایی فرناز و تورج، و یک ماه از آخرین گفتگوی سودابه و تورج می‌گذشت. در این یک ماه آخر تورج از خانه هم بیرون نمی‌رفت. صبح تا شب گوشه خانه نشسته بود و همانطور که از مادرش مراقبت می‌کرد، برای خودش نیز مشغولیاتی را فراهم کرد؛ مرضیه خانم اما، فقط یک هفته «منقل نشینی» پسرش را تحمل کرد و یک روز صبح به تورج گفت: «منو ببر تهران!»

تورج با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «واسه چی تهران مادرم»

پیرزن بی آن که سوال پسرش را پاسخ بدهد، حرفش را کاملتر بیان کرد: «منو می‌بری تهران یا خودم راه بیفتم و برم؟»

ته دل تورج، انگار خبر داشت که مادرش چه نیتی و چه مقصدی دارد! اما آنقدر ناامید بود که حتی حرفش را نمی‌زد؛ صبح روز هیجدم اسفند ۹۱ بود که مادر و پسر راهی تهران شدند؛ تورج پشت فرمان پراید مدل قدیمی خودش، و مادر سوار بر ویلچر تازه خریداری شده‌اش!

***

اذان مغرب در حال پخش بود که مهین خانم گفت:

ـ فرناز جان دارند زنگ می‌زنند خاله...

فرناز «چشم» گفت و چادر بر سر کشید و رفت در را باز کرد و... از دیدن دو نفری که پشت در ایستاده بودند، کم مانده بود پس بیفتد؛ شوهر سابق و مادرشوهرش پشت در ایستاده بودند؛ اما نه «تورج» همان مردی بود که او می‌شناخت، نه مرضیه خانم همان پیرزن لجباز و قبراق و سر حال بود؛ موهای تورج انگار در این سه ماه به قدر سی سال سفید شده بود... مرضیه خانم هم طوری آب شده بود که تمام هیکلش داخل ویلچر جامی گرفت! فرناز با بهت و حیرت داشت نگاهشان می‌کرد که مرضیه خانم سکوت را شکست: «حق با تو بود دخترم... آنچه که تو کتابهای تعلیمات دینی خوانده بودی دروغ نبود فرناز جان... می‌بینی چه عقوبتی نصیبم شده دخترم؟ می‌بینی چه تاوانی پس دادم فرناز جان؟ نه عزیزم... نمی‌خوام گناه رو گردن تو بندازم و بگم تو مقصری...، این نتیجه بدذاتی‌های خودم بود که نصیبم شد! حالا هم اگر فکر کردی آمدم ازت حلالیت بطلبم اشتباه می‌کنی، من لایق بخشش تو نیستم...، من لیاقت ندارم تو منو عفو کنی دخترم اما... اما آمدم ازت خواهش کنم و دستت را ببوسم تا بلکه پسرم را ببخشی...، تورج فریب منو خورد دخترم...، من آفتاب لب بوم هستم و این چهار صباح آخر توی آسایشگاه هم می‌تونم دوام بیارم، اما تورج را ببخش فرناز جان... من همین که ببینم تورج از این دربدری خلاص شده، دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام... اگر نمی‌خوای منو ببخشی حق داری دخترم، اما از گناه تورج بگذر و...» پیرزن دیگر نتوانست حرفهایش را ادامه بدهد و روی دسته ویلچر خم شد و هق هق کرد و... تا بالاخره آنچه را باور نمی‌کرد شنید: «چرا دم در وایستادین مادرجون... بفرمایین داخل...!»

***

شش ماه بعد که مرضیه خانم کم کم به کمک فیزیوتراپی راه رفتن را شروع کرد به عروس محبوبش ـ که حالا دو ماهه حامله بود ـ گفت: «شاید حرفمو باور نکنی فرناز... اما به ولای علی (ع) همان لحظه که جلوی در خونه خاله‌ات گفتی «بفرمایین تو...» من همان لحظه احساس کردم پاهام داغ شد!»

فرناز خندید و دست به کمر گرفت و برخاست و گفت:

ـ حتماً همینطوره مادرجون... حالا زودتر دراز بکشید تا این «پماد» رو بزنم به پاهاتون، که باید بلند شم برای تورج شام درست کنم! ■

تصمیم بگیرید که چه می‌خواهید و مشخص کنید که چه عاملی مانع رسیدن به آن خواسته است

● آنتونی رابینز

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

درس‌های مهم

سومین درس: هميشه كساني كه خدمت مي‌كنند را به ياد داشته باشيد.

در روزگاري كه بستني با شكلات به گراني امروز نبود، پسر ۱۰ ساله‌اي وارد قهوه فروشي هتلي شد و پشت ميزي نشست. خدمتكار براي سفارش گرفتن سراغش رفت. پسر پرسيد: بستني با شكلات چند است؟

– خدمتكار گفت: ۵۰ سنت.

پسر كوچك دستش را در جيبش كرد، تمام پول خردهايش را درآورد و شمرد. بعد پرسيد:

– بستني خالي چند است؟

خدمتكار با توجه به اين كه تمام ميزها پر شده بود و عده‌اي بيرون قهوه فروشي منتظر خالي شدن ميز ايستاده بودند، با بي‌حوصلگي گفت:

– ۳۵ سنت.

– پسر دوباره سكه‌هايش را شمرد و گفت:

– براي من يک بستني بياوريد.

خدمتكار يک بستني آورد و صورت‌حساب را نيز روي ميز گذاشت و رفت. پسر بستني را تمام كرد، صورت‌حساب را برداشت و پولش را به صندوقدار پرداخت كرد و رفت.

هنگامي كه خدمتكار براي تميز كردن ميز رفت، گريه‌اش گرفت. پسر بچه روي ميز در كنار بشقاب خالي، ۱۵ سنت براي او انعام گذاشته بود!

يعني او با پول‌هايش مي‌توانست بستني با شكلات بخورد، امّا چون پولي براي انعام دادن برايش باقي نمي‌ماند، اين كار را نكرده و بستني خالي خورده بود!

چهارمين درس مهم – مانعي در مسير

در روزگار قديم، پادشاهي سنگ بزرگي را در يک جاده اصلي قرار داد. سپس در گوشه‌اي پنهان شد تا ببيند چه كسي آن را از جلوي مسير بر مي‌دارد. برخي از بازرگانان ثروتمند با كالسكه‌هاي خود به كنار سنگ رسيدند، آن را دور زدند و به راه خود ادامه دادند. بسياري از آنها نيز به شاه بد و بيراه گفتند كه چرا دستور نداده جاده را باز كنند. امّا هيچ يک از آنان كاري به سنگ نداشتند.

سپس يک مرد روستايي با بار سبزيجات به نزديک سنگ رسيد. بارش را زمين گذاشت و شانه‌اش را زير سنگ قرار داد و سعي كرد كه سنگ را به كنار جاده هل دهد. او بعد از زور زدن‌ها و عرق ريختن‌هاي زياد بالاخره موفق شد.

هنگامي كه سراغ بار سبزيجاتش رفت تا آنها را بر دوش بگيرد و به راهش ادامه دهد متوجه شد كيسه‌اي زير آن سنگ در زمين فرو رفته است. كيسه را باز كرد پر از سكه‌هاي طلا بود و يادداشتي از جانب شاه كه اين سكه‌ها مال كسي است كه سنگ را از جاده كنار بزند. آن مرد روستايي چيزي را مي‌دانست كه بسياري از ما نمي‌دانيم.

هر مانعي، فرصتي است.

كوتاه...ولی قابل تامل

مردی همسر و سه فرزندش را ترک کرد و در پی روزی خود و خانواده‌اش راهی سرزمینی دور شد... فرزندانش او را از صمیم قلب دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند.

مدتی بعد، پدر نامه اولش را برای آنها فرستاد. بچه‌ها آن را باز نکردند تا آنچه را در آن بود، بخوانند، بلکه یکی یکی آن را در دست گرفته و بوسیدند و گفتند: این نامه از طرف عزیزترین فرد ماست.

سپس بدون این که پاکت را باز کنند، آن را در



کیسه مخملی قرار دادند... هر چند وقت یک بار نامه را از کیسه درآورده و غبار رویش را پاک کرده و دوباره در کیسه می‌گذاشتند... و با هر نامه‌ای که پدرشان می‌فرستاد، همین کار را می‌کردند.

سال‌ها گذشت. پدر بازگشت، ولی به جز یکی از پسرانش کسی باقی نمانده بود، از او پرسید: مادرت کجاست؟ پسر گفت: سخت بیمار شد و چون پولی برای درمانش نداشتیم، حالش وخیم‌تر شد و مرد.

پدر گفت: چرا؟ مگر نامه اولم را باز نکردید؟ برایتان در پاکت نامه پول زیادی فرستاده بودم! پسر گفت: نه. پدر پرسید: برادرت کجاست؟ پسر گفت: بعد از فوت مادر کسی نبود که او را نصیحت کند، او هم با دوستان ناباب آشنا شد و با آنان رفت.

پدر تعجب کرد و گفت: چرا؟ مگر نامه‌ای را که در آن از او خواستم از دوستان ناباب دوری گزیند، نخواندید؟ پسر گفت: نه... مرد گفت: خواهرت کجاست؟ پسر گفت: با همان پسری که مدتها خواستگارش بود، ازدواج کرد. الآن هم در زندگی با او بدبخت است. پدر با تأثر گفت: او هم نامه من را نخواند که در آن نوشته بودم این پسر آبرودار و خوش نامی نیست و من با این ازدواج مخالفم؟ پسر گفت: نه...

به حال آن خانواده فکر کردم و این که چگونه از هم پاشید، سپس چشمم به قرآن روی طاقچه افتاد که در قوطی مخملی زیبایی قرار داشت. وای بر من...! رفتار من با کلام الله مثل رفتار آن بچه‌ها با نامه‌های پدرشان است! من هم قرآن را می‌بندم و در کتابخانه‌ام می‌گذارم و آن را نمی‌خوانم و از آنچه در اوست، سودی نمی‌برم، در حالی که تمام آن روش زندگی من است.

ای کاش فکر می کردیم...

قرآن کتابی است که نام بیش از ۷۰ سوره‌اش از مسائل انسانی گرفته شده است و بیش از ۳۰ سوره‌اش از پدیده‌های مادی و تنها ۲ سوره‌اش از عبادات! آن هم حج و نماز!

کتابی است که شماره آیات مربوط به زندگی و جهادش با آیات عباداتش قابل قیاس نیست...

راز زندگی

پسر جوانی به پیرمردی نزدیک شد. به او گفت: می‌خواهم راز زندگی را از زبان شما بشنوم. پیرمرد جواب داد: من سرد و گرم زندگی را بسیار چشیده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که راز زندگی در این ۴ کلمه خلاصه می‌شود:

اولین کلمه اندیشیدن است!

همیشه به ارزش‌هایی فکر کن که دلت می‌خواهد زندگی‌ات را بر پایه‌ی آنها بسازی.

دومین کلمه باور داشتن است!

وقتی همه‌ی ارزش‌ها را مشخص کردی حالا خودت را آن گونه که هستی باور کن.

سومین کلمه در سرداشتن رؤیاست!

همیشه رؤیای رسیدن به خواسته‌هایت را در سر داشته باش.



آخرین کلمه شهامت است!

یعنی وقتی که خودت را باور کردی و به ارزش وجودت پی بردی حالا نوبت آن است که با شهامت هر چه بیشتر رؤیاهایت را به واقعیت تبدیل کنی.

و آن پیرمرد کسی نبود جز بنیان گذار شرکت بزرگ و موفق دیسنی لند: «والت دیسنی». ■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

لوازم آرایشی شبنم و شبدر!

این که ایران یکی از پرمصرف ترین کشورهای جهان در زمینه لوازم آرایش است، البته که چیز خوبی نیست که بشود با آن قیافه گرفت و گفت: ما اینیم!... هر چیزی یک حد و حدود تعریف شده‌ای دارد. آرایش هم به اندازه متعارف و معمولی‌اش خوب است. چرا که خدا فی نفسه، انسان را زیبا آفریده و نیاز به گریم کردن چندان چهره نیست. مگر این که کسی قصد ماستمالی کردن گذشت عمرش را داشته باشد و بیش از حد به حساب صورتش برسد. جوری که هنرپیشه‌ها هم نمی‌رسند. و این یعنی همان پیری و معرکه گیری که از قدیم گفتند. هم به نثر گفتند، هم به نظم: آرایش پیران بود افزون ز جوانان /تعمیر ضرور است بناهای کهن را!

شنود یک دعوای غلط خانوادگی:

...غلط می‌کنی تیپ خود را خفن
نمایی خلاف نظرهای من
غلط می‌کنی ماهپاره شوی
و بدتر از این ماهواره شوی
غلط می‌کنی هی به دهها قلم
بزک می‌کنی صورت عین کلم
غلط می‌کنی آن چنان «روژ» زنی
که لب گم شود توی این روژزنی
غلط می‌کنی خارج از شان من
به چشمت زنی لنز خیلی خفن
غلط می‌کنی روی انگشت ناز
نشانی تو ناخن، درشت و دراز
غلط می‌کنی موی سر را به رنگ
برای دل خود نمایی قشنگ...

حالا شما این معضل اجتماعی و فرهنگی را که نیاز به تحقیقات همه جانبه کارشناسی و جامعه شناختی دارد، داشته باشید؛ این مشکل قوز بالاقوز را هم به آن اضافه کنید که گویا بیش از ۶۰ تا ۷۰ درصد از لوازم آرایشی ـ بهداشتی مملکت قاچاق است. این مطلب را ما عرض نکردیم که از گوشه و کنار، مقابل ما در آیند که شما چه کاره‌اید که این حرفها را از خودتان در می‌آورید؟...

آنچه عرض کردیم، دقیقاً عین همان عرایضی بود که جناب رئیس سازمان غذا و دارو در رسانه‌های مملکت اعلام کرده و سپس در راستای چاره جویی برای رفع این مشکل نیز اضافه نموده که وزارت بهداشت اقدام به طراحی «برچسب اصالت» برای تشخیص استاندارد بودن کالا و وزارت صنعت ومعدن و تجارت نیز اقدام به طراحی «برچسب شبنم» برای لوازم آرایشی غیرقاچاق نموده است. اما ظاهراً مشکل جدید التأسیس دیگر این است که گویا این برچسب شبنم بر روی برخی لوازم آرایشی قاچاق هم دیده شده است که علی القاعده نبایست دیده می‌شده است.

بسته پیشنهادی: اگر چه که بنده به استثنای ناخنگیر، هیچ نوع لوازم آرایشی و پیرایشی مورد داری مصرف نمی‌کنم و نباید هم بکنم؛ اما بالاخره مشکل بقیه، مشکل ما هم هست. بنی آدم شایع کردند که اعضای یک پیکرند به هر حال. فلذا به اجمال، عرایضی دارم:

۱ـ دایورت کردن: در راستای کاهش مصرف لوازم آرایش، بد نیست که مقداری از گرانی برخی کالاها و خدمات، از قبیل مسکن و خودرو و نخود و لوبیا و شلغم را به اصطلاح کسانی که گوشی دستشان است، روی قیمت لوازم آرایش دایورت کنیم. ببینم باز کسی با قیمتی دوبله ـ سوبله (دولا ـ سه لای سابق) حاضر است فرت و فرت سرش را مش بزند یا آن قدر صورتش را پودر بزند که هیچ گچکاری هیچ دیواری را این شکلی سفید نکرده باشد؟

۲ـ تبلیغات درست: یعنی چی که هر که با چند مثقال پودر و کرم و غیره، رنگ و لعابی تصنعی به خودش می‌دهد، اطرافیان، بیخودی زبان به تعریف باز کنند که مثلاً: کی تو رو قشنگ کرده /مست و ملنگ کرده؟» و از این مزخرفات!... باید رویکرد اطرافیان در این خصوص عوض شود؛ چنان که طرف خجالت بکشد زیادی آرایش کند. فی المثل می‌توانند به او بگویند: «کی تو رو قشنگ کرده /زشت و مشنگ کرده؟». شما جناب حافظ را ببینید که با چه زبان لطیفی، دلبران نباتی و آب و رنگ دار را کم ارزش قلمداد می‌کند و چه می‌گوید: «دلفریبان نباتی، همه زیور بستند /دلبر ماست که با حسن خداداد آمد». (حالا این «دلبر ماست» و «حسن خداداد» کی هستند؛ بنده بی اطلاعم!)

۳ـ برچسب شبنم و شبدر: حالا که احتمال سوء استفاده از «برچسب شبنم» که مخصوص کالای غیرقاچاق است هست؛ به نظرم برای کالای قاچاق باید به فکر طراحی یک برچسب، با عنوان مثلاً «برچسب شبدر» بود. نه که اکثر کالاهای قاچاق را هم شب‌ها از انبارها در می‌آورند؛ از این نظر عرض می‌کنیم.

یکی مواظب پیاز باشد!

پیاز در حالت طبیعی‌اش اشک آدم را در می‌آورد؛ چه برسد به این که بخواهد دچار افزایش قیمت هم بشود. چی می‌شود!... ملت اگر خودرو شخصی سوار نشود و در عروسی‌ها سکه رونمایی ندهد و پسته را از ظرف آجیل حذف کند، اما اگر پیاز گران بشود، نمی‌تواند قید آن را بزند. چه، پیاز یکی از مؤلفه‌های اصلی و اساسی در مسیر توسعه غذایی به شمار می‌آید. بنی آدم حتی گاهی که نان هم ندارد، اما باز دست از پیاز برنمی‌دارد. آن را می‌خورد که اشتهایش باز شود.

تصنیف ناز:

باااااااز...ای پیاز دراز
با این ملت بساز
کز نرخ جانگداز
نشکند کمرم!...

از دگر سو، پیاز نقش بسیار زیادی هم در سینمای درام دارد. چه بسیار آثار سینمایی که در آنها شخصیت اصلی فیلم دچار ضایعه‌ای غمبار و اسفناک و دلخراش و جگرسوز می‌شود، اما هرچه زور می‌زند، غدد اشکی‌اش سر باز نمی‌کند. و این برای یک فیلم، باعث خنده و رسوایی است. طرف، در یک سیر معنایی منقلب کن، دچار تحولی اساسی شده و باید چند قطره‌ای اشک در چشمانش حلقه زند، اما بلاتشبیه انگار که حلقه مفقوده است.

خبر وارده: «با وجود ممنوعیت صادرات برای تثبیت یا کاهش قیمت پیاز، نرخ خرده فروشی این محصول در سطح شهر تهران، به بیش از ۲۵۰۰ تومان رسید و بعضاً از ۲۲۰۰ تا ۲۷۰۰ تومان در نوسان است.»

بسته پیشنهادی: از آنجا که ما نیز پیازخورمان ملس است، علی الخصوص اگر پای آبگوشت و اشکنه علیه الرحمه در میان باشد که دیگر، لب لعلی گزیده‌ام که مپرس!... فلذا حق بدهید اگر از ترس بالا رفتن نرخ پیاز و تلاش در راستای جلوگیری از این اتفاق، چند راهکارهایی را فی المجلس ارائه دهیم:

۱ـ دولت دخالت نکند: چون دولت کارها و گرفتاری‌های زیادی دارد که فرصت ندارد حتی سرش را بخاراند؛ از اینرو این یکی را خود ملت قیمتش را تنظیم کند. دولت در همان بخش مسکن و خودرو و سکه و ارز و لوازم خانگی و این چیزها که هست، برای هفت پشت همه کافی است. وارد مقوله پیاز نشود لطفاً!

۲ـ کاستن از پیاز داغ: هنوز افزایش نرخ پیاز خیلی اعجاب برانگیز نیست. لهذا رسانه‌ها مواظب باشند که با زیاد کردن پیاز داغ قضیه، ایجاد فضای کاذب قیمتی نکنند که بانک مرکزی وارد گود شود و اقدام به طرح پیش فروش آن نماید. بیچاره که نمی‌تواند آسمان را سقف بشکافد و طرحی نو دراندازد. حافظ اگر گفته، خب شعر گفته!

۳ـ تبلیغات پیازی درست: از قدیم شایع کرده‌اند که پیاز بخور تا اشتهایت باز شود. به همین خاطر باید با تبلیغات صحیح، کاری کنیم که این باور عمومی رنگ ببازد. وگرنه کسانی که اشتهای سیری ناپذیری در خوردن حق مردم از طریق بالا کشیدن قیمت‌ها و اختلاس‌ها و احتکارها و ساختن برج‌ها دارند؛ برای باز شدن اشتهای افزونتر خود، به پیاز خوردن روی می‌آورند که همین رویکرد نیز مجدداً باعث افزایش قیمت پیاز می‌شود.

هر که جوینده چیزی باشد، به تمام آن یا به قسمتی از آن می رسد
● امام علی (ع)

نیلوفر یوسفی

آخرین نوآوری‌های خانگی دنیا!

می گویند بعضی از آدم‌ها، مخترع به دنیا می‌آیند. آنهایی که همیشه پر از ایده‌های نو هستند و افکارشان اطرافیان را به وجد می‌آورد. گزارشی که این هفته برای شما در نظر گرفتیم دقیقا در مورد همین افراد است: افرادی که با ذهن خلاقشان توانستند جزو لیست «اختراعات خانگی» ما باشند!

۱. دستمال گردگیری زنده!

«**تام**» از آن دسته آدم‌هایی است که باید تمام کارهایش را با دقت و بی‌نقص انجام دهد و بیشتر اوقات فکری هم برای این وسواس‌هایش دارد. او که چندین سال وقتش را به تالیف کتاب اختصاص داده است با به دنیا آمدن دخترش برای جلوگیری از به وجود آمدن مشکل در برنامه‌های روزمره‌اش باید فکری به حال تنظیم برنامه‌هایش می‌کرد.

با بزرگتر شدن «**لیزا**» و چهار دست و پا راه رفتنش مشکل تام شدیدتر هم شد. لیزا مدام اینطرف و آنطرف می‌رفت و جای دست و پاهایش روی پارکت براق کف خانه می‌ماند و صحنه زشتی ایجاد می‌کرد. یک روز که تام بعد از تمام شدن کار خسته روی کاناپه دراز کشیده بود، با نگاه به لیزا که در حال بازی بود فکر جالبی به ذهنش رسید.

او یک تکه پارچه دستمال میکروفایبر را به لباس راحتی لیزا دوخت. به این شکل کودک در حین چهار دست و پا رفتن زمین را هم برق می‌اندازد و دیگر لزومی ندارد تام مدام دنبالش باشد و او را به زور روی صندلی مخصوصش بگذارد.

۲. ترن هوایی شخصی

اگر شما پشت خانه‌تان یک حیاط بزرگ داشتید چه تصمیمی برای آن می‌گرفتید؟ آیا آن را تبدیل به یک باغچه بزرگ می‌کردید و یا تصمیم می‌گرفتید همانطور خاکی و بدون هیچ تغییری حفظش کنید؟ «جان ایورس» بازنشسته کارخانه فولادسازی دقیقا چنین حیاطی در خانه‌اش داشت.

او که حالا بعد از چندین سال کار بازنشسته شده بود هر روز از پنجره بزرگ اتاق بیرون را نگاه می‌کرد و از سادگی و یکنواختی آن افسرده می‌شد.

جان ساعت‌ها فکر کرد و ناگهان فکر جالبی به ذهنش رسید. خیلی وقت بود که جان آرزو داشت با تکه‌های فولادی که سالها با آن سر و کله زده بود دست به ساخت چیزی بزند که هم حیاطش از یکنواختی بیرون بیاید و هم آرزوی قدیمی‌اش را برآورده کند.

برآورده شدن این آرزو برای جان تقریبا ۱۵۰۰ دلار خرج برداشت چون تصمیم گرفته بود با تکه‌های فولاد یک «**ترن هوایی**» در حیاط خانه‌اش بسازد! او توانست با ۱۵۰۰ دلار یک ترن کوچک در حیاط خانه‌اش بسازد. خوشبختانه ساخت ترن با موفقیت به پایان رسید ولی این ترن کوچکتر از آن چیزی بود که می‌خواست. به همین دلیل جان نه تنها از ساخت ترن خسته نشد بلکه تصمیم گرفت دست به کار جدی‌تری بزند. او این بار موفق شد با ۳۰۰۰ دلار یک ترن هوایی تمام عیار بزرگ که تقریبا شبیه ترن پارک‌های بازی است در حیاط خانه‌اش بسازد. حالا وقتی از پنجره اتاق خوابش بیرون را نگاه می‌کند می‌تواند چیزی را ببیند که همیشه آروزی داشتنش را داشت.



۳. عاشق سفرهای هوایی

«**آنتونی توس**» اهل کالیفرنیا آنقدر عاشق سفرهای هوایی بود که تصمیم گرفت در یک ایرلاین مشغول به کار شود ولی این برایش کافی نبود. به همین دلیل تصمیم گرفت با صرف ۷۵ هزار دلار یک کابین شرکت هوایی پن امریکن را در گاراژ خانه‌اش بازسازی کند. او حتی برای اینکه تمام جزییات درست مثل کابین واقعی باشد برای خرید «هدفون» هواپیمای پن امریکن به تایلند سفر کرد.



٤. آگهی همسر ایده آل

«**لینگ ترونگ**» برنامه نویس کامپیوتر اهل «برامتون» آمریکا همیشه دوست داشت که همسر آینده‌اش بین ۲۵ تا ۳۰ سال سن داشته، زیبا و با کلاس باشد. در ضمن همدمی فهمیده باشد که اصلا شکایت کردن را یاد نگرفته است. ولی پیدا کردن زنی که تمامی این خصیصه‌ها را با هم داشته باشد کار خیلی سختی است. شاید اگر لینگ می‌خواست منتظر پیدا شدن چنین دختری

بماند سالها باید صبر می کرد. به همین دلیل درنگ نکرده و یک همسر سفارش داد! ساخت این همسر سفارشی ۴۰ هزار دلار هزینه و دو سال زمان برد ولی به گفته خود لینگ «ارزشش را داشت».

«آیکو» همسر سفارشی لینگ هر روز صبح برای شوهر عزیزش چای می ریزد و با صدای بلند روزنامه می خواند. لینگ می گوید: «آیکو هیچ شکایتی نمی کند و به سفر، غذا، استراحت و اینطور چیزها نیاز ندارد. او یک زن کامل است!».

۵. موهایی که ابدی می شوند...

کلبه روستایی مدل قدیمی «**پاولو سان شاین**» احتیاج به بازسازی داشت. ولی مشکل اینجا بود که برای حفظ حالت قدیمی کلبه باید این کار با ترکیب پلاستر و پشم حیوانات انجام می شد. ولی پشم گرانتر از این بود که پاولو بتواند برای بازسازی کلبه اش از آن استفاده کند. پاولو سرسخت تر از این بود که به این راحتی ها دست از تصمیمش بردارد به همین دلیل با خودش فکر کرد و راه دیگری را جایگزین خرید پشم بز کرد و این راه چیزی جز خرید «موی انسان» به جای پشم نبود.

پاولو تصمیم عجیبش را با مراجعه به نزدیک ترین آرایشگاه عملی کرد و توانست بدون صرف هیچ هزینه ای برای خرید پشم مورد نیاز برای کار بازسازی کلبه اش، آن را به پایان برساند. البته مشتری ها هم از این که موهایشان به جای دور ریخته شدن باقی می ماند راضی هستند. پاولو می گوید: «استفاده از موی انسان ترکیب و قدرت واقعی به پلاستر می دهد.»

البته این نوآوری علاوه بر هزینه کم و زیبایی بیشتر کلبه اش فواید دیگری نیز داشت و آن هم این بود که استفاده از موی انسان برای نوسازی کلبه باعث ضد آب شدن سقف آن شده است. البته نباید این را هم فراموش کرد که موهای استفاده شده در سقف کلبه بعد از هر باران حسابی «فر» می شوند. البته پاولو خلاق حتما فکری هم به حال این مسئله خواهد کرد.



۶. چاه نفت حیاط پشتی...

«**گرگ لوش**» مدیر خدمات دارایی یک شرکت خصوصی که از پرداخت قبوض سنگین گاز و نفت خسته شده بود با خودش فکر می کرد که بهترین راه کنار آمدن با هزینه سوخت تولید آن است. او با خرید یک مته بزرگ حفر چاه و جرثقیل و دستگاههای مخصوص توانست یک چاه نفت شخصی برای خودش داشته باشد. گرگ با فروش نفتی که از چاهش بدست می آورد موفق شد در مدت ۲ سال هزینه ای که برای آن صرف کرده بود را جبران کند. البته گرگ بعد از حفر چاه نفت یک مخزن تولید گاز طبیعی هم در حیاط خانه اش ساخت و حالا گاز و نفت مصرفی اش را خودش تولید می کند.

۷. پناهگاهی برای گربه ها...

«**گریک گرند**» هیچ وقت از گربه ها خوشش نمی آمد تا اینکه با رفتن پسرش از خانه مجبور شد از گربه او نگهداری کند. ولی این گربه پوست حریری خیلی زود صاحب پنج بچه بانمک وشیطان شد. گریک خیلی زود به آنها عادت کرد و تصمیم عجیبی گرفت.



او تصمیم گرفت زمین ۳۰ جریبی اش را که مدت زیادی بلااستفاده مانده بود، تبدیل به پناهگاهی برای گربه های آواره کند. او هم اکنون حداقل ۶۰۰ گربه دارد. گریک کلبه های کوچکی مناسب برای زندگی گربه ها در تمام زمین ساخته و برای زیبایی بیشتر پناهگاه حتی یک تالار تزیینی، یک کلیسای کوچک و یک درمانگاه در آن احداث کرده است.

۸. مهمانداری تمام عیار...

«**جیمی برگ**» اهل اوهایو اغلب آخر هفته هایش را صرف پذیرایی از دوستانش می کرد و مدام به این فکر می کرد که برای اینکه بیشتر به دوستانش خوش بگذرد چه کار باید انجام دهد. او در همین افکار بود که فکر جالبی به ذهنش رسید.

خانه بزرگ و دلباز او فقط یک چیز کم داشت و آن هم یک جای دنج و خنک برای تفریح های دسته جمعی آنها بود. به همین دلیل جیمی در اقدامی جالب دست به ساخت یک «ایگلو» (خانه قطبی) چهار اتاقه با سقفی به بلندی ۶ پا کرد و در یکی از اتاق هایش که «اتاق سرگرمی» نام دارد، ابزار چندین بازی متفاوت را فراهم کرده است.

■

پرسش و پاسخ

نانوتکنولوژی چیست؟

نانوتکنولوژی مطالعه ذرات در مقیاس اتمی برای کنترل آنهاست. هدف اصلی اکثر تحقیقات نانوتکنولوژی شکل‌دهی ترکیبات جدید یا ایجاد تغییراتی در مواد موجود است. نانوتکنولوژی در الکترونیک، زیست‌شناسی، ژنتیک، هوانوردی و حتی در مطالعات انرژی بکار برده میشود .

چرا «Nano»؟

Nano کلمه‌ای یونانی به معنی کوچک است و برای تعیین مقدار یک میلیاردیم یا ده به توان منهای ۹ یک کمیت استفاده می‌شود. «چون یک اتم تقریباً» ۱۰ نانومتر است، این اصطلاح برای مطالعه عمومی روی ذرات اتمی و مولکولی به کار برده میشود .

تفاوت بین نانوعلم و نانوتکنولوژی چیست؟

نانو علم صرفاً تحقیق است ولی نانوتکنولوژی کاربرد تحقیقات برای حل مسائل و ساخت مواد جدید است.

نانوتکنولوژی از کجا آمده است؟

برای اولین بار ریچارد فینمن برنده جایزه نوبل فیزیک پتانسیل نانوعلم را در یک سخنرانی تکان‌دهنده با نام «در پایین اتاق‌های زیادی وجود دارد»، مطرح کرد. فینمن اصرار داشت، که دانشمندان ساخت وسائلی را،که برای کار در مقیاس اتمی لازم است، شروع کنند. این موضوع مسکوت ماند، تا این که «اریک درکسلر» دانشجوی تحصیلات تکمیلی ندای فینمن را شنید و یک قالب‌کاری برای مطالعه »وسایلی که توانایی حرکت دادن اشیاء مولکولی و مکان آنها را با دقت اتمی دارند «ایجاد کرد، که در سپتامبر ۱۹۸۱ در مقاله‌ای با نام «پروتئین راهی برای تولیدانبوه مولکولی ایجاد می کند» آن را ارائه داد. درکسلر آن را با کتابی بنام «موتورهای خلقت» دنبال کرد و توسعه مفهوم نانوتکنولوژی را همانند یک کوشش علمی ادامه داد .اولین نشانه‌های ثبت‌شده از این مفهوم نانوتکنولوژی تغییر مکان دادن اشیا مولکولی، در سال ۱۹۸۹ بود، موقعی که دانشمندی در مرکز تحقیقات آلمادن IBM اتمهای منفرد گزنون را روی صفحه نیکل حرکت داد تا نام IBM را روی سطح نیکل نقش کند.

کارهای علمی انجام‌شده بوسیله نانوتکنولوژی چیست؟

بیشترین کار علمی روی ایجاد تغییراتی در مواد شیمیایی یا نقشبرداری از ترکیبات زیستی، مانند DNA سلولهای سرطانی است. بعضی ازاولین محصولات تجاری، بهبود تولیدات شیمیایی کنونی یا روشهای پزشکی است.

بهترین انسان کسی است که در حق همه نیکی کند. • کنفوسیوس

از: زهرا روانفر

بچه‌ام خجالتی است

سوال از شما:

با سلام خدمت مشاوران دلسوز مجله بنده کودکی خردسال (حدود ۷ ساله) دارم و احساس می‌کنم از اعتماد به نفس کافی برخوردار نیست، او گاهی از دیگران خجالت می‌کشد و گاه حتی در سلام کردن هم از خود جرات نشان نمی‌دهد و من فکر می‌کنم او در مورد توانایی‌هایش دچار تردید شده و از ما هم هیچ حرف‌شنوی ندارد و حالا می‌خواستم بدانم ما چه کمکی می‌توانیم به او بکنیم و آیا دیگران (آشنایان) هم می‌توانند در این موضوع کمکی انجام دهند؟

لیلا امین ـ ساوه

پاسخ

۳۰ کلید جادویی برای فرزند شما

با سلام خدمت شما مادر دلسوز و مهربان برای پاسخگویی به نامه شما ۳۰ راه افزایش اعتماد به نفس را ارائه داده‌ایم تا با خیال راحت نسبت به اجرای آنها اقدام کنید:

۱- اطفال و کودکان خردسال را بسیار ببوسید و در آغوش بگیرید.

۲- از ابتدایی‌ترین سن به آنها لبخند زده و با آنها صحبت کنید.

۳- دارای ثبات رای باشید - اگر می‌گویید در زمان خاصی جایی خواهید بود یا کاری انجام خواهید داد، اگر احتمالا می‌توانید همان را انجام دهید.

۴- برای کارهایی که انجام داده‌اند - مثل مرتب کردن رختخواب، تمیز کردن کفش‌های خودشان، به دقت تمیز کردن دندانها و غیره - تحسینشان کنید.

۵- به کودکان بگویید دوستشان دارید - حتی زمانی که فکر می‌کنید استحقاقش را ندارند.

۶- از انتقاد و عیب‌جویی بیش از حد - از کودکان یا بزرگسالان! - بپرهیزید.

۷- کودکان خردسال را با دور کردنشان از موقعیت ادب کنید - زدن تنها اوضاع را بدتر می‌کند - از فرصت برای یاد دادن رفتار صحیح به آنها استفاده کنید.

۸- برای کودکان توضیح دهید که والدین هم برای گفتگو درباره مسایل به زمان نیاز دارند. کودکان اغلب سخن شما را قطع می‌کنند ولی هنگامی که بزرگتر می‌شوند متوجه خواهند شد که می‌توانند مطالب را به خاطر بسپارند تا بعدا به شما بگویند و به ندرت سخن شما را قطع خواهند کرد. (آنها عاشق قطع کردن سخن شما در زمانی که با تلفن صحبت می‌کنید، هستند!)

۹- فعالیت‌های روزانه را با هم انجام دهید - بگذارید کودکتان یک وعده غذایی را برنامه‌ریزی کرده و کمک کنید آن را آماده کند. یک داستان را با هم بخوانید. وعده‌های غذایی را با یکدیگر سر میز بخورید (بدون تلویزیون).

۱۰- به خودتان اهمیت بدهید! برای این که به خوبی از عهده وظایف پدری یا مادری خود برآیید به استراحت و پاداش نیاز دارید. اگر به خودتان اهمیت بدهید راحت‌تر می‌توانید به کودکان اهمیت بدهید.

۱۱- آرامش خود را حفظ کرده و منطقی باشید. شما بزرگسالید و معلم کودک خود هستید. کودک شما رفتار شما را تقلید می‌کند. وقتی به شدت احساس تنش می‌کنید، همان‌گونه که همه پدر و مادرها گاهی احساس می‌کنند، از کسی کمک گرفته و در این باره با او صحبت کنید.

۱۲- رفتار خوب کودکتان را تقویت و تشویق کنید. کودکتان را تحسین کنید یا با او یک بازی خاص انجام دهید یا زمانی را با او بگذرانید.

۱۳- زمانی را با کودکتان بگذرانید! با کودکتان بازی کنید. زمان‌هایی را برای شادی و سرگرمی داشته باشید یا با یکدیگر چیزی بخوانید.

۱۴- وقتی کودکان رفتار ناشایستی داشتند، بگذارید بفهمند آنها خوب هستند - این رفتار آنهاست که خوب نیست.

۱۵- با یکدیگر صحبت کنید. درباره مسایل روزمره و همچنین موضوعات مهم با کودکان بزرگتر صحبت کنید.

۱۶- برای گوش کردن به کودکان و خوب شنیدن آنچه آنها می‌گویند و می‌خواهند با شما در میان بگذارند، وقت بگذارید. به آن‌ها فرصت دهید تا منظورشان را به طور واضح برسانند. زمان خوب گوش کردن می‌تواند به یک جریان عادی مانند زمان خواب یا زمان مسافرت تبدیل شود.

۱۷- کودکان را تشویق کنید راهکارهای خودشان را برای انجام کارها به کار گیرند و به آن‌ها کمک کنید اثربخشی آن‌ها را بررسی کنند. در برابر این وسوسه که همیشه راه‌حلهای بزرگسالانه خود را ارائه دهید، مقاومت کنید.

۱۸- کودکان را تشویق کنید که «اشتباهات» و «لحظات دشوار» را به عنوان یک بخش طبیعی از یادگیری و رشد ببینند.

۱۹- رفتار خوب کودکتان را ببینید و در مورد آنچه متوجه آن شده‌اید اظهار نظر کنید.

۲۰- از گفتن «متاسفم» وقتی که شما اشتباهی کرده‌اید نترسید.

۲۱- کودکان را به داشتن یک شبکه حمایتی تشویق کنید و آن افرادی که کودکان می‌توانند برای



کمک نزد ایشان بروند را مشخص کنید.

۲۲- کودکان وقتی خانواده و دوستان، آن‌ها را مشاهده می‌کنند که در ورزش‌های مدرسه و آخر هفته‌ای شرکت می‌کنند، احساس باارزش بودن و مهم بودن می‌کنند.

۲۳- در امور تحصیلی کودک در مدرسه نقش فعال داشته باشید - هر کجا ممکن بود در مدرسه کمک کنید و به فعالیت‌هایشان در مدرسه علاقه نشان دهید.

۲۴- اصول امنیت شخصی را به کودک یاد بدهید - اگر آنها نیاز به محافظت از خود از یک موقعیت ناخوشایند را دارند بایستی اجازه «نه» گفتن به هر کسی را داشته باشند. آن‌ها باید یاد بگیرند به احساسات خودشان اعتماد کنند، تشخیص بدهند که مالک بدن خود هستند و این که مجبور نیستند رازهایی که آن‌ها را می‌ترساند یا به آنها آسیب می‌رساند را حفظ کنند.

۲۵- اگر شما به نظرات نوجوانتان احترام بگذارید، او نیز بیشتر احتمال دارد به نظرات شما احترام بگذارد.

۲۶- به حریم خصوصی کودکتان احترام بگذارید. به خصوص کودکان بزرگتر به حریم خصوصی نیاز دارند. آن‌ها نیاز دارند مکان و زمان متعلق به آن‌ها برای خودشان باشد. اگر شما به حریم خصوصی آن‌ها احترام بگذارید، احتمال این که به شما اعتماد کرده و رازها و احساسات خود را با شما در میان بگذارند بیشتر است.

۲۷- بگذارید کودکتان بداند که وقتی به شما نیاز دارد شما در کنارش هستید. مهم نیست که کودکان شما چقدر مستقل به نظر می‌رسند، بگذارید بدانند که شما همیشه برای ایجاد آرامش و حمایت از آن‌ها در کنارشان خواهید بود.

۲۸- این را روشن کنید که می‌خواهید در فعالیت‌های او نقش داشته باشید. اگر حس می‌کنید که کودک شما هرگز نمی‌خواهد در مورد چیزی با شما گفتگو کند، شاید نیاز باشد روی آن خیلی سخت کار کنید. یک شروع خوب این است که روشن کنید شما به آن‌ها و آنچه انجام می‌دهند علاقمندید.

۲۹- عقاید خود را تحمیل نکنید - اگر فکر می‌کنید نوجوان شما نظرات عجیبی دارد، به یاد داشته باشید که تحمیل عقاید خودتان می‌تواند اوضاع را بدتر کند.

۳۰- با کودکانتان بخندید - نه به آنها. ■

آشنایی با رازهای درونی

از: مهدیه شیرانی

اگر مایلید اطلاعات بیشتری در مورد شخصیت خودتان و خصوصیاتی که باعث می‌شوند دیگران شما را بیشتر دوست داشته باشند پیدا کنید به تست زیر با کمال صداقت پاسخ دهید. **این تست جدیدترین تست روان‌شناسی در کشور آمریکاست**

۱ـ فرض کنید شما مشخصه صورت کسی هستید، کدام قسمت از صورت او هستید؟
الف: چین و چروک ب: لکه ج: خال زیبایی
د: کک و مک ت: لبخند

۲ـ دوست دارید چه نوع پرنده‌ای باشید؟
الف: شباهنگ ب: جغد ج: عقاب
د: فلامینگو ت: پنگوئن

۳ـ کدام یک از آلات موسیقی را دوست دارید؟
الف: پیانو ب: ویلون ج: سازدهنی
د: گیتار ت: دف

۴ـ کدام یک از برنامه‌های تلویزیونی برای شما جالب‌تر است؟
الف: اخبار و برنامه‌های مستند
ب: فیلم‌های درام و زندگی نامه
ج: هیجانی و پلیسی د: عشقی و ماجرایی
ت: کمدی و کارتون

۵ـ کدام یک از بازی‌های شهربازی را بیشتر دوست دارید؟
الف: هیچ کدام، من از شهربازی متنفرم
ب: قطار یا قایق ج: نمایش و اجرای کمدی
د: چرخ و فلک و وسایلی که سریع می‌چرخند
ت: ترن‌های هوایی سریع السیر

۶ـ آیا شما به اشتباهات خودتان می‌خندید؟
الف: هرگز ب: به ندرت
ج: برخی مواقع د: معمولا ت: همیشه

۷ـ اگر دوست شما سر به سرتان گذاشت چه عکس العملی نشان می‌دهید؟
الف: عصبانی می‌شوید ب: ناراحت می‌شوید
ج: برایتان جالب است د: تلافی می‌کنید
ت: چندین برابر تلافی می‌کنید

۸ـ اولین چیزی که صبح موقع بیدار شدن به فکرتان خطور می‌کند چیست؟
الف: کار و یا تحصیل ب: مشکلات زندگی
ج: صبحانه د: روزی که در پیش دارید
ت: کاری که تا شب انجام خواهید داد

۹ـ در زندگیتان چه شعاری دارید؟
الف: وقت طلاست
ب: سحرخیز باش تا کامروا باشید
ج: آنچه برای خود می‌پسندی برای دیگران هم بپسند
د: زندگی کن و به دیگران هم اجازه زندگی کردن بده
ت: بی‌خیال باش، هرچه بادا باد

۱۰ـ آیا به همه حیوانات علاقه‌مندید؟
الف: اصلا ب: تعداد کمی از حیوانات
ج: برخی از حیوانات د: بیشتر حیوانات
ت: تمام حیوانات

۱۱ـ شما لبخند می‌زنید؟
الف: هرگز ب: به ندرت
ج: گاهی اوقات د: اغلب
ت: آن‌قدر زیاد که برخی فکر می‌کنند دیوانه هستم

۱۲ـ نظر دیگران راجع به شما اغلب کدام مورد است؟
الف: بی‌رحم ب: سرد و بی‌احساس
ج: زیبا د: دوست داشتنی
ت: خوشگذران

۱۳ـ شما احساس عشق و قدردانی خود را نشان می‌دهید؟
الف: هرگز ب: به ندرت
ج: گاهی د: اغلب
ت: حداکثر تا جایی که امکان دارد

۱۴ـ شما اعتقاد دارید که برای شاداب بودن باید ساعاتی از روز را منحصرا صرف خودتان کنید؟
الف: اصلا ب: احتمالا نه
ج: گاهی د: بله
ت: البته، تا جایی که امکان دارد به خودتان می‌رسید

۱۵ـ آیا زندگی شما با برنامه‌ریزی پیش می‌رود؟
الف: من حتی در تعطیلات هم برنامه‌ریزی می‌کنم
ب: همیشه برنامه‌ریزی می‌کنم
ج: بستگی به روز هفته دارد
د: در صورت امکان اجازه می‌دهم که خودش پیش آید
ت: همیشه بدون برنامه‌ریزی روزها را طی می‌کنم

***

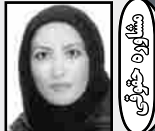
حال امتیازات کنار گزینه‌هایی را که انتخاب کرده‌اید جمع کنید.
گزینه الف ۱ امتیاز، گزینه ب ۲ امتیاز، گزینه ج ۳ امتیاز، گزینه د ۴ امتیاز، گزینه ت ۵ امتیاز دارد سپس امتیازات خودتان از پانزده سوال تست را مطابق با متن‌های زیر مقایسه کنید.

اگر امتیاز شما بین ۱ تا ۲۰ باشد بدین معنی است که شما سوسن سفید هستید.. مردم شما را به خاطر پشتکارتان، از جان و دل مایه گذاشتنتان و موفقیت‌هایتان تقدیر می‌کنند. اهداف مشخصی دارید و فکرتان بر کارتان متمرکز است. احتمالا فرزند اول خانواده هستید. احساستان را به سختی ابراز می‌کنید. یکی از مهمترین نگرانی‌های شما این است که چگونه در برابر افراد مختلف ظاهر شوید. اندیشه‌هایتان کمی متمایل به بدبینی است. اعتماد به نفس دارید ولی در باطن گاهی به خود اعتماد ندارید. قادر هستید که هدفی تعیین کنید و به آن برسید. بعضی مواقع دنیا را با دیدی باریک بین می‌نگرید. احساس می‌کنید که وقت کمی برای رسیدن به آرزوهایتان دارید. مواظب باشید جدی بودنتان شما را از دنیای اطراف دور نکند. خونسرد باشید و از زندگیتان لذت ببرید. کارهایی انجام دهید که از آنها لذت می‌برید. با انجام این دستورات قوه خلاقیت‌تان شکوفا می‌شود. سعی کنید که بیشتر بخندید و با دیگران در تماس باشید.

اگر امتیاز شما بین ۲۱ تا ۵۴ باشد: بدین معنی است شما یک گل رز هستید. کمی تیغ دارید ولی زیبایی‌های بسیاری دارید. حس شوخ طبعی دارید ولی از شنیدن جوک لذت می‌برید. احتمالا فرزند وسط خانواده هستید مردم دوست دارند دور و بر شما باشند. خونگرم هستید. دوستان صمیمی بسیاری دارید. زندگی را با دید واقع بینانه می‌نگرید. آگاهید که زندگی از خوبی‌ها و بدی‌ها تشکیل شده است. قادرید شانس خودتان را با توجه به سرمایه‌هایی که دارید امتحان کنید. سخت کوش هستید و به اهدافتان پایبندید. دوست دارید خودتان باشید و این مساله به شما اعتماد به نفس می‌دهد مشکلترین مساله در زندگیتان یکنواخت بودن مسایل است. یکنواختی در هر مساله‌ای شما را آزار می‌دهد و باعث کسل شدن روحیه شما می‌شود. به شما پیشنهاد می‌گردد که افق دیدتان را وسیع‌تر کنید. مسایل جدیدی را تجربه و کشف کنید. آنگاه متعجب خواهید شد که چه نتایج زیبایی به دست آورده‌اید و مهمتر از همه این که فراموش نکنید که در همه چیز دنبال زیبایی بگردید مخصوصا در خودتان.

اگر امتیاز شما بین ۵۵ تا ۷۵ باشد بدین معنی است که شما یک گل آفتابگردان هستید در بستری از گل‌های رز. یک ویژگی بارز در شما وجود دارد که باعث گرمادهی به دیگران و جلوه گری شما می‌شود. ممکن است شما کوچکترین فرزند خانواده و یا تنها فرزند باشید... در وقت لازم جدی هستید ولی دوستانتان شما را به عنوان یک شخص شوخ طبع می‌شناسند. از گفتن جوک لذت می‌برید. گاهی شیطنت می‌کنید. مایلید که با افراد جدید و جالبی در زندگیتان آشنا شوید. با افرادی که هیچ وقت نمی‌خندند راحت نیستید.. دید مثبتی به زندگی دارید.. در همه چیز به دنبال خوبیها هستید. بیدی نیستید که با هر بادی بلرزید. گرم، دوست داشتنی، باوفا و اجتماعی هستید و هر کدام از این صفات می‌تواند دلیلی برای خوب بودن شما باشد. انرژی نامحدودی دارید ولی انگیزه‌تان کم است. برای شما مشکل است که فقط بر روی یک کار متمرکز شوید به شما پیشنهاد می‌گردد که اجازه دهید مردم روی جدی شما را هم ببینند همان طور که چهره شاد شما را می‌بینند. در این صورت می‌خواهند که همیشه با شما باشند. به احساسات دیگران احترام بگذارید از این شاخه به آن شاخه نپرید و کاری را که دوست دارید انتخاب کنید و تا پایان آن را انجام دهید.

آن کس که اراده و استقامت دارد، روی شکست نمی‌بیند.
• مثبت اندیش

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

قبل از شروع خلاف بخوانید

پسر جوان، مقابلم نشست. آستین‌های کاپشن مشکی‌اش را بالا زد و خالکوبی‌های متعدد روی دستهایش مجالی برای خودنمایی پیدا کردند.

موهای صاف و کوتاهی داشت و با آن صورت سبزه شباهت زیادی به ساکنان هندوستان داشت. همین باعث شد تا به عنوان اولین سوال بپرسم:

× تا حالا کسی گفته که شبیه هندی‌ها هستی؟

لبخندی زد و گفت:

ـ اکثر دوست و رفقایم همین را می گویند!

پرسیدم:

× اولین بار است که زندان می آیی؟

با حالتی که انگار حرف خنده‌داری شنیده باشد، گفت:

ـ نه بابا! اینقدر حبس آمدم و سابقه‌های متعدد دارم که دیگر حسابش از دستم در رفته!

شنیدن این جملات کافی بود تا بفهمم مددجوی این هفته ما، حرفهای زیادی برای گفتن دارد. پس نباید وقت را از دست می‌دادم؛ بلافاصله گفتم:

× خب، پس بهتر است مصاحبه‌مان را شروع کنیم. اول از خودت بگو و بعد هم سوابقت؟

ـ سی و چهار سال دارم. بچه تهرانم و تا سوم راهنمایی درس خوانده‌ام. در خانواده پرجمعیتی به دنیا آمدم. من ششمین و آخرین فرزند پسر خانواده بودم و بعد از من هم تنها خواهرم به دنیا آمد. البته بعدها یکی از برادرهایم در منطقه سنندج به شهادت رسید و یکی از برادرهایم هم در اثر تصادف فوت کرد و به این ترتیب در حال حاضر سه برادر دارم و یک خواهر. پدرم راننده شرکت واحد بود، البته وضع مالی‌مان خوب بود و شرایط خوبی داشتیم تا اینکه... تا اینکه پدرم برای یکی از اقوام نزدیک چک سفید برای ضمانت امضاء کرد او هم نامردی کرد و مبلغ کلانی نوشت و چک را به بانک برد! پدر هم مجبور شد تمام زندگی و دار و ندارش را بفروشد و چک او را نقد کند، در پی آن مجبور شدیم خانه‌مان را که حوالی میدان ونک (تهران) بود بفروشیم و به پیشوای ورامین نقل مکان کنیم. آن موقع من دوازده ـ سیزده سال داشتم فکر کنم کلاس اول ـ دوم راهنمایی بودم. این تغییر مکان و در پی آن تغییر شرایط زندگی، وضعیت روحی و روانی مرا کاملاً بهم زد. اگر چه این مشکل برای تمام خانواده به وجود آمده بود، اما من بیشتر از همه آسیب دیدم چون در شرایط سنی خاص نوجوانی و بحرانهای آن دوره بودم.

از طرف دیگر همان موقع‌ها بود که با یک نفر دعوا کردم و طرف با یک چوب به چشمم زد و چشم راستم به شدت آسیب دید. پدرم با اینکه دستش خالی بود، خیلی برایم خرج کرد، اما با آن پول پزشکان فقط توانستند چشمم را حفظ کنند، اما دید آن برنگشت. هزینه‌های ترمیمی آنقدر بالا بود که در توان ما نبود، در نتیجه به یک چشم منحرف! (دارای انحراف) قناعت کردیم و الان هم با اجازه شما همه را با یک چشم می‌بینم آن هم چپکی! (با چشم چپ!)

از شوخی که بگذریم، این حوادث ناخوشایند متعدد شرایط روحی ـ روانی مرا آنقدر بهم ریخت که تا سوم راهنمایی بیشتر درس نخواندم و بعد از درس و مدرسه خداحافظی کردم و آخرین مدرک تحصیلی‌ام شد سیکل! ترک تحصیل کردم که کار کنم، اما نشد. چرا؟ چون از وقتی آمدیم ورامین چشمم افتاد به چهار تا رفیق. رفقایی که اگر کمی پول در دست کسی بود می‌شدند نوچه‌اش. من هم که از بچگی عاشق این بودم چهار نفر دور و برم باشند و من دستور بدهم و آنها فرمان ببرند. اما یک مشکل بزرگ داشتم و آن این بود که پول نداشتم.

شرایط مالی پدرم هم طوری نبود که بتواند پول توجیبی درست و درمان به ما بدهد. حتی پولمان آنقدر نبود تا بتوانیم سینما یا استخر برویم. یک روز که با چهار ـ پنج نفر از رفقا دور هم جمع شده بودیم به فکرمان زد که برویم تفریح، اما یکی از یکی بی‌پول‌تر! من که همیشه دلم می‌خواست از همه بالاتر باشم با خودم گفتم باید هر طور شده کمی پول جور کنم. نزدیک محلمان یک مجتمع در حال ساخت بود. تصمیم گرفتم سری به آنجا بزنم، شاید...

دوازده ـ سیزده سالم بود، با ترس و لرز وارد محوطه ساختمانی شدم و خودم را به اتاقک کارگرها رساندم. لباسهایشان آنجا به رخت آویز، آویخته بود. دست بردم داخل جیب‌هایشان و از هر لباس مقداری پول برداشتم، اما چشمتان روز بد نبیند، همین که از اتاقک زدم بیرون، دو نفر منتظر بودند! خلاصه ما را گرفتند و تحویل پلیس دادند و بعد هم دادگاه و نهایتاً به سه سال حبس محکوم شدم. اما چون سنم کم بود مرا به کانون اصلاح و تربیت فرستادند اما این حبس نه تنها مرا اصلاح نکرد، بلکه باعث شد تا ترسم از حبس و زندان از بین برود!

بعد از سه سال وقتی از کانون بیرون آمدم خلاف را به صورت حرفه‌ای شروع کردم. استارت خلاف من روزی خورد که با بچه‌ها دور هم نشسته بودیم و آنها پیشنهاد دادند کار و کاسبی راه بیندازیم! البته نه کار و کاسبی معمولی. گفتند بزنیم تو کار مواد. یعنی خرید و فروش مواد. اما من از مواد می‌ترسیدم. چون برادر بزرگم معتاد شده بود و من دیدم که مواد آدم را به چه فلاکتی می‌اندازد. می‌دانستم خرید و فروش مواد، نفرین پدر و مادرهایی را با خودش می‌آورد که فرزندانشان مثل برادر من خوار و ذلیل شده‌اند. با وجود مخالفت من آنها رفتند دنبال خرید و فروش مواد و خب به پول و پله‌ای هم رسیدند. من مانده بودم و آرزوهایی که هنوز رویا بودند. خیلی فکر کردم نهایتاً تصمیم گرفتم یک پول کلانی بزنم.

چند وقتی به بهانه‌های مختلف جلو بانک زاغ زدم تا بالاخره یک روز شکارم را پیدا کردم. مردی که ظاهراً کارخانه‌دار بود. پول هنگفتی از بانک گرفت، احتمالا می‌خواست حقوق کارگرهایش را بدهد. پولها را گرفت و داخل ساک کوچکی که همراهش بود، قرار داد و از بانک بیرون آمد و سوار ماشین‌اش شد. من هم با موتور دنبال او به راه افتادم. نرسیده به شهرک صنعتی، با موتور پیچیدم جلویش و او با من برخورد کرد. من خودم را زمین انداختم و خودم را به بیهوشی زدم. مرد هراسان از ماشین پیاده شد و بالای سرم آمد و یک چَک زیر گوشم زد



تا ببیند به هوش می آیم یا نه! من از کسی ضربه‌ای به نــام «خفه کن» را یــاد گرفته بودم. فنی که با انداختن دســت دور گردن، ضربه‌ای به نقطه‌ای از گردن وارد می کنند که جریان خون به طور موقتی قطع می‌شــود و فــرد برای لحظاتی از هوش می‌رود. با دانســتن این موضوع، من به ســرعت یک چرخ زدم و با یک ضربه به اصطلاح خفه کن، او را زمین زدم و سریع بلند شدم بــاک موتور را که جدا شــده بود، جــا زدم و موتور را روشــن کردم و روی جک گذاشتم، کیف سامسونت را از ماشــین برداشــتم و روی موتور گذاشتم و بعد به سراغ راننده رفتم و دو ـ سه تا کشیده به صورتش زدم و همین که دیدم دارد به هوش می آید، ســریع پریدم روی موتورم و رفتم.

از این کار حدود ۱۳ ـ ۱۲ میلیون تومان گیرم آمد و همین باعث شد تا از این کار خوشم بیاید و دو ـ سه مرتبــه دیگر هم به همین روش جیب و کیف چند نفر را بزنم. اغلب پولهای کلانی از این کار دستم می آمد، هیچ وقت به فکرم نرسید که این پول را سرمایه کار و کسبی کنم و دست از غارتگری بردارم. شاید هم چون مال حلال نبود، برکت نداشــت. ضمن این که همیشه چند نفر نوچه دورم بودند. آدمهایی که من دوســت داشــتم، باشــند تا هر چه من می گویم، گوش بدهند. آدم‌های مفت‌خوری که برایشــان فرقی نداشت مال زحمت کشیده است یا دزدی! فقط می‌خواستند مفت بخورند! بیشتر پولی که از خلاف دستم می‌رسید خرج باد هوا می‌شد. از طرف دیگر بی‌توجهی پدر و مادرم به من باعث شــد بیشتر سمت این بروبچه‌ها بروم و آنها هم تا وقتی پول خرجشان می کردی دورت بودند. بهتر بگویم خلاف می کردم تا آنها را داشته باشم!

بعــد از اعتیاد بــرادرم، توجه پدر و مــادرم به او بیشتر شده بود. آنقدر که گاهی من احساس می کردم شــاید فرزند آنها نیستم. سن و سالم کم بود، از طرف دیگــر آنها نمی گفتند چرا اینقدر به او بها می‌دهند من فقط می‌دیدم پدر و مادرم به او خیلی محبت می کنند و در عــوض رفتارهــای او هر روز بدتر می‌شــود! در مقابل آنها هیچ توجهی به من نداشتند. گاهی من دو ـ ســه شــب خانه نمی‌رفتم اما هیچ کس نمی‌پرسید تو مُرده‌ای یا زنده‌ای؟ این برخورد آنها باعث شد تا من از خانواده دور شوم. و در عوض شب و روزم را با همان رفقا بگذرانم و به خاطرشــان خلاف کنم! برای مدتی در یک کارگاه نقاشــی ماشــین کار کردم. کار را زود یاد گرفتم، دســتمزد خوبی هم می گرفتم. حتی کمک خرج خانواده هم شدم، اما پدر و مادرم آنقدر سرگرم برادرم بودند، که اینها را ندیدند. یا دیدند اما به جای تشویق و ترغیب، بی‌تفاوت تمام وقت و انرژی‌شان را برای برادرم گذاشتند و من دلسرد از همه جا، دوباره خلاف را شروع کردم.

کم کم کار به جایی رسید که به یک خلافکار شناخته شــده، تبدیل شــدم. همه اهل محل می‌دانستند من دزدی و زورگیری و کیف‌قاپی می کنم، به همین خاطر هــر وقت دزد دیگری هم به آنها می‌زد، مرا به عنوان مظنون معرفی می کردند. دســتگیر می‌شدم و مرا به آگاهی می‌بردند، تحت مراحل ســخت بازجویی خب آدم تا مدتی ســکوت می کند، بعد در نهایت می گفتم اشــکالی ندارد گردن می گیــرم و نهایت مدتی زندان می‌خوابم! خیلی از ســابقه‌هایم اینطوری به پرونده‌ام اضافه شده. البته ناگفته نماند مدتی هم دور خلاف را خط کشیدم. چون انگیزه پیدا کرده بودم.

بعد از ازدواج یکــی از برادرهایم، دلباخته خواهر خانم او شــدم. در عمرم برای یک بار عاشــق شــدم و معنای واقعی دوست داشتن را حس کردم. می‌دانستم تــا وقتی خلاف می کنم پدر و مادرم برایم دســت بالا نمی‌زنند، به همین خاطر مصمم شــدم دور خلاف را خط بکشــم. دســت به کارم خیلی خــوب بود. آمدم تهران و در یک تعمیرگاه مجاز مشــغول کار شــدم. درآمدم آنقدر بود که خرج یک زندگی را بدهم. پدر و مادرم فهمیدند اتفاقی افتاده که من اینطور چسبیده‌ام به کار. آنقدر پرس‌وجو کردند تا بالاخره به آنها گفتم! اما از آنجا که خواهر خانم برادرم یک بار عقد کرده بود و در همان دوران عقدش از همســرش جدا شده بود، پدر و مادرم قبول نکردند به خواســتگاری‌اش بروند، بــا اصرارهای مکرر من، در نهایت مادرم گفت که ما رسم داریم از هر غذا یک قاشق بچشیم و از هر طایفه بــا یک نفر وصلت کنیــم. بعد هم گفت دختر دیگری را انتخــاب کنم. برای آنهــا اصلاً مهم نبود که من آن دختر را دوســت دارم. خواهر خانــم برادرم مدتی به خاطر من صبر کرد و به خواستگارهایش جواب «نه» گفت، اما وقتی خانواده‌اش دیدند خانواده من پا پیش نمی‌گذارند، دخترشان را شوهر دادند و به این ترتیب من عشــقم را از دســت دادم! بعد از این ماجرا دوباره افتادم به خلاف. دیگر کیف‌قاپی و سرقت برایم عادی شــده بود. پــدر و مادرم هم قیــدم را زدند. همه چیز دست به دست هم داد تا من بی‌ترمز جاده یک طرفه خلاف را تخته گاز بروم و بالاخره کار به جایی رســید کــه هیچ جا برایم امن نبود. دائم یا تحت تعقیب بودم یا تحت بازجویی! دو ـ ســه ســالی فراری بودم دیگر خســته شدم. پدر و مادرم تازه آن موقع متوجه شدند که اگر اجازه می‌دادند ازدواج کنم، حداقل ســر خانه و زندگی‌ام بودم و اینطور در به در و آواره نمی‌شــدم. و تــازه آن موقع بود کــه آمدند و گفتند بیا برایت زن بگیریم. اما من نمی‌خواســتم با کســی ازدواج کنم که علاقــه‌ای بــه او ندارم. به پدرم گفتم کســی را که من دوست داشتم، ازدواج کرد و رفت. حالا بهتر است به جای زن، سرمایه به من بدهی تا من همینجا یک کارگاه نقاشی ماشین راه بیندازم. دو ـ سه ماه اول را هم از من حمایــت کن تــا کارم بگیرد و بعد که وضعیت مالی‌ام خوب شد، شاید کسی را هم پیدا کردم و ازدواج کردم. آن وقت حداقل اگر کســی از شــما پرســید پسرتان چه کاره اســت؟ سرتان را پایین نمی‌اندازید و من هم حداقــل می‌توانم از پس خرج یک زندگی بربیایم! اما پدرم شاید به من اعتماد نداشت که این کار را نکرد و به این ترتیب ما همچنان خلافکار ماندیم.

دو ـ سه سالی که تحت تعقیب بودم شرایط آنقدر بد و ســخت بود که ناچار شــدم به مشــهد بروم و از آنجا با دوســت افغانی که در افغانستان داشتم تماس گرفتم و بعد هم از مرز خارج شــدم و به منزل آنها در افغانستان رفتم. این دوست من در ورامین کارگر یک گاوداری بود. آن زمان که ایران بود، من برای دو سال خرج خودش و زن و بچه‌اش را می‌دادم ـ البته با پول خــلاف ـ تا اینکه بالاخره یک روز او تصمیم گرفت به مملکتش برگردد، اما قبل از رفتن شــماره تماسش را به من داد تا اگر کاری داشتم با او تماس بگیرم و وقتی شــرایط من در ایران سخت شــد ناچار به افغانستان رفتم. حدوداً یک ســال تا یک ســال و نیم آنجا بودم. در این مدت فقط خوردم و خوابیدم و چرخیدم. آنجا اجازه نمی‌دهند مهمان دســت به ســیاه و سفید بزند. خانواده او در کار کشــت خشــخاش بودند و کارشان طــوری بــود که اغلب در خانه بودند. آنها حتی به من اجازه نمی‌دادند تا سر زمین بروم.

بالاخره بعد از یک سال و نیم به خاطر بیماری پدرم تصمیم گرفتم برگردم. پدرم ناراحتی قلبی داشــت و پزشــکان خیلی به او امید نداشــتند. از طرفی شرایط مالــی خانواده‌ام خوب نبود و من باید خودم را به آنها

بقیه در صفحه ۲۷

مشکلات خود را بر ماسه‌ها بنویسید و موفقیت‌هایتان را بر سنگ مرمر.

● پرموداباتزا

در پرانتز:

(شــاید بحرانی تریــن دوره زندگی هــر فرد، زمان نوجوانی و بلوغ اســت. برهه خاص زمانی که شــخصیت فرد شــکل گرفته و ثبات پیــدا می کند. دوره‌ای بحرانی که برای پشت سر گذاشتن آن، والدین و حتی مسوولان پرورشــی نقشی مهم و تأثیر گذار دارند. متأسفانه گاهی خانــواده‌ای همزمان با دوره بحرانی بلوغ فرزندشــان، دچــار مشــکلات دیگری هــم می‌شــوند و در این میان شــرایط خاص ســنی فرزندشــان را فراموش می کنند و بــه این ترتیــب نوجوان به حال خود رها می‌شــود و آن وقت اســت که مشکلات بزرگتر رخ می‌نماید و متأسفانه والدین وقتی به خود می آیند که کار از کار گذشته!

مددجوی مورد نظر ما دقیقاً همین شــرایط را پشــت ســر گذاشت با این تفاوت که روحیه ماجراجویی و حس برتری‌طلبی و نیز احساس برتری‌جویی که او ذاتاً در وجود خود داشــت باعث گردید تا دچار مشــکلات بزرگتری شده و نهایتاً هیجانات کاذب دوره نوجوانی او را به سمت وســویی بکشــاند که به یــک خلافکار ســابقه‌دار مبدل شود و ســالهای زیادی از عمر خود را پشت میله‌هــای زندان بگذرانــد. او در بیماری پدرش نشان داد که در قبال خانواده‌اش احساس مسوولیت دارد اگر کمی از این احســاس را هم نســبت به خودش داشــته باشد شــاید بتوان امیدوار بود که در آینده برای زندگی خود سبک و سیاق دیگری در نظر بگیرد. اما اگر نســبت به خودش و آینده‌اش به لاقیدی و بی‌احساســی رســیده باشد، آن وقت اســت که دیگر نمی‌توان تصور کرد در آینده برایش چه رقم خواهد خورد.)

کیانانصرت‌زاده

قابلیت‌های نهفته خانمها

گاهی حس می‌کنم ما زنها چه قابلیت‌های نهفته‌ای داریم، که خودمان هم از آن خبر نداریم. در روزهای سخت زندگی مهارت مدیریت کردن خانه و زندگی در دست‌های ما زن‌هاست. و این می‌تواند مایه افتخار ما باشد

کمال از سربازی که آمد اوضاع حسابی به هم ریخت. ادعای مغازه پدرش را کرد و دعوا بین عمو و برادرزاده حسابی بالا گرفت. من خودم را کنار کشیدم و فکر کردم مشکل باید بین خودشان حل شود و من اگر کوچکترین دخالتی بکنم، پای مادر کمال هم وسط دعوا باز می‌شود و خدا می‌دانست در آن صورت کار به کجاها می‌کشید.

از وقتی برادرشوهرم فوت کرد، دغدغه این را داشتم که یک روز پسرهایش بزرگ شوند و ادعای مغازه را بکنند. کمال هفده ساله بود که پدرش فوت کرد… منوچهر خان موقعی که فهمید بیماری‌اش علاجی ندارد، زن و بچه و مغازه را سپرد به کمال و از دنیا رفت. سه تا بچه قد و نیم قد و مغازه‌ای که از رونق افتاده بود، حسابی زندگی ما را پیچیده کرد. خیلی سال از شراکت محمود و منوچهر می‌گذشت ولی حتی وقتی منوچهر خان زنده بود، اوضاع مالی و سر و وضع زندگی ما همیشه بهتر از آنها بود. علاوه بر درآمد مغازه، ارثیه‌ای که از پدرم به من رسیده بود بخش اعظم هزینه‌های زندگی ما را پر می‌کرد و در واقع ما دو منبع درآمد داشتیم و آنها تنها با سهم مغازه زندگی را می‌چرخاندند. همیشه حس می‌کردم آنها با سوءظن به زندگی ما نگاه می‌کنند و تا زمانی که منوچهر خان زنده بود، حرفی زده نمی‌شد. اما بعد از فوتش، هر وقت محمود حساب و کتاب‌ها را می‌برد خانه آنها و سهمشان را می‌داد، با دلخوری برمی‌گشت خانه.

می‌پرسیدم، حرفی زده‌اند؟ چیزی گفته‌اند؟

می‌گفت: نه… ولی نگاههایشان پر از طعنه است. کنایه‌هایشان تیز و تلخ است. این حکایت همچنان ادامه داشت تا اینکه کمال پسر بزرگ منوچهر خان از سربازی برگشت. همان روز اول آمد مغازه و آستین بالا زد و گفت: عمو می‌خواهم جای پدرم را پر کنم…

کمال کار بلد نبود…. فروش لوازم یدکی احتیاج به مهارت خاصی داشت. باید لوازم را می‌شناخت. باید عیب یک وسیله را با یک نظر دید و به مشتری نشان داد که در کارشان مهارت دارند…

اما کمال آمده بود که سر از حساب و کتاب‌ها دربیاورد. روزی نبود که محمود با عصبانیت به خانه نیاید و ماجرای جدیدی از کمال که یک الف بچه بود تعریف نکند.

آرامش زندگی‌مان به هم ریخته بود. به محمود می‌گفتم باید مغازه را بفروشد و سهم آنها را بدهد. می‌گفت، با این کار آنها را به روز سیاه می‌کشد. پول مغازه به سرعت باد تمام می‌شود و بعد از آن دستشان جلوی این و آن دراز می‌شود!

روزهای بدی بود. کمال تهمت دزدی به عمویش می‌زد. حرف و حدیث در خانواده خیلی زیاد شده بود. دیگر روزی نبود که با خیال راحت بگذرانیم. تا اینکه یک روز کمال به طور جدی موضوع فروش مغازه را مطرح کرد. محمود هم در جواب گفت که حاضر است دست از این مغازه بردارد و کمال هر ماه به او حق اجاره را بدهد… کمال قبول کرد. محمود خانه‌نشین



شد. کمال خیلی زود لوازم یدکی‌ها را فروخت و مغازه را تبدیل به یک مغازه لوازم صوتی فروشی کرد… مشکلات شهرداری و دارایی زیادی پیش آمد. کار به جایی رسید که در مغازه را پلمپ کردند و عملاً کمال هم بیکار شد. مشکلات در خانواده حسابی بالا گرفت. تهمت و تهدید و … حسابی زندگی ما را به هم ریخته بود. نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. تا اینکه یک روز مادر کمال آمد خانه ما، گفت که باید مشکل را هرچه زودتر حل کنند چون آنها در هزینه‌های روزانه‌شان لنگ شده‌اند. نمی‌خواست اعتماد به نفس کمال را خرد کند و همین طور سعی می‌کرد احترام محمود را نگه دارد. میان این دو مانده بود معطل. هرگز فکر نمی‌کردم، او زنی به این قدرتمندی باشد. کمال را برای کاری به شهرستان فرستاد. خودش چادر سر کرد و رفت دنبال کار شهرداری و دارایی … مشکلات اداری مغازه را حل کرد. بعد مشتری آورد مغازه را گذاشت برای فروش. از محمود خواست دو مغازه کوچک جفت هم پیدا کند. با پول این مغازه آنها را بخرد. یکی را بدهند دست محمود و یکی دست کمال… لوازم یدکی‌ها را محمود بفروشد و لوازم تزئینی ماشین را کمال… از محمود خواست در کار به کمال کمک کند و کم کم به او یاد بدهد که چطور می‌تواند امورات مغازه را بگذراند…

بعد از چند هفته همه کارها انجام شد. کمال که برگشت، خواست غوغایی به پا کند. مادرش نمی‌دانم با چه ترفندی آرامش کرد. محمود هم دندان به جگر گرفت به کمال کمک کرد تا امورات مغازه را بگذراند. باور کردنی نیست. مادر کمال با همان سواد اندکی که داشت شبها می‌آمد خانه ما و حساب کتاب کردن را از محمود یاد می‌گرفت و سعی کرد حساب و کتاب‌های مغازه کمال را خودش به عهده بگیرد.

یواش یواش همه چیز جمع و جور شد و کار به خوبی پیش رفت. چنان آرام آرام کمال را وارد کار کردند که تبدیل به پسری پخته و آرام شد!!

سال‌های بعد مادر کمال دو دخترش را با اعتبار و احترام شوهر داد. برای کمال زن معقولی انتخاب کرد و همه چیز به خوبی و خوش انجام شد.

همه فامیل این زن را تحسین می‌کردند. زنی که هیچ انتظاری از او جز کارهای خانه و آشپزی نمی‌رفت. به قول خودش تا قبل از فوت شوهرش حتی یک بار به بانک نرفته بود. به نظر نمی‌آمد از عهده این همه کار بربیاید. خودش می‌گفت وقتی دیدم زندگی بچه‌هایم روی هواست گفتم دیگر نشستن در خانه جایز نیست… همت کرد و کار بزرگی را به ثمر رساند. گاهی حس می‌کنم ما زنها چه قابلیت‌های نهفته‌ای داریم، که خودمان هم از آن خبر نداریم. در روزهای سخت زندگی مهارت مدیریت کردن خانه و زندگی در دست‌های ما زن‌هاست. و این می‌تواند مایه افتخار ما باشد.

داود غرانوش

گفتگو با دارنده چندین مدال طلای جهانی کاراته

جاسم ویشگاهی: کاراته هم وارد المپیک می‌شود

پـس از راه‌اندازی ورزش کاراته در کشـورمان، قهرمانـان بسـیاری در ایـن عرصه ظهـور کردند و بـرای ایـران افتخـار و مدال‌های جهانی و آسـیایی کسـب کردند که «جاسـم مدامی ویشگاهی» شمالی از آن جملـه قهرمانـان نام‌آور بوده اسـت. او طلای مسـابقات قهرمانـی جهان در سـال ۲۰۰۶ فنلاند را لذت‌بخش‌ترین بـرای خود می‌داند. **در همین رابطه به خاطـر افتخارات و پیروزی‌های این قهرمان ملی و جهانی کشـورمان، دوسـت بسـیار عزیزم آقای «هادی درخشان» خبرنگار افتخاری مجله در بندر انزلی گفت و گویی با جاسـم انجام داده که در زیر از نظرتان می‌گذرد.**

متولد بخش غازیان هستم

متولد ۶ دی ماه سـال ۱۳۶۱ شـهر بندر انزلی در بخش غازیان هسـتم. محله‌ای که خانواده‌ام سـالیان سـال در آن منطقه اقامت داشتند و دارند. در تابستان سـال ۱۳۶۶، در حالی که حدود ۴ سـال داشتم، آنقدر پر تحرک بودم و بازی می‌کردم که پدر و مادرم مجبور شدند مرا به شخصی به نام آقای سنگر که مربی کاراته بـود بسـپارند و با راهنمایی او بـود که با یادگیری کاتا وانجـام تمرینات آن انـرژی خود را صرف می‌کردم. بعدهـا هم به رشـته‌های فوتبـال و والیبال علاقه‌مند شـدم و حتی در این دو رشـته تا قهرمانی در دوره‌های دبیرستان پیشرفت داشتم.

خانواده ورزشکار

البته عمویم آقای حاج رضا ویشـگاهی مربی پایه فوتبـال ملوان انزلی هسـتند و من هـم یک زمانی زیر نظـر ایشـان تمرین می‌کردم. همچنیـن پدرم زمانی کشتی‌گیر بود و برادر بزرگترم در رشته فوتبال جوانان و امید و بازیکن اسـبق امید ملوان و برادر کوچکترم تا رده امیـد ملوان بـازی کرده‌اند. خلاصه در خانواده ما چنـد نفر کـه علاقه به تمرین کاراته نشـان می‌دادند واقعاً پا به میدان گذاشـتند و در مسابقه‌های کشوری هم نشان هم گرفته‌اند.

اما نخسـتین موفقیت من در ۹ سالگی حاصل شد و آن هم با کمربند قهوه‌ای سـال ۱۳۷۰ در ۲۲ بهمن بود که به مدال نقره دست یافتم. پس از این موفقیت، سـال‌های بعد هم قهرمان آموزشـگاه‌ها، باشگاه‌ها و کشور شدم و بعد عضویت تیـم ملی و... حاصل پانزده سـال عضویت در تیم ملی بیش از ۴۰ مقام بین‌المللی است.



خاطرات تلخ

شـاید کلام مرا باور نکنید ولی می‌توانید از سـایر افراد تیم ملی سـئوال کنید. آن‌ها به شما خواهند گفت تاکنون چند بار با اعمال نفوذ برخی از داوران سرنوشت قهرمانی و زحمات آنها به باد داده شـده اسـت. من در ۱۳ دوره از مسابقه‌های قهرمانی آسیا، امیدهای جهان و بزرگسالان جهان شرکت کردم. در این دوران حقوق حقه من را که قهرمانی بود، نادیده گرفتند و به داوران باختم که خدا از آنها نگذرد.

وضعیت کاراته در گیلان و کشور

الان وضعیت کاراته اسـتان گیلان رضایت‌بخش است، ولی دریغ از یک دقیقه مشورت مسئولان با بنده. گویا آنها کاراته را بهتر از بنده می‌شناسند و جالب اینکه فدراسیون کاراته هم از قهرمانان و پیشکسوتان گذشته حمایت نمی‌کند. البته ورزش کاراته کشـور نسبت به پنج سـال گذشته بهتر شده و رو به رشد است. با وجود اینکه می‌گویند در آینده کاراته وارد بازی‌های المپیک می‌شود امید اینکه این امر تحقق یابد.

باشگاه من

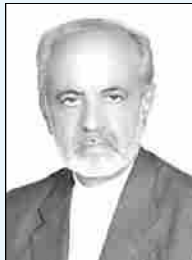
بنـده در طالب آباد غازیان بندر انزلی سـالن چند منظوره ورزشی و زمین چمن مصنوعی کوچک تاسیس کردم، البته این هم شـغل اسـت و هم تربیت جوانان و قهرمانان بعدی کشور. اما حداقل تا ده سال آینده جزو سرمایه گذاری محسوب نمی‌شود و درآمدزایی ندارد. چرا که من نزدیک به هشـتصد میلیون تومان باید به صورت سود پانزده درصد به بانک باز پرداخت کنم.

مرگ غم‌انگیز

امـا راجع به مرگ غم‌انگیـز مرحوم محمد ربیعی قهرمـان جوانان جهان رشـته کاراته ژوهانسـبورگ آفریقای جنوبی. او نخسـتین قهرمانی جهان را کسـب کرده بود و بچه انزلی بود. اما در دریاچه آزادی غرق شد چون پس از دو جلسـه تمرین کردن، با اشتباه بچه گانه خود در دریاچه مجموعه آزادی مشغول شنا بود ـ آن هم در شـب ـ و از طرفی در آن موقع شـب مأمور و کسـانی در آن حـول و حوش نبودند تا بتوانند او را نجات دهند در نهایت غرق شـد. روحش شاد و روانش پاک باد

■

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قـال علـی علیـه السلام؛

عجبت لعامر دار الفنـاء و تـارک دار البقاء

مولـی الموحدین حضرت امیرالمومنین که سلام و درود بی‌حد ما بر او باد فرمودند:

شگفت دارم برای کسی که خانه نیستی را آباد می‌کند و خانه هستی را رها می‌سازد

به راستی شـگفت‌آور است که آدمی تمام سعی و تلاش خود را صرف آبادانی دنیای فانی و زودگـذر نمایـد و از جهان ابدی و همیشـگی غافل باشد.

برای روزی آن روز نیز فکری کن
بس است چند فکر کنی آب و نان اینجا را

ظریفی می‌گوید ما نتیجه سـی، چهل سـال عمـر خود را صرف سـاخت یـا خرید خانه‌ای می‌کنیم که نهایتاً سـی و چهل سال دیگر در آن زندگـی می‌کنیم، آن وقت برای سـرای ابدی و خانـه آخرت خود چه اقدامی کرده و چه مقدار تلاش می‌کنیم؟

برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس، تو پیش فرست

ما باید بدانیم که کاخ‌های آمال و آرزوهای دنیا فرو ریختنی و زندگی انسـان نیز سرآمدنی است.

رشـید شرتونی مولف کتاب مبادی‌العربیه می‌نویسـد پادشـاهی قصری مجلـل و عظیم ساخت، اعلام عمومی کرد که هر کس بتواند از ایـن کاخ عیبی بگیـرد جایزه بزرگی به وی داده خواهد شـد. جوان باکمالی به سلطان گفت این کاخ دو تا عیب بزرگ دارد. اول آن که صاحب این کاخ خواهد مرد و دوم آن که این کاخ خراب خواهد شد.

علی علیه السـلام فرمودند: **از دنیای فانی بـرای سـرای باقی و همیشـگی زاد و توشـه برگیرید.**

رسـول گرامی اسـلام صلـی‌الله علیه و آله فرمودند: **«الدنیا مزرعة الاخرة» دنیا کشتزار آخرت است. آدم دانا و زیرک کسی است که گل بهشت را در این کشتزار به دست آورد.**

صائب تبریزی می‌گوید:

هر آنچه با تو نیاید به آن جهان صائب
از این بساط فریبنده انتخاب مکن

فرزانه‌ای دیگر می‌سراید:

چون که ایمان برده باشی زنده‌ای
چون که با ایمان روی پاینده‌ای

سه چیز خیلی سخت است: فولاد، الماس و خویشتن شناسی. ● فرانکلین

کورش کاشانی

خوشحالم که همسر خوبی دارم

رفتم پیش عزیز...قرار شـد ماندگار شوم. همانجا بمانـم و با عزیـز زندگی کنم، از وقتـی آقاجان فوت کرده بود، نمی‌شد عزیز را تنها گذاشت. مدتی برایش پرستار گرفتند... چند وقتی هم خاله معصومه پیشش ماند. بالاخره مادر دل به دریا زد و مرا فرسـتاد پیش عزیز... پیـر زن بیچاره انگار دنیا را بهش داده بودند. صبح‌ها سفره پهن می‌کرد و انواع مرباها را برایم ردیف می‌کرد. بعد ظرف غذایم را دسـتم می‌داد و راهی‌ام می‌کرد... زندگی با عزیز لذت غریبی داشـت. از سر کار که برمی‌گشـتم به گل‌هـا آب می‌دادم و ایوان را می‌شستم و عزیز هندوانه قاچ می‌کرد و می‌آمد با هم گپی می‌زدیم. آخر هفته‌ها مادر و پدرم برای دیدن ما می‌آمدند... همه فکر می‌کردند من دارم جان‌فشـانی می‌کنـم در حالی که زندگی کنـار عزیز غنیمتی بود برای من... کنار او خیلی چیزها یاد گرفتم. برای اولین بار نسبت به کسی احساس مسوولیت می‌کردم. وقتی می‌رفتم سـر کار یکی دو بار در طول روز بهش زنگ می‌زدم. حالش را می‌پرسـیدم. بعدازظهرها با دست پر به خانه برمی‌گشـتم. یک سال گذشت. عزیز چند بـاری در مورد ازدواج با من صحبت کرده بود. بهش می‌گفتـم، موقعیتش را ندارم. نه خانه، نه ماشـین و نه درآمـدی که بتوانم از عهده اجـاره خانه بربیایم. درسـت بود که مهندس بودم و سـمت خوبی هم در اداره داشـتم ولی هنوز حقوقم آنقدر نبود که بتوانم از عهده مخارج زندگی بربیایم.

اما عزیز فکر می‌کرد همه چیز درسـت می‌شود. می‌گفت برای کار خیر نباید این دسـت و آن دسـت کرد. بالاخره یک روز به من گفت که دختری را برایم انتخاب کرده. شـوکه شـدم. گفت چند ماه است به زن‌های همسـایه سپرده، دختر مناسـبی برایم پیدا کنند... گفت دختره معلم است. خانواده‌اش درست و درمان هستند. خوش بر و رو هم هست...

به اصرار عزیز به خواستگاری آن دختر رفتم. قبل از رفتن می‌دانسـتم که جوابم منفی است. می‌دانستم فعلاً قصـد ازدواج ندارم. ولی نخواسـتم روی عزیز را زمیـن بیاندازم. به همین خاطر گفتم: هرچه شـما بگویید.

غروب که شـد همـراه عزیز و یکـی از زن‌های همسایه به خانه مینا رفتیم. خانواده محترمی داشت و دختر معقولی به نظر می‌رسـید. به اصرار عزیز همراه مینـا رفتیم تو حیـاط و چند کلمه‌ای بـا هم صحبت کردیم. دختر بسـیار خوبی به نظر می‌رسید ولی من احسـاس می‌کردم هنوز آمادگی ازدواج ندارم. وقتی صحبتمان تمام شـد و برگشتیم پیش بقیه، برخلاف تصـورم مینا همـان جا نظرش را گفـت. که با کمال احترامـی که بـه من می‌گذارد بایـد بگوید که خیلی تفاهم نداریم...

شـوکه شـدم. هرچه گفته بودیم در کمال تفاهم بـود! در هیچ مـوردی اختلاف نظر نداشـتیم. اصلاً، گفتگویمـان آنقـدر کوتاه بود که به مسـائل زیادی نپرداختیم. و نمی‌توانسـتم بهفمـم مینا چطور به این نتیجه رسیده!

حسـابی دلخـور بـودم. وقتی رسـیدیم به خانه موضـوع را به عزیز گفتم. عزیز هم با تعجب مجبورم کـرد، فردا صبح به مینا زنگ بزنم و علت این حرفش را جویا شوم. من هم مشتاق بودم که معنی این کارش را بفهمـم. تصمیم داشـتم، بهش بگویـم که من هم می‌خواسـتم جواب منفی بدهـم و اصلاً قصد ازدواج نـدارم و به اصرار عزیز آمده بودم... یک جورهایی به غرورم برخورده بود...

راشین مختاری

وقتی بخت و اقبال یار نباشد

بیـن این همه آدم، باید این بلا به سـر من بیاید!! بـه نرگس هم گفتم، هر چه به سـر ما می‌آید فقط به خاطر تقدیری است که برایمان نوشـته‌اند. قسمت نبود ما زندگی درست و درمانی داشته باشیم. حالا هم که طلاق می‌گیریم، با تقدیر اسـت و ما نقشی در این همه مصیبت نداریم. همین دیـروز رفتم پیش دایی جوادم، بهش گفتـم، حلالم کنید. من بی‌تقصیرم. اگر دارم دخترتان را طلاق می‌دهم نه از سـر بی‌معرفتی و نالوطـی بودن اسـت . بلکه حکایت مـن و نرگس همه‌اش بداقبالی و بدشانسی است .

دختر دایی‌ام اسـت. دلم نمی‌خواسـت آب توی دلش تکان بخورد. وقتی رفتم خواسـتگاری‌اش دایی جوادم گفـت: جوانمرد باش و در حـق دخترم بدی نکن...

گفتم: دایی جـان قول می‌دهم جز احترام و عزت چیز دیگـری برای او نخواهم. مـادرم آنقدر نرگس را دوسـت داشـت که روزی نبود به من توصیه‌اش را نکند. مـادرم می‌گفت: می‌دانی که نرگس، سـید اسـت. احترام سیدها واجب اسـت. خود نرگس اما بی‌ادعـا و بی‌انتظار با من زندگی می‌کرد. زندگی آرام و بی‌دردسری داشتیم. صبح به صبح می‌رفتم سرکار و غروب که برمی‌گشتم، می‌دیدم نرگس چشم انتظار مـن بوده! بعد از چند ماه، همه سـراغ بچه را گرفتند. از مادر و خواهرهای خودم گرفته تا دوسـت و آشنا... اما خبری نبود. کلی مقدمه‌چینی کردم و ریسـمان به آسـمان پیچیدم تا توانسـتم از نرگس بخواهم بروم دکتر... اما قبول نکرد. گفت هنوز زود اسـت. بی‌خود پـول کلی آزمایش و عکس و ویزیت دکتر بدهیم که چه؟!

من اما اصرار کردم و بالاخره قبول کرد. در همان آزمایش‌هـای اولیه مشـخص شـد نرگس کم‌خون است. دکتر گفت شاید دلیلش همین باشد. از فردای آن روز جگر خریدن و پسـته و بادام خوردن شـروع شـد. نرگس را مجبـور می‌کردم بیشـتر از قبل غذا بخورد. از دست این کارهای من عصبانی می‌شد ولی مـن اهمیتی نمی‌دادم. می‌گفتم سـلامتی و در درجه دوم بچه‌دار شدنش مهم‌تر از ناراحتی‌اش است...

دو سـال گذشت... یک روز مادرم با اشک و گریه بهم زنگ زد و گفت: آب دسـتت هسـت بگذار و بیا خانه. سراسیمه خودم را رساندم. دیدم نرگس بی‌حال و رنگ‌پریده گوشـه‌ای کز کرده و مـادرم به پهنای صورتش اشک می‌ریزد. فهمیدم نرگس باردار بوده و بچه‌اش را سقط کرده! حیرت کردم. مادرم غر می‌زد کـه چطور نرگس بعد از دو ماه متوجه نشـده باردار اسـت؟! چند ماهـی رابطه‌مان تیره شـده بود. حس می‌کـردم نرگس به اندازه من دلش بچه نمی‌خواهد. مادرم می‌گفت شـاید از قصد بچـه را انداخته... خدا فقط می‌داند در سـر نرگس چه می‌گذشـت. شـش ماه بعد دوباره باردار شـد و به سـه ماه نکشید که باز بچه افتـاد. گفتند باید بروید دوا و درمان کنید. دکتر رفتن‌ها شـروع شـد. باز داروهای تقویتی دادند. اما وقتی برای سـومین بار بچه سقط شد یکی از دکترها آزمایش ژنتیک نوشت و بررسی‌ها کرد و دست آخر گفت: مشـکل ژنتیکی اسـت... چون شما دختردایی

وقتی به مینا زنگ زدم، حسابی با توپ پر حرف زدم. بهش گفتم که اگر او هم این را نمی‌گفت من حتماً می‌گفتم و فقط او پیش‌دستی کرد...

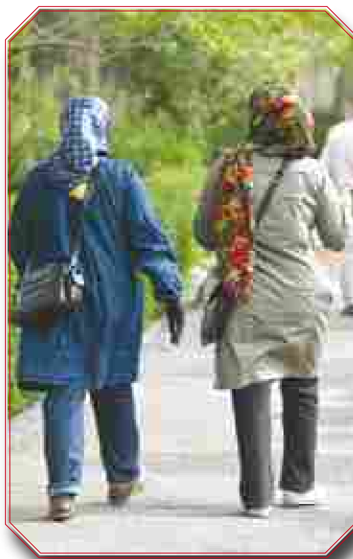
گفتم و گفتم و بالاخره مینا وقتی همه حرفهایم را شنید با خونسردی گفت: بله، من می‌دانستم که شما قصد ازدواج ندارید... از خونسردی و بی‌تفاوتی‌تان فهمیدم به اجبار دیگران آمده‌اید... از اینکه جواب‌های کوتاه من برای هر سوالی به نظر کافی می‌آمد فهمیدم که خیلی جدی روی من فکر نمی‌کنید. برای همین خواستم کار شما را راحت کنم. نمی‌خواستم به اصرار مادربزرگتان مجبور شوید چند بار دیگر هم مرا ببینید.

پوزخندی زدم: یعنی پیش‌دستی کردید که...

ـ نه اصلاً قصدم تحقیر شما نبود. اگر سوءتفاهمی پیش آمده خودم به مادربزرگتان زنگ می‌زنم و می‌گویم که هیچ نقصی در نوه‌شان ندیده‌ام و...

گفتگویمان طولانی شد و به خوبی و خوشی تلفن را قطع کردم. اما همان موقع مهرش به دلم بدجور نشست. از فردای آن روز هیچ بهانه‌ای برای تلفن کردن به مینا و یا مطرح کردن خواستگاری مجدد نداشتم. از بد روزگار عزیز هم دیگر مینا را فراموش کرده بود و ردیف ردیف دختر بهم پیشنهاد می‌داد.

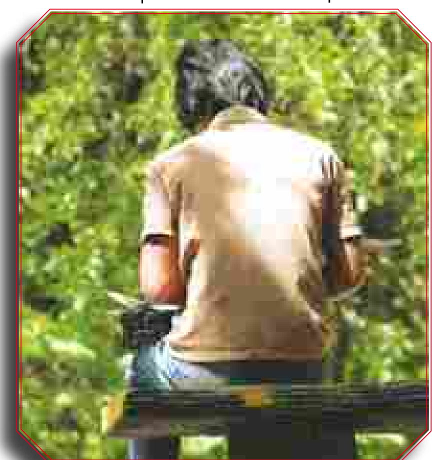
بعد از چند خواستگاری که حسابی کلافه‌ام کرده بود به عزیز گفتم دلم در همان خانه اول گیر کرده! عزیز خندید و گفت: خب بچه جان زودتر می‌گفتی... خلاصه برای بار دوم به خواستگاری مینا رفتیم.



این بار به مینا اطمینان دادم که جدی هستم و به میل خودم آمده‌ام. بهش گفتم وضع مالی‌ام خیلی تعریفی ندارد ولی به قول عزیز همه چیز درست می‌شود!

سخن را کوتاه کنم... من و مینا با هم عروسی کردیم و خانه عزیز را بازسازی کردم و همان‌جا به زندگی‌مان سر و سامان دادیم. حالا سه سال از ازدواجمان می‌گذرد. بچه‌ای در راه دارم و مینا و عزیز دو بالی هستند که به من کمک می‌کنند پرواز کنم و روز به روز در کارم پیشرفت داشته باشم... چقدر خوشحالم که همسری به خوبی مینا دارم... ■

پسرعمه هستید این گرفتاری پیش آمده... بعد از سه بار سقط نرگس دیگر هرگز باردار نشد. گفتند شاید با درمان‌های پرهزینه‌تر و لقاح مصنوعی بشود کاری کرد. گفتم نه، خدا می‌داند بچه‌هایی که در لوله آزمایشگاه درست می‌شوند و با این همه قرص و آمپول، چه از آب دربیایند. دست تو کار خدا کردن خیلی گرفتاری می‌آورد. گفتم قید بچه را می‌زنم... این را گفتم ولی مگر آسان بود؟ مگر می‌شد به راحتی این کار را کرد؟! به چند ماه نکشید که دیدم نمی‌توانم ادامه بدهم. دیدم فکر اینکه تا ابد بی‌بچه بمانم و تنها، دارد دیوانه‌ام می‌کند. به نرگس گفتم: تو هنوز جوانی.



زن خوبی هم هستی. شاید با کس دیگری ازدواج کنی و صاحب کلی بچه شوی. من هم همین‌طور... چرا باید به پای هم بنشینیم و تنها بمانیم؟ طلاق را که فقط برای روزهای جنگ و دعوا نگذاشته‌اند. به خوبی و خوشی هم می‌شود جدا شد. اولش خیلی ناراحت شد ولی بعد از چند روز بدون اینکه به من بگوید وسایلش را جمع کرد و رفت. دایی برایم پیغام فرستاد که هرچه زودتر کار را تمام کنم. نمی‌خواست دخترش در بلاتکلیفی بماند... برای همین امروز آمدیم که پرونده یک طلاق توافقی را به سرانجام برسانیم... قاضی هم وقتی رضایت طرفین را دید حرفی نزد و حالا مانده مراحل قانونی طی شود. اینجوری برای هر دوی ما بهتر است. خدا را چه دیدید شاید شوهر بهتر از من گیرش آمد. استحقاقش را دارد. ولی از همه این حرف‌ها که بگذریم، چیزی توی دلم دارد ناخن می‌کشد به قلبم و حال غریبی دارم. مادرم می‌گوید خطبه طلاق را بخوانند مهر او از دلم بیرون می‌رود. خدا کند همین طور باشد... کاش خاطرات خوبی هم که با نرگس دارم از ذهنم پاک شود. حالم خوب نیست ولی بهتر می‌شوم. قاعده‌اش همین است. نه؟!!

نرگس که بدون نگاه کردن به من از اینجا رفت... دلخور بود. نمی‌دانم شاید هم غمگین... به هر حال بخت و اقبال با ما یار نبود که نبود....!!! ■

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

می‌رساندم. اما قبل از برگشتن به پاکستان رفتم و مقداری اسلحه خریدم و بردم افغانستان و چند شب بعد قاچاقی وارد ایران شدیم و آنها را فروختیم و حدود چهار ـ پنج میلیون گیرم آمد. بعد آمدم تهران. می‌دانستم اگر روز به خانه بروم گیر می‌افتم. شب ساعت یک و نیم از تهران حرکت کردم و ساعت دو و نیم شب رسیدم خانه. پول را به مادرم دادم و رفتم حمام کنم و سفارش کردم اگر کسی سراغم آمد بگوید مدتهاست مرا ندیده. ده دقیقه بعد مادرم آمد و گفت یکی از دوستانم دنبالم آمده فهمیدم لو رفتم. سریع لباس پوشیدم و آمدم از دیوار حیاط فرار کنم که با مأمورها برخورد کردم، پریدم داخل حیاط و خواستم از سمت دیگر فرار کنم که هشدار شلیک به من دادند. من دو تا آجر برداشتم و خواستم پرتاب کنم و فرار کنم که آنها باز سه مرتبه ایست دادند و گویا چون حکم تیر داشتند شلیک کردند و بعد از اصابت دو تیر به پا و بازویم، دستگیر شدم. هجده ـ نوزده روز در آگاهی تحت بازجویی بودم. تمام جرم‌هایم را گردن گرفتم اما اسم هم‌جرم‌هایم را نگفتم چون یک سابقه‌دار هم‌جرم با خودش را داخل زندان نمی‌آورد! قاضی پرونده‌ام گفت اگر اسم هم‌جرم‌هایم را بگویم حبس کمتری می‌گیرم اما من نگفتم و به همین خاطر یازده سال حبس و سه سال تبعید گرفتم. در زندان هم خلاف کردم و دوباره سه سال حکم گرفتم. پدر و مادرم دیگر سراغم نیامدند و به این ترتیب من تمام این سالها را بدون ملاقاتی گذراندم. الان هم دارم سه سال حبس خلاف زندانم را می‌کشم و بعد هم باید سه سال بروم پیرانشهر تبعیدی! و خدا می‌داند بعد چه می‌شود. این ماجرای زندگی من بود. اما یک چیز را می‌خواهم به همه بگویم. یک زمانی تصور می‌کردیم ما خلافکارها یک قدم از مأمورها جلوتریم. اما الان مأمورها چهار قدم از ما جلوترند. پس اگر کسی می‌خواهد خلاف را شروع کند یا شروع کرده و می‌خواهد ادامه دهد، بداند آخر کارش یا اینجاست یا بالای دار. این مطلب را از آنجا می‌گویم که در آخرین سرقت ما یک هفته منزل یکی از بچه‌ها بودیم و زاغ یک خانه را زدیم و وقتی مطمئن شدیم صاحبش سفر رفته، ساعت تعیین کردیم که برویم خانه را خالی کنیم، اما دو ساعت قبل از آن ساعت مأمورها ریختند و ما را گرفتند. البته من فرار کردم. اما خب به هر حال بر و بچه‌ها گیر افتادند!

من که در محل خودمان دور از جان شما، گاو پیشانی سفید شده‌ام. از اینجا که بیرون بروم هنوز به خانه نرسیده چهار تا پرونده برایم درست شده، پس چاره‌ای ندارم یا بروم یک گوشه‌ای که کسی مرا نشناسد و یک لقمه نان دربیاورم یا آنقدر خلاف کنم که بالاخره سرم را به باد بدهم. امیدوارم شرایط طوری بشود که من هم یک زندگی آرام و معمولی را تجربه کنم. ■

بهترین وسیله برای جلب محبت دیگران، نیکی درباره آنهاست. • روسو

همسفر شدن با پیر سیاست!



محمدابراهیم رنجبر

یک روز تابستانی سال ۱۳۳۰ که بیشتر روزنامه‌های ملی مردمی در توقیف بودند، به‌اجبار، به‌فروش روزنامه‌های دولتی و نیمه‌دولتی روی آوردم، آن روز هم مانند روزهای قبل پس از گرفتن سهمیه از توزیع روزنامه کیهان به سوی مؤسسه اطلاعات رفتم که متوجه شدم تازه توزیع روزنامه اطلاعات شروع شده و همکارانی که قبل از من آمده بودند سهمیه خود را گرفته و پشت زنجیر برابر در خروجی صف بسته‌اند. تا توزیع روزنامه تمام شود و هر چه زودتر زنجیر جمع آوری شده و همگی به سوی محل کار خود بروند.

من هم هر طور که بود سهمیه روزنامه خود را گرفتم و در دو سوی ترک بند دوچرخه‌ام درون خورجین جای دادم و به دنبال دیگر همکاران سوار بر دوچرخه راهی محدوده کاری‌ام شدم تا هر چه زودتر خودم را به آن حدود که آن روزها خارج از شهر بود برسانم و بتوانم هر چه زودتر روزنامه‌هایم را بفروشم. پس از این که آقای ابرام خان عکاس (ابراهیم کلانتری عکاس روزنامه اطلاعات) زنجیر را کنار کشید، یک باره بیش از دویست نفر سوار بر دوچرخه و پیاده که در پشت زنجیر ایستاده بودند به داخل خیابان هجوم بردند و هر یک به سویی روانه شدند و من هم از طریق خیابانهای سعدی، دروازه دولت و پیچ شمیران سر بالایی خیابان شمیران را با فشار آوردن بر پاهایم و رکاب زدن طی کردم تا به اوایل محله باغ صبا رسیدم و از همان محل با فریاد زدن تیتر خبری آن دو روزنامه را آغاز کردم... اطلاعات، کیهان، آخرین خبرها...

سپس به چند نفری که قبلاً سفارش داده بودند و مشترک بودند روزنامه دادم و به سه راهی زندان قصر (خیابان پلیس) رسیدم و به سوی زندان قصر رفتم و تعدادی از روزنامه‌هایم را تحویل نگهبانی زندان دادم تا در داخل زندان بفروشند و روز دیگر برای گرفتن پول روزنامه و باقی مانده برگشتی آن می‌رفتم و دوباره خیابانی را که رفته بودم، برمی گشتم و از خیابان شمیران به راهم ادامه می‌دادم و در چند کوچه تازه احداث شده به خانه چند مشترک روزنامه می‌دادم و از مقابل کلانتری سوار تا چهارراه قصر که شیب سختی داشت، مجبور می‌شدم آن چند صد متر را پیاده طی کنم و دوچرخه مملو از روزنامه را به دنبال خود بکشم تا چهارراه قصر... البته بیشتر روزنامه‌هایم را در این محل نوبنیاد که همه خانه‌هایشان تازه‌ساز و ساکنین آن افراد سرشناس آن روزها مانند سپهبد نقدی، سرلشگر ارفع، ارتشبد حجازی سپهبد محوی، خانواده خانم فروغ فرخزاد شاعره معروف، ابراهیم گلستان، سرتیپ تکش، دکتر اعتمادیان، سرهنگ بینا پدر خانم سیما بینا، (خواننده آن روزهای رادیو تهران) و دهها اشخاص معروف که از مدیران و کارکنان شرکت سرامیک و لوازم بهداشتی مینا با مدیریت آقایان مهندس مهدی بازرگان و ناصر میناچی بودند می‌فروختم و سپس با طی یک کیلومتر که شرق آن محوطه فرستنده رادیو ایران و غرب آن بیابانی با چندین تپه ماهور بود به محله قهوه‌خانه سید عبداله و اندکی بالاتر کوی خندان که محله مسیحی نشین بود می‌رفتم و باقی مانده روزنامه‌هایم را پخش می‌کردم و پس از آن برای رفع خستگی و نوشیدن چای به سوی قهوه‌خانه سید که به تازگی آن را به صفر رشتی اجاره داده بود و او نیز برای درآمد بیشتر شبها در آن محل بازیهای غیرقانونی راه می‌انداخت، رفتم.

آن شب مانند همیشه پس از قفل کردن دوچرخه‌ام به تیر برق مقابل قهوه‌خانه داخل آن شدم، تعدادی مشتری غریبه داخل قهوه‌خانه بودند و چند نفری هم از درجه‌داران پادگان حشمتیه و بقیه از جوانان همان محلی بودند که بیشترشان اوقات بیکاری خود را در این محل می‌گذراندند و همیشه برای سرگرمی قاب بازی یا بیست و یک می‌کردند.

عباس ریزه که با قدی کوتاه و هیکل ریزه میزه‌اش پس از پایان خدمت سربازی در این قهوه‌خانه مشغول کار شده بود چند استکان چای در دست به سوی حاضران آمد و به هر یک استکانی چای داد و من که تازه می‌خواستم روی یکی از صندلی‌ها بنشینم، گروهبان صمدی با این که از همه مشتریان حاضر در قهوه‌خانه مسن‌تر بود (ولی به علت نداشتن زن و فرزند دائماً اوقات بیکاری‌اش را در این قهوه‌خانه می‌گذراند) با صدای بلندی به من گفت: اطلاعاتی حاضری پا بشی تا ساعتی وقت بگذرانیم؟

کنارش رفتم مقابل او نشستم به دعوت گروهبان لبیک گفتم و آن شب در طی بازی من همه‌ی آن درجه‌دارها را بردم و وقتی ساعت از یازده گذشت خواستم راهی خانه شوم که دیدم هر دو چرخهای دوچرخه‌ام خالی از باد شده و به اجبار دوچرخه را داخل انباری مغازه خواروبار فروشی قاسم گذاشتم و اندک باقیمانده روزنامه‌ها را زیر بغل زدم و کنار خیابان منتظر شدم تا به وسیله ماشین‌های کرایه به خانه برگردم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که یک اتومبیل شخصی مقابل من توقف کرد، راننده‌ای که در تاریکی داخل اتومبیل چهره‌اش دیده نمی‌شد پرسید کجا می‌خواهی بروی؟ در جوابش گفتم می‌خواهم به انتهای خیابان سعدی نرسیده به چراغ گاز بروم.

راننده پس از شنیدن جوابم گفت، سوار شو... همین که داخل شدم کسی که در صندلی پشتی جای داشت با حالتی تحکم آمیز بعد از اینکه اسمم را پرسید از من سئوال کرد: در این ساعت توی این محل چه می‌کنی؟ و من که اول از صدایش جا خورده بودم سرم را به سوی او گرفتم، ولی به علت تاریکی صورتش دیده نمی‌شد پس خیلی فوری جواب دادم: فلانی هستم و هر روز از ساعت چهار بعداز ظهر که روزنامه‌های اطلاعات و کیهان توزیع می‌شود از میدان توپخانه تا این محل روزنامه‌فروشی می‌کنم، اما امشب دوچرخه‌ام پنچر شده و تا این ساعت معطل شدم... در همین لحظه همان شخص پشت سری ادامه داد: فردا صبح برو پیش طهماسبی متصدی توزیع روزنامه کیهان، من سفارش می‌کنم یکی دو ساعت زودتر سهمیه تو را بدهد که دیگر این موقع شب گرفتار پنچری دوچرخه‌ات نشوی و توی بیابان گیر نکنی... و تا صحبت‌های او تمام شد من فرصت پیدا نکردم که از او درباره موضوع چیزی بپرسم و راستش خیلی هم حرف او را جدی نگرفتم و تا به خود آمدم به محل مورد نظرم رسیده بودم.

صبح فردا مانند همه روزهای دیگر اول به توزیع حاجی سقا رفتم و سهمیه روزنامه‌هایم را گرفتم و جهت تسویه حساب به سوی توزیع روزنامه کیهان که در گوشه‌ای از چاپ خانه واقع بود رفتم و با ابراهیم یاسینی یکی از مسئولین توزیع کیهان روزنامه‌های برگشتی را تسویه حساب کردم و تا خواستم از محل توزیع دور شوم که صدای طهماسبی را شنیدم که مرا صدا زد و به طور جدی و شوخی گفت: حالا برای زودتر روزنامه گرفتن دست به دامن مدیر روزنامه می‌شوی؟ چرا مزاحم آقای فرامرزی شدی؟!

گفتم: من چند ماهه که فرامرزی را ندیده‌ام چه برسد به این که مزاحمش شوم... و او ادامه داد: همین الان از دفترش می‌آیم، او به من سفارش کرده تا دو ساعتی زودتر روزنامه در اختیارت بگذارم تا نیمه شب در بیابانها نمانی، گویا دیشب تو را دیده.

در جوابش گفتم:

به خدا قسم من آقای فرامرزی را ندیدم، ولی شب گذشته چون دوچرخه‌ام پنچر شده بود یک ماشین مرا سوار کرد و آقایی که در صندلی پشتی آن نشسته بود، به من گفت، سفارش می‌کنم تا هر روز چند ساعت زودتر سهمیه روزنامه‌هایت را بگیری... خلاصه از آن روز به بعد دو ساعت زودتر از دیگران روزنامه کیهان را می‌گرفتم و عمل متصدیان توزیع کیهان باعث شده بود که آقای میرزا علی اکبر سهی کیش سرپرست ماشین خانه و توزیع روزنامه اطلاعات هم دستور دهد اطلاعات را هم زودتر قبل از توزیع آن بگیرم و این عاملی شد تا من هر روز دو ساعت زودتر از دیگران سهمیه‌ام را می‌گرفتم و از در پشتی ساختمان مؤسسه اطلاعات که کوچه مقابل ساختمان اداره پست بود خارج شوم و بعدها فهمیدم آن شب چون یکی از گروهبانها در بازی به من باخته بود به تلافی باد دوچرخه را خالی کرد که من مجبور شوم پیاده راه برگشت را طی کنم! بعد از آن شب هم عهد کردم که دیگر دنبال بازی و شب گردی نگردم.

■

عجیب‌ترین‌ها

زنانه‌ترین مسابقه

اندونزیایی‌ها یکی دو روز قبل زنانه‌ترین مسابقه سالشان را برگزار کردند؛ مسابقه‌ای به نام: پاشنه دار بپوش و بدو!

این شاید لذتبخش‌ترین مسابقه زنانه باشد که هیجان دویدن و سر خوردن و زمین افتادن با کفش‌های پاشنه بلند را یک جا در خود دارد. مسابقه‌ای که فرصت خوبی به شرکت کنندگانش می‌دهد تا مهارت خود را در پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند به رخ دیگران



بکشانند. مسابقه دو با کفش پاشنه دار در آوریل هر سال برگزار می‌شود و حداقل طول پاشنه برای دویدن روی آسفالت باید ۵ سانتی متر باشد و برنده کسی خواهد بود که مسیر مسابقه را سریعتر بدود و بدون زمین خوردن به خط پایان برسد.

مسابقه دویدن با کفش پاشنه دار شاید یکی از خنده دارترین رقابت‌های دنیا باشد اما مسابقه‌های دیگری هم هستند که روی دست این مسابقه پر افت و خیز بلند شده‌اند. از مسابقه کول کردن همسر تا فرار از زامبی‌های گرسنه!

جنگ موشی!

اسپانیایی‌ها به برگزاری جشنواره‌های عجیب و غریب معروف هستند. اما این شاید از همه جشن‌هایی که شما نامشان را شنیده‌اید، عجیب‌تر باشد: جشنواره پرتاب موش!

آنها در روزی از سال دور هم جمع می‌شوند و جنگ موشی‌شان را آغاز می‌کنند. یعنی پرتاب موش‌های مرده به صورت همدیگر! در گذشته البته این موش‌های زنده بودند که به سر و صورت مردم



پرتاب می‌شد اما کم کم لاشه‌های موش جایگزین موش‌های زنده شدند تا از یک هفته مانده به مسابقه، مردم تله موش‌هایشان را کار بیندازند و شروع به شکار موش کنند!

زره زنبوری چینی‌ها

اینجا صحبت از چند کیلو زنبور عسل است که شرکت کنندگان آنها را روی بدن خود حمل می‌کنند. در این رقابت، شرکت کننده باید نزدیک چند کندوی عسل بایستد و بدنش را به عطر و طعم مورد علاقه زنبورها آغشته کند. بعد از آن که زنبورها سر تا سر بدن شرکت کننده را پوشاندند، رقابت رسما شروع می‌شود و برنده کسی خواهد بود که بتواند در مدت زمان یک ساعت بیشترین تعداد زنبور را روی بدن خود نگه دارد. تعداد زنبورها بر اساس وزن آنها سنجیده می‌شود و هر کس بیشترین افزایش وزن را در حین رقابت داشته باشد، برنده خواهد شد. وزن این زنبورها گاهی تا ۳۰ کیلوگرم هم می‌رسد.

روز زامبی‌های گرسنه

«جانت را بردار و برو!» این نام مسابقه‌ای است که هر سال در اروپا برگزار می‌شود و در آن مردم شهر دو دسته می‌شوند. زامبی‌هایی با سر و صورت خونین و دندان‌های تیز که دنبال طعمه می‌گردند و آدم‌هایی



که باید در یک مسیر ۵ کیلومتری از دست زامبی‌ها فرار کنند. البته زامبی‌ها شرکت کننده‌های دستگیر شده را نمی‌خورند. آنها فقط یکی از پرچم‌های سلامتی را که روی کمر بند شرکت کننده‌ها نصب شده باز می‌کنند و شرکت کننده‌ای که تمام پرچم‌هایش را به این شیوه از دست بدهد، بازنده است.

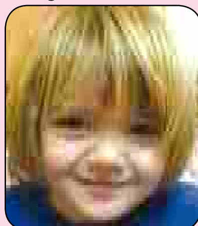
پرواز موبایل‌ها

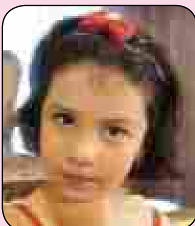
هر چه نفرت از گوشی موبایلتان دارید، اینجا خالی کنید! اولین بار کریستینا لوند، صاحب هتل لوسیر انتال در فنلاند تصمیم گرفت چنین مسابقه‌ای را برگزار کند تا هم خشم بشر از این تکنولوژی پر دردسر خالی شود و هم بهترین پرتاب کننده جایزه بگیرد. آنها در یک فضای باز دور هم جمع می‌شوند و گوشی‌های قدیمی خود را به دورترین نقطه ممکن پرتاب می‌کنند. آخرین رکورد پرتاب موبایل را یک مرد انگلیسی با ۸۳ متر و ۹۵ سانتی متر به دست آورده است. ■

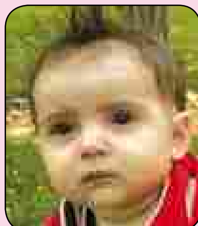
شکوفه‌های زندگی

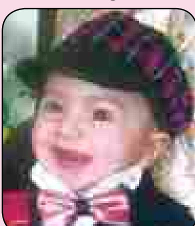

ماهک نورزاده


علی و مبینا نامخواه

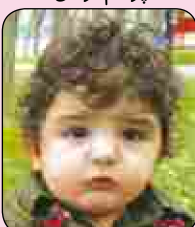

شایان جاوید

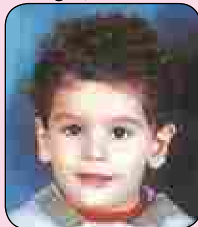

نگین عابدی


پرنیان جمالی


پرهام مرادی


آیسان هواسی


ایلیا محمدی


امین محمد سنجری


امیدرضا علیزاده


عرشیا درخشانی


سروش درخشانی

هنگامی که مصمم به عمل شدید، باید درهای تردید را کاملاً مسدود کنید. • نیچه

ساده، مثل معجزه...

«مصطفی بیان»
نویسنده‌ای است جوان و خوش قریحه و پر کار که این بار با نوشتن «ساده، مثل معجزه...» مضمون غریبی را در ساخت و قالبی ساده و در عین حال پویا و گیرا، پرورانده است. چه خوب است که این داستان نویس پرشور و با استعداد و فروتن، در کار دشوار داستان نویسی، شکیبایی به خرج دهد و به تطابق افعال و دیگر ریزه کاری‌های زبان داستانی بیش از پیش توجه کند. می‌دانیم که او نقدپذیر است و ظرفیت ذهنی گسترده‌ای دارد.

مصطفی بیان ـ نیشابور

پرستار، پیرزن را به اتاق رئیس آسایشگاه سالمندان هدایت می کند. او را روی صندلی می نشاند و کنارش می‌ایستد. رئیس می گوید:

ـ شما می توانید تشریف ببرید.

پرستار به رئیس نگاه می کند و بعد به پیرزن، می گوید: گمان می کنم که مادرجان می خواهد من هم باشم!

پرستار و رئیس کلینیک سالمندان به پیرزن نگاه می کنند. پیرزن جواب نمی‌دهد. پرستار پشت در اتاق می‌ایستد. نمی‌داند چه کند. زمان درازی می‌ایستد. خیلی طول می کشد. سرانجام صدای رئیس را می‌شنود که او را صدا می‌زند. پرستار در را باز می کند و می گوید: بله!؟

پیرزن کف اتاق دراز به دراز افتاده. رئیس می گوید: پیرزن مریض است. باید زود ببریدش بیمارستان.

پرستار، پیرزن را به سمت راهرو می‌برد. پیرزن سرفه می کند، سرفه می کند و سرفه می کند. پرستار می گوید:

ـ طوری نیست. خوب می‌شوی مادرجان.

اما خودش هم باورش نمی‌شود. چشم‌های پیرزن پف کرده و بسته است، دور چشم‌هایش کبود شده، پوستش سرد شده و به نظر می رسد که حال نامساعد و عجیبی دارد. پرستار متعجب است که چطور چنین اتفاقی افتاده. او را به بیمارستان می‌رساند. چند ساعت کنار تخت پیرزن می‌نشیند. مرتب می پرسد:

ـ آقای دکتر! چه‌اش شده؟

دکتر می گوید: دقیقا نمی‌دانم. باید منتظر نتیجه آزمایش‌هاش باشم. ولی شاید قبل از آمدن نتیجه آزمایش‌ها، بمیرد!

پرستار به پیرزن نگاه می کند. با لحنی التماس آمیز به دکتر می گوید: نمی توانید نجاتش بدهید؟

دکتر می گوید: نه، ما تلاشمان را کردیم. باید از حالا به بعد فقط دعا کنیم.

بعد از اتاق خارج می‌شود. پرستار دست پیرزن را می‌گیرد و با او حرف می‌زند. مدام می گوید: صدای مرا می‌شنوی، مادرجان؟ صدای مرا می‌شنوی؟ من اینجا هستم، دخترت نوشین.

اما تنها پاسخی که می گیرد، صدای نفس‌های آرام و خسته پیرزن است. بعد یک ساعت پیرزن آرام می گیرد و تنش سرد می‌شود و پرستار تنها می‌ماند.

***

پرستار در اتاق رئیس کلینیک سالمندان را می‌زند. رئیس می گوید: بیا تو.

پرستار به داخل اتاق می‌رود، می‌ایستد و کمی بعد می‌پرسد: با مادرجان چکار کردی!؟

رئیس سرش را از روی کاغذ بلند می کند. با چشمانی درشت از پشت شیشه عینکش نگاه می‌اندازد.

ـ من با پیرزن چه کار کردم!؟ من کاری نکردم!

پرستار، اشک‌هایش را پاک می کند. داد می‌زند:

ـ اولا پیرزن نه، مادرجان! دوماً، شما یک بلایی سرش آوردید؛ تا وقتی پیش شما نیامده بود، سالم بود. لابد چیزی گفتی یا کاری کردی.

رئیس به پرستار خیره می‌شود. بعد سرش را تکان می‌دهد.

لابد من او را کشته‌ام!؟

پرستار می گوید: لابد، شاید!

رئیس با خونسردی کاغذهای روی میزش را جمع می کند و می گوید:

ـ من فقط بهش گفتم بچه‌هایت چند ماه است که هزینه را پرداخت نکرده‌اند. تلفن‌های ما را جواب نمی‌دهند. حرف بدی نزدم! بالاخره اینجا خرج دارد، هتل که نیست!

پرستار صدایش را بلند می کند.

ـ این بدبخت چه گناهی کرده!؟

رئیس اخم می کند:

ـ مراقب باش و بفهم که داری با کی حرف می‌زنی!

پرستار می گوید: می‌دانم با کی حرف می‌زنم. با یک آدم سنگدل، خودخواه!

رئیس کاغذهایش را داخل کیف چرمی‌اش می گذارد و شمرده و آرام می گوید:

ـ حرف‌هایت تمام شد...؟ از همین لحظه اخراجی!

پرستار در حالتی عصبی بیرون می رود و جلو در آسایشگاه سالمندان می‌ایستد. عمو محمود، نگهبان باغ کنارش می‌ایستد.

ـ این موقع شب، کجا می‌ری دخترم!؟

اشک‌هایش را که نشسته بر گونه‌های سرخش، پاک می کند.

ـ نمی‌دانم عمو محمود!

سوار اتوبوس که می‌شود، آرام می‌نشیند و از پنجره بیرون را نگاه می کند. مات و مبهوت به دنیا نگاه می کند. همه چیز از کنارش می گذرد. صدایی نیست جز صدای حرکت عبور اتومبیل‌ها از کنار اتوبوس. در آخرین ایستگاه از اتوبوس پیاده می‌شود. به داخل پارک می‌رود.

روی نیمکت پارک می‌نشیند و سعی می کند اوضاع امروز را با خود مرور کند: «من تنها شدم!»

فکر می کند و مدام در ذهن خود حادثه را مرور می کند. اما فایده‌ای ندارد. مادرجان، سنگ صبورش، تکیه گاه زندگی‌اش، او را در این دنیای بزرگ تنها گذاشته است...



نگهبان پارک خواب آلوده راه می‌رود. همه جا و همه چیز متروک است. با صدای خفه‌ای می گوید:

ـ خانم، اینجا چرا نشسته‌ای!؟

سرش را بلند می کند. انگار متوجه سوال او نشده باشد، می‌پرسد:

ـ متوجه نشدم، چی گفتید!؟

نگهبان چشم‌هایش را به زور باز نگاه داشته است. خمیازه کشان می گوید:

ـ می‌دانی الان ساعت چنده!؟ این موقع شب، یک خانم تنها، آن هم یک خانم زیبا...! می خواهی برای من دردسر درست کنی!؟

پرستار سرش را تکان می‌دهد و آرام و بغض کرده می گوید:

ـ نه به خدا، چه دردسری!؟

ـ لطفا از پارک خارج شوید. من حوصله دردسر ندارم. همین دو شب پیش دو دختر جوان را توی همین پارک دستگیر کردند!

دختر پرستار بلند می‌شود و پا کشان بیرون می‌رود...

کنار اتوبان می‌ایستد به آسمان شب خیره می‌شود، به آسمان سرد خالی. ابرها را می‌بیند که آرام می آیند و ماه را می‌پوشانند. ناگهان متوجه پیرزنی در آن سوی اتوبان می‌شود که سعی دارد از میان اتومبیل‌ها بگذرد. فریاد می‌زند، اما پیرزن متوجه صدای او نمی‌شود. با دست‌هایش اشاره می‌کند ولی چشمان پیرزن باز هم متوجه حرکت دست‌های پرستار نمی‌شود.

سعی می کند از میان اتومبیل‌ها بگذرد. صدای بوق، صدای ترمز، فریاد بلند راننده‌ها و نور چراغ اتومبیل‌ها او را آزار می‌دهد.

خودش را به پیرزن می‌رساند. چند لحظه مکث می کند تا نفسش جا بیاید. یکباره دستی را روی بازوی خود حس می کند، دستی نرم اما محکم.

پرستار سرش را بلند می کند. به چهره پیرزن نگاه می‌اندازد. باورش نمی‌شود، بلند می‌شود. از ترس چند قدم عقب می‌رود.

ـ رو...رو... روح!

پیرزن لبخند می‌زند.

ـ نه نوشین جان، روح نیستم. خودم هستم!

سرش را با حالت منفی تکان می‌دهد.

ـ امکان ندارد. تو چند ساعت قبل توی بیمارستان مُردی!

پیرزن می گوید:

ـ آره نوشین جان! ولی چند دقیقه بعد دکترها آمدند بالای سرم، به لطف خدا زنده شدم!

اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. نوشین می گوید: ولی خود دکتر به من گفت!

پیرزن در جواب لبخند مرموزی می‌زند.

ـ نوشین جان...! باز به لطف خدا و رحمت خدا شک کردی!؟

اشک‌هایش را پاک می کند و می گوید:

ـ نه مادرجان! شک نکردم، فقط این یک معجزه است!

پیرزن کنار نوشین می‌ایستد و دستانش را می‌گیرد؛ دستی نرم اما محکم.

ـ وقتی حالم خوب شد، نتوانستم توی بیمارستان طاقت بیاورم. به دور از چشمان دکتر و پرستارها از آنجا بیرون آمدم.

نوشین همراه با مادرجان به آسایشگاه سالمندان بر می گردند. ساعت هشت صبح است. جمعیت زیادی مقابل در باغ سالمندان ایستاده‌اند. دو اتومبیل پلیس هم آنجا است. نوشین و مادرجان کنار در می‌ایستند. مردی قد بلند و میانسال با صدای بلند به عمو محمود می گوید:

ـ بگو اون رئیس بی‌سرو پایت بیاد اینجا.

افسر پلیس کنار عمو محمود می‌ایستد و می گوید: حاج آقا، ما اجازه ورود به خانه سالمندان را نداریم.

عمو محمود که از هجوم این جمعیت شوکه شده، مکثی می کند و می گوید:

ـ قربان! لطفا اجازه بدهید با دکتر هماهنگ کنم.

مردی قد بلند با دستان سنگینش یقه لباس محمود را چنگ می‌زند. هیکل ظریف و سبک او را از زمین بلند می کند. فریاد می‌زند:

ـ کدوم دکتر، کدوم کشک! اون حتی دیپلم هم ندارد، چه برسد که خیر سرش دکتر باشد!

صدای مادرجان همهمه جمعیت را خاموش می کند. مرد قد بلند، عمو محمود را به زمین می گذارد. با چشمانی شگفت زده به چهره مادرجان خیره می‌شود:

ـ مادرجان! معلوم است شما کجا هستید!؟ دیشب همه شهر را به خاطر شما زیر و رو کردم.

مادرجان کنار عمو محمود می‌ایستد. مکثی می کند و به عمو محمود می گوید:

ـ عمو محمود، حالتان خوب است؟

عمو محمود که از دیدن چهره مادرجان شوکه شده، آب دهانش را فرو می‌دهد و می گوید:

ـ بله، مادرجان!

نگاهش را به طرف مرد قد بلند می‌چرخاند و با خشم می گوید:

- تو هنوز ادب یاد نگرفتی!؟ یاد نگرفتی با یه مرد سالمند چگونه برخورد کنی!؟

مرد قد بلند سرش را پایین می‌اندازد. مادرجان نگاهش را به طرف نوشین می‌چرخاند و می گوید:

- بیا دخترم، بیا برویم تو.

همه به داخل باغ سالمندان می‌روند. عمو محمود اطراف را نگاه می کند؛ او هم به داخل باغ می‌رود.

■

پیام و پاسخ

میترا فولادوند (مریسا) ـ الیگودرز

بدون تواضع ریاکارانه، برای شما نویسنده، شاعر جوان و خوش قریحه می توانم بگویم: آن قدر ظرفیت ذهنی دارم که بتوانم پدرانه و سنجیده به حرفهای روشن و کلام مکتوب و بر آمده از اندوه، اندیشه، هستی شناسی خاص و دیدگاه دردشناسانه تان دل بسپارم و افسرده نشوم. از ابراز لطف صمیمانه شما سپاسگزارم. نگران حال و هوای روحی من بابت بیان احساسات، فکرها و اندوهان زندگی هنرمندانه تان نباشید.

در یکی از پیام و پاسخ‌هایی که چندی پیش برایتان نوشتم، این باور درونی و تجربه شده‌ام را برایتان مطرح کردم که «اندوه» در ذات حقیقی و عمیق خود، به نوعی، برای شاعر و نویسنده مایه و پایه‌ای است در برانگیخته شدن آفرینشگرانه. قدر قریحه و ذوق شاعری و نویسندگی خود را که یک موهبت والا و ارجمند خدایی است، بدانید. نشاط کنید و با جستجوگری هوشمندانه تان به همه سویه‌های هستی و زندگی اهمیت بدهید. داستان جدیدتان را برای چاپ به حروفچینی فرستاده‌ام. دخترم! کمی هم شکیبا باشید. نویسندگان بسیار دیگری هم برای این مسابقه داستان می‌فرستند که صبورانه منتظر چاپ آثار و خواندن پیام و پاسخ برای نوشته‌هایشان می‌مانند. برای شما و فرزند معصوم، زیبایتان و همچنین برای همه عزیزانتان تندرستی، شادی و فروزندگی امید آرزو می کنم.

خانم مهسا کیانی ـ شهریار

مجموعه نوشته‌های ارسالیتان را با دقت، علاقه، صرف وقت و حوصله لازم خوانده‌ام. از ذوق و استعداد نویسندگی برخوردارید، اما باید واقع گرایانه بپذیرید که در آغاز، راه دراز و دشوار داستان نویسی دارید گامهای نخست را بر می‌دارید. با برنامه‌ای مشخص و تعیین هدف به مطالعه جدی، متمرکز و مستمر بپردازید. در همین شروع کار به «زبان نوشتاری» متعارف توجه کنید. املای کلمات را نشکنید و به نحو و دستور زبان هم اهمیت بدهید. مطمئن باشید که حتی اگر «نابغه» باشید، بدون آموزش و مطالعه پیگیر و خواندن و بازخوانی داستان‌های ارزشمند و ماندگار نمی‌توانید «داستان» بنویسید.

خانم مریم هلشی ـ ایوان غرب

از ابراز لطفتان سپاسگزارم. برای «نوشتن» در مفهوم عام و کلی، ابتدا باید آن قدر مطالعه داشته باشید که بتوانید بر کاربرد نخستین عنصر نویسندگی، یعنی زبان، کلام مکتوب آشنا و مسلط شوید. خیلی بیش از گذشته بخوانید و به طور جدی مطالعه کنید، بنویسید و بنویسید و بنویسید! «داستان نویسی» کاری است دشوار و به اصطلاح قریحه و اهلیت می خواهد. موفق باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

«دلقک پیر» تان نوشته‌ای است بی‌رمق و کسل کننده. ضمناً، کماکان در کاربرد «زبان داستان» ضعیف مانده‌اید و از این گذشته، اساساً به املا و دستور عادی و ساده زبان فارسی ـ گویا! ـ توجهی ندارید. شاد و سرفراز باشید.

تنها، تنهایی کار آمد است که همراه باشد با پژوهیدن و کاویدن در خرد و دانش. ● اردیبزرگ



۷۶

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

انسان‌هایی که مغزشان برنامه رادیویی پخش می‌کند!

من رادیو ندارم، اما همه برنامه‌های رادیویی را توی مغزم می‌شنوم، همه ترانه‌ها، همه اخبار و گزارش‌ها را، و یک آن هم قطع نمی‌شود!

در گوشه و کنار این جهان پهناور، کسانی هستند که ادعا می‌کنند در مغزشـان یک گیرنده رادیویی دارنـد و بـه کمک آن می‌تواننـد صداهایی از قبیل آواهای موسیقی و اخبار را از فرستنده‌های گوناگون دریافـت کنند! بیایید به سـراغ این افـراد برویم و ببینیم چگونه چنین چیزی امکان دارد؟

مرد رادیویی!

سالها پیش، زمانی که سردبیر یکی از مجلات بودم، روزی مردی وارد دفتر مجله شد و بی‌مقدمه گفت:

– من یک گیرنده رادیو هستم!

نگاهی به سـراپایش انداختم. مردی میانسـال و سـیه چرده بود که یک کلاه بافتنی بر سـر داشـت و ساک بزرگی روی دوشش انداخته بود. ظاهرش نشان می‌داد که یک فروشنده دوره گرد است.

بـا تعجب به او نگریسـتم. گمان کـردم که عقل درسـت و حسـابی ندارد؛ اما رفتـارش کاملاً طبیعی بـه نظر می‌رسـید و روان و شـمرده صحبت می‌کرد. پرسـیدم: می‌شه بیشتر توضیح بدی؟ منظورت چیه که میگی «گیرنده رادیو» هستی؟

– او پاسخ داد: راستش خودم هم نمی‌دانم آقا. من رادیـو ندارم، اما همه برنامه‌های رادیویی را توی مغزم می‌شنوم، همه ترانه‌ها، همه اخبار و گزارش‌ها را، و یک آن هم قطع نمی‌شود!

– لحظه‌ای سکوت کرد تا نفسی تازه کند، سپس گفت:

– خودتون آزمایـش کنین، اگه براتون جالب بود عکس من رو توی مجله چاپ کنین!

– البتــه از این نوع افراد که ظاهراً در پی شــهرت بودند، زیاد به دفتر مجله مراجعه می‌کردند و ادعاهایی را مطرح می‌کردند که غالباً بی‌اساس بود. همه‌شان هم می‌خواســتند که عکس و تفصیلاتشان در مجله چاپ شود. اما این یکی، موضوعی را عنوان می‌کرد که تا آن روز نشنیده بودیم!

– همــکاران من هم که این گفتار برایشــان تازگی داشــت همگی کنجکاو شــده بودند و ناباورانه به این مــرد ژولیــده زل زده بودند. عاقبت یکــی از آنها (که جوان‌ترین خبرنگار مــا بود) گفت: خب، پدرجان بگو الان رادیو چی پخش می‌کنه؟

او بی‌مقدمه پاسخ داد: آگهی‌های تجارتی!

همکار جوان ما از جا برخاست و به اتاق دیگر رفت. در آنجــا یک رادیو کوچک داشــت که بــا باتری کار می‌کــرد. باتری‌هایش هم نفس آخر را می‌کشــیدند! چند لحظه‌ای طول کشید تا باتری نو بیندازد. چون در آن زمان، یک فرستنده رادیویی بیشتر وجود نداشت، اطمینان داشــتم که به زودی واقعیت را کشف خواهد کرد. اما پس از دقایقی برگشت و گفت:

– این آقا، همه ما را سر کار گذاشته، الان داره اخبار پخش میشه!

من خندیدم و گفتم:

– اتفاقاً همین که از اتاق خارج شدی، به ما گفت که آگهی تمام شده و اخبار شروع شد!

همکار جوان ما لحظه‌ای مکث کرد، بعد با بدگمانی گفت:

– تعجبی نداره، معمولاً اخبار، درســت سر ساعت ۲ بعد از ظهر شــروع می‌شــه. این آقا هم سر ساعت ۲ می‌دونســت که زمان پخش اخباره. بنابراین حرفش زیاد هم عجیب نیست!

اما لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس انگار که کشف بزرگی کرده باشـد با صدای بلنـد گفت: خب، کاری نداره. حالا یه بار دیگه آزمایش می‌کنیم!

در حالی که دوباره به همان اتاق باز می‌گشت به یکی از همــکاران گفــت که کاغذ و قلمی بردارد و هر چه این مرد می‌گوید یادداشت کند. او هم در اتاق دیگر، هر چه را که از رادیو می‌شــنود یادداشــت خواهد کرد. به این ترتیب معلوم خواهد شد که او راست می‌گوید یا نه؟

ما چنان غافلگیر شــده بودیم کــه فراموش کرده بودیم از این مرد خســته دعوت به نشستن کنیم. مرد ناشــناس، کمی دســتپاچه به نظر می‌رسید و قیافه‌اش ژولیده‌تــر شــده بود. از او خواســتیم کــه راحت روی صندلی بنشیند و آرام باشد!

او ســاکش را کنار در گذاشت و خود روی صندلی نزدیــک میز نشســت. چهــره‌اش عرق کــرده بود و چشمانش دودو می‌زد. عینهو دانش‌آموزی می‌مانست که ســر جلســه امتحان دچار اضطراب شده باشد. در همان حــال گفت: باور کنید من دروغ نمی‌گم. صدای رادیو را یکریز توی گوشم می‌شنوم!

سعی کردم آرامش کنم. گفتم:

ـ کاملاً راحت باش. کسی تو را متهم به دروغگویی نمی‌کند. خودت خواســتی که ازت آزمایش بشه، مگه نه؟ خــب، ما هم داریم آزمایش می‌کنیم. حالا هر چه در مغزت می‌شنوی به زبان بیار!

نفس عمیقی کشــید و آرام شــد. در حالی که نیم نگاهی به من می‌انداخت، ســرش را یک وری گرفت، چشمانش را بست و گوشهایش را تیز کرد. سپس کلمه به کلمه شروع به بازگو کردن اخبار رادیو کرد.

همــکار ما، تنــد و تند هر چه او می‌گفت روی کاغذ می‌آورد. یک صفحه پر شد. در این هنگام، همکار جوان ما از اتاق در بســته‌اش بیــرون آمد. او هم یک صفحه کاغذ را ســیاه کرده بود و متن اخبار رادیو را عیناً روی کاغــذ پیاده کرده بود. هر دو را در کنار هم گذاشــتیم و در کمــال تعجــب دیدیم که متن هر دو نوشــته یکی اســت!! چون این موضوع در آن زمان خیلی برایمان عجیــب بــود، عکس و تفصیلات آن مــرد را در مجله چاپ کردیم و با عناوین درشــت، او را «مرد رادیویی» قلمداد کردیم!

اما علم و دانش بشر، سالها بعد واقعیت موضوع را بر مــلا کرد، واقعیتی که ما در آن زمان از آن بی‌اطلاع بودیم و آن را به حســاب قدرت خارق‌العاده آن مرد گذاشتیم!

قبــل از آن کــه بدانیم این مرد چــرا یک گیرنده رادیویی در مغزش ایجاد شــده بود بد نیســت به چند ماجرای دیگر که در عین حال، روشــن کننده موضوع است بپردازیم:

بگومگو بر سر رادیو!

چندی بعد، مردی در فرانسه ادعا کرد که از مغز خود

صداهای رادیویی می‌شنود. این موضوع توجه مطبوعات فرانسوی را جلب کرد و خبرنگاران با آن مرد عجیب به گفتگو نشستند. او ماجرا را چنین تعریف کرد:

ـ چند روز پیش، پس از مراجعت از دندانپزشکی، کنار همسرم سر میز شام نشستم. قبلاً دو دندانم را کشیده بودم و حالا دندانپزشک به جای آنها، دو دندان مصنوعی برایم گذاشته بود. از این که می‌توانستم به راحتی غذا بخورم قلباً خوشحال بودم. موزیک ملایمی از رادیو پخش می‌شد. اما احساس می‌کردم که صدای رادیو با همیشه فرق می‌کند؛ همسرم نیز خوشحال بود و هر دو داشتیم از نوای موسیقی و غذای خوشمزه لذت می‌بردیم!

ناگهان همسرم با ناراحتی از جا برخاست و گفت:

ـ آه... باز هم که این رادیو خود به خود قطع شد! تازگی‌ها بازی درمی‌آورد. باید آن را به یک رادیوساز نشان بدهم.

من گفتم: اما رادیو که دارد موسیقی پخش می‌کند. من صدایش را می‌شنوم. فقط کمی صدا ضعیف‌تر شده!

همسرم با دلخوری گفت:

ـ که اینطور! لابد می‌خواهی بگویی که گوشهای من عیب و ایرادی پیدا کرده؟ شاید هم تو خیالاتی شده باشی!

سپس برای آن که خیال هر دو ما را راحت کرده باشد به طرف رادیو رفت و آن را خاموش کرد. اما من هنوز صدای موسیقی می‌شنیدم. پرسید:

ـ لابد می‌خواهی بگویی که باز هم ترانه پخش می‌شود؟

صادقانه پاسخ دادم:

ـ درست است. الان دارد ترانه زیبایی با صدای «ادیت پیاف» (خواننده فرانسوی) پخش می‌شود.

او ناباورانه به من زل زد. فکر می‌کرد سر به سرش می‌گذارم. سپس به سوی تلفن رفت. با یکی از دوستانش تماس گرفت، اما همین که ارتباط برقرار شد از تعجب خشکش زد. صدای این خواننده فرانسوی از گوشی تلفن شنیده می‌شد!

از دوستش پرسید: آیا این صدا مربوط به صفحه گرامافون است؟ دوستش پاسخ داد: نه، این ترانه از رادیو پخش می‌شود. صدای خواننده مورد علاقه من «ادیت پیاف» است. می‌بینی که چه قدر صدا را بلند کرده‌ام!

همسرم گوشی را گذاشت. به طرف من آمد و با نگرانی گفت:

ـ فکر می‌کنم اشکالی در تو پیدا شده. بهتر است هر چه زودتر به یک روانپزشک مراجعه کنیم!

من هم که چنین اشکالی در خود احساس می‌کردم پیشنهاد او را پذیرفتم. اما روانپزشک فقط چند داروی آرامبخش تجویز کرد که تأثیری نداشت.

من همچنان صداهای رادیویی را بی آن که نیازی به دستگاه گیرنده داشته باشم در مغزم می‌شنیدم. هنوز هم دارم می‌شنوم!

خبرنگاران فرانسوی که تا آن زمان با چنین پدیده‌ای روبرو نشده بودند، پس از انجام آزمایش‌های متعدد، سرانجام (مثل ما) به این نتیجه رسیدند که این مرد عجیب، از نیروی خارق‌العاده‌ای برخوردار است که می‌تواند صداهای غیبی را بشنود... و با آب و تاب تمام، اظهارات او را چاپ کردند!

واقعیت چگونه کشف شد؟

من تا مدتها در این اندیشه بودم که چگونه امکان دارد مغز برخی از آدمها مانند آنتن بتواند امواج رادیویی را دریافت کند: مانند مردی که در تهران به دفتر مجله ما مراجعه کرد یا مردی که در پاریس، سر و کارش به مطب روانپزشک افتاد؟ این موضوع، همواره ذهن مرا به خود مشغول داشته بود تا آن که بالاخره سالها بعد (بر اثر اشتباهی که مشاور خانوادگی یک مجله آمریکایی در پاسخگویی به خوانندگان مرتکب شد) واقعیت امر آشکار گردید. ببینیم ماجرا چگونه اتفاق افتاد؟

نویسنده‌ای به نام خانم «آن لندرز» که مشاور خانوادگی یک مجله آمریکایی بود هر هفته به راهنمایی خوانندگان مجله می‌پرداخت و به مسایل خصوصی و پرسشهای آنان پاسخ می‌گفت. این بانوی نویسنده، روزی از یکی از خوانندگان، نامه‌ای دریافت کرد که از او خواسته بود راهنمایی‌اش کند.



این خواننده که یک زن بود نوشته بود که مادرش، مرتباً از طریق دندانهای خود پیامهای رادیویی را دریافت می‌دارد!

خانم «لندرز» که تا آن زمان چیزی در این باره نشنیده بود از پاسخ درست به این سوال طفره رفت و به این خانم پیشنهاد کرد که بهتر است مادر خود را به یک روانشناس نشان دهد!

این پاسخ بی‌جا، سبب شد که سیل نامه از جانب خوانندگان مجله به سوی این بانوی نویسنده سرازیر شود. این نامه‌ها را کسانی فرستاده بودند که از لحاظ روانی در حالت طبیعی به سر می‌بردند، اما ادعا می‌کردند که مانند مادر آن خانم، با پدیده‌های مشابهی روبرو شده‌اند و این امکان وجود دارد که شخص، از راه‌های گوناگون، از آن جمله از طریق «بریج» یا پُلِ دندان، برنامه‌های رادیویی را دریافت نماید.

یکی از این موارد، مربوط به کارگری بود که در کارخانه‌ای واقع در ایالت «کانتیکات» کار می‌کرد. او با شنیدن صداهای رادیویی در مغزش، احساس می‌کرد که عقل خود را از دست داده است! از این وضع طاقت فرسا، کاملاً گیج و منگ شده بود و این حالت، در کیفیت کارش نیز اثر نامطلوب می‌گذاشت.

گیجی و سردرگمی این مرد نگونبخت، قابل درک بود، زیرا در سراسر شبانه‌روز، آوای موسیقی و صداهای ضعیفی مانند وز وز زنبور، در مغزش طنین می‌افکند و مانع از خواب و استراحت او می‌شد. سرانجام به پزشک کارخانه مراجعه کرد که او نیز به نوبه خود، این مرد را روانه بیمارستان ساخت. در آنجا بود که قضایا روشن شد. پزشکان دریافتند که این شخص، چند هفته قبل به یک دندانپزشک مراجعه کرده بود و ضمن کار دندانپزشکی، مقداری ذرات نقره بین دندانهایش گیر کرده بود. این ذرات نقره، علایم رادیویی را گرفته و ارتعاشات را از طریق استخوانهای صورت به مغز ارسال می‌داشتند. و به این ترتیب بود که در کله‌اش، غوغایی از ساز و آواز برپا شده بود!

بنابراین، برخلاف تصور، هیچ رمز و رازی که حکایت از نیروهای اسرارآمیز یا فوق طبیعی داشته باشد در کار نبود! همان گونه که «زمان» امکان دارد در آینده، رمز و راز بسیاری از پدیده‌ها را که در حال حاضر، شگفت انگیز به نظر می‌رسد برملاء سازد!

■

پاسخ به دوستان

شماره تماس ۱۴۹۵ـ۴۶۲ـ۰۱۹۲ (۵ تا ۷ بعدازظهر)

نشانی پستی: مازندران ـ عباس آباد ـ صندوق پستی ۱۹۹

آقای کوزه‌گرـساری

سلام. از لطف شما ممنون. منتظر دریافت خاطراتی درباره «نفرین و ارواح شریر» که تلفنی تعریف کردید هستم. لطفاً با پست سفارشی ارسال کنید. موفق باشید.

خانم ؟ ـ آمل

سلام. آن قدر عجله نشان دادید که فراموش کردم نام شما را یادداشت کنم. برای نشانی بیشتر باید بگویم که شما دنبال مشاور می‌گشتید که گفتم با روابط عمومی مجله تماس بگیرید. یادتان آمد؟ منتظر دریافت مطلبی که تعریف کردید هستم.

فریباـاصفهان

سلام. همان‌طور که در ویژه‌نامه ۱۳۹۲ اعلام شد، مطلب ارسالی شما با عنوان «اتاق ارواح» در نوبت چاپ قرار گرفت. اندکی صبور باشید نوبت به شما هم خواهد رسید. با آرزوی تندرستی و شادکامی در سال نو!

علیرضاـتهران

سلام. داستانی که درباره سرنوشت تعریف کردید جالب است. لطفاً با پست سفارشی برایم بفرستید.

انسان همچون رودخانه است، هر چه عمیق‌تر باشد آرام‌تر و متواضع‌تر است. ● منتسکیو

سپهر صفادار

امیدی برای دختر پر مو



«باوانا تامی» از لحظه ای که به دنیا آمد ظاهری متفاوت با دیگران داشت و پوست نیمه چپ صورتش از خال پوشیده شده بود که باعث رشد مو در تمامی این قسمت هم شد. جدا از مشکلاتی که برای ظاهر او ایجاد می کند، در صورت درمان نشدن این خال ها می توانند سرطان زا شوند. زمانی که عکاسان با پدر او صحبت می کردند با ناراحتی می گفت که مردم دهکده شان در نپال به دخترش نام هایی مانند هیولا و جادوگر می دادند. اما اکنون تیمی از پزشکان سعی دارند به باوانا و پدرش کمک کنند تا شرایط بهتری پیدا کنند. تمامی هزینه های پزشکی و جراحی نیز توسط انجمن خیریه حمایت از کودکان نپال پرداخت شد. پس از انجام اولین جراحی، قسمت زیادی از موهای صورت برداشته شده و بخش هایی از پوست نیز ترمیم شدند. وقتی بعد از جراحی آینه ای به باوانا دادند از شدت خوشحالی ۱۵ دقیقه تمام درون آینه به خود نگاه می کرد. با همین کار او توانست دوباره به مدرسه و پیش دوستانش برگردد و درسش را دوباره شروع کند. در جراحی دوم تمامی موهای صورتش برداشته شدند و اکنون تنها جراحی مربوط به ترمیم پوست صورت و از بین بردن خال ها باقی مانده است. اما مدتی زمان لازم است تا صورت او از این دو جراحی بهبودی کامل پیدا کند و نیز پس از گذشتن این مرحله از رشد، در ۱۴ سالگی مرحله سوم جراحی را انجام خواهند داد. این دختربچه که چند سال حتی از اقوام خود نیز دوری می کرد اکنون از اینکه توانسته است پیش آنها برود و نزد هم سن و سالانش باز گردد بی نهایت شاد است.

ماهیگیران رکوردشکن



«ادی ویلکاکسون» این ماهیگیر ۵۶ ساله در انتظار صید درون قایق ۷ متری اش به خواب رفته بود که که بخت و اقبال خودش نزد او آمد و به قلابش گیر کرد. او که از تکان های شدید قایق شوکه شده بود پس از حدود نیم ساعت تلاش و بیکار توانست صیدش را به اسکله دریاچه بارتلت رسانده و آنجا ماهی را از آب بیرون بکشد. او که از اندازه این گربه ماهی شگفت زده شده بود سریعا آن را اندازه گیری کرد. با ۱۳۵ سانتی متر طول، ۸۸ سانت قطر و نزدیک ۳۵ کیلوگرم وزن این گربه ماهی بزرگترین گربه ماهی است که تاکنون صید شده است. پیش از این، رکورد متعلق به «والتر ویلسون» از شهر بارد در کالیفرنیا بود که موفق شده بود گربه ماهی به وزن ۳۳ کیلوگرم را در سال ۱۹۸۸ صید کند. بعد از سنجش آن توسط اداره شیلات آریزونا رسما به عنوان بزرگترین ماهی صید شده توسط یک ماهیگیر ثبت شد. ادی که از این صیدش بسیار شادمان است، رمز موفقیتش را صبر و تامل های طولانی اش در نیمه های شب و ساعات اولیه صبح اعلام کرد و اینکه این کار اصلا جایی برای افرادی که از تاریکی می ترسند ندارد!

حادثه در مسابقه



هفته گذشته عده بسیاری از مردم در کنار مسیر مسابقه دوی ماراتونی که در **بوستون** برگزار می شد جمع شده بودند که ناگهان انفجاری در نزدیکی خط پایان و در میان مردم رخ داد.

پس از اندکی تنها حدود ۵۰ متر آنطرف تر انفجار دیگری رخ داد که نهایتا افراد زیادی آسیب دیدند. پس از تحقیقات مشخص شد که دو بمب دست ساز باعث این انفجار دلخراش هستند.



در طی تحقیق و بازرسی ۵ روزه نهایتا دو نفر را به عنوان مظنون اصلی را معرفی کردند. متاسفانه در این بمب گذاری بیش از ۱۷۵ نفر زخمی شدند که اکثرا از جراحات پایین پا آسیب دیده و ۳ نفر نیز کشته شدند.



تولد هابل

اخترشناسان در بیست و سومین تولد تلسکوپ فضایی هابل تصویری حیرت انگیز ارائه کردند که به راستی مناسب این سالگرد است. این تلسکوپ فضایی بی نظیر که در ۲۴ آوریل سال ۱۹۹۰ میلادی به فضا فرستاده شد، در آخرین معجزه اش تصویری کاملا متفاوت از سحابی «کله اسب» تهیه کرده است. این سحابی زیبا که در صورت فلکی جبار (شکارچی) قرار دارد، حدود ۱۵۰۰ سال نوری از ما فاصله دارد و حتی با تلسکوپ های کوچک نیز قابل رویت است. در نور مرئی، این سحابی به شکل یک سایه از کله اسب دیده می شود که پشت آن ابرهایی از گاز هیدروژن می درخشند. اما برای گرفتن این تصویر جدید، ستاره شناسان از نور مادون قرمز استفاده کردند. دلیل این کار را نیز اینطور اعلام کردند که نور مرئی براحتی در این مسیر طولانی و با عبور از توده های گازی و غبارهای موجود در بین راه منحرف می شود. اما امواج مادون قرمز به دلیل طول موج بلندی که دارند براحتی از میان این موانع گذشته و کیفیت تصویر بهتر و بالاتری را ارائه می کنند. حاصل این کار، تصویری است که مشاهده می کنید.





زمین بازی سفید

تنها چند ساعت به شروع بازی بین دو تیم بیسبال نیویورک و کلورادو مانده بود که آب و هوای شهر دنور کاملا تغییر و بارش برف همه را شوکه کرد. برف به اندازه ای بود که تمام زمین بیسبال دنور را سفیدپوش کرد. بازیکنان و کادر فنی دو تیم که مدت زیادی را برای آمادگی برای این مسابقه حساس سپری کرده بودند اکنون با لایه ای ۳۰ سانتی متری از برف که تمام زمین را پوشیده بود مواجه شده بودند. از آنجا که بلیط این گونه مسابقات حساس زودتر فروش رفته و قیمت بالایی هم دارند، امکان به تعویق انداختن مسابقه وجود نداشته و همچنین امکان استفاده از ماشین آلات سنگین روی زمین مسابقه وجود نداشت. بنابراین در اقدامی جالب تمامی اعضای دو تیم پارو به دست به میان زمین رفتند تا با کمک هم زمین را از برف پاک کنند. حتی صاحب باشگاه کلورادو هم در میان افراد دیده می شد که پارو به دست تلاش می کرد و امید داشت تیمش برنده میدان باشد. همکاری اعضای دو تیم باعث شد که بتوانند یک ساعت مانده به زمان شروع بازی تقریبا تمامی زمین را از آن برف سنگین پاک کنند.

بهترین پیتزا

آشپزهای جوان را می بینید که در حال انجام یکی از حرکات معروفشان در چرخاندن و آماده کردن خمیر پیتزا هستند. حتی آشپزهای برتر غذاهای آماده و فست فود نیز توانایی های خاصی دارند که آنها را در لیست برترین آشپزهای جهان قرار می دهد و این عنوان تنها مختص غذاهای سنتی کشورها نیست. این حرفه آنقدر طرفدار دارد که هر چند سال یکبار مسابقاتی برای افراد علاقمندی که می خواهند مهارتشان را در تهیه پیتزا به نمایش بگذارند برگزار می شود. بیست و دومین سری مسابقات قهرمانی جهانی پخت پیتزا که شامل چند بخش سبک آزاد، پخت، ظاهر و نهایتا طعم می باشد در شهر پارما در شمال ایتالیا برگزار شد. در این مسابقه، بخش های پخت و ظاهر حساسیت کمتری دارند و بخش سبک آزاد بیشترین محبوبیت را دارد. چرا که مرحله ای است که در آن آشپزها مشغول آماده سازی مواد و مراحل اولیه پخت و بخصوص آماده کردن خمیر پیتزا هستند که با حرکات بسیار زیبا و آکروباتیک این کار را انجام می دهند و هر قدر فن سخت تر و زیباتری به کار برند امتیاز بیشتری خواهند گرفت.





کریم ملکی

یک مادر عجیب

یک مادر آمریکایی عصبانی در واکنشی عجیب به خاطر درگیر شدن با یک مسافر در اتوبوس کودک ۳ ساله خود را به عنوان یک سلاح به سمت مسافر پرتاب کرد.



فیلم شوک آور این واکنش وحشیانه که چندی پیش منتشر شد، بسیاری از بینندگان خود را شگفت‌زده کرد. این مادر آمریکایی در ابتدای فیلم به صورت لفظی با یکی از مسافران اتوبوس درگیر می‌شود. و در ادامه عصبانیتش به حدی اوج می گیرد که کودک بیچاره و نگون‌بخت را به شکل توپی به سمت حریف خود پرتاب می کند. کودک بیچاره که یک دختربچه است از آغوش مادر خود به کف اتوبوس پرت می‌شود و از همه جا بی‌خبر زیردست و پای مسافران می‌افتد که برخی از مسافران اتوبوس نیز به وسیله تلفن همراه خود از این صحنه دردناک فیلم و عکس گرفته‌اند. به گفته شاهدان ماجرا، زن که با پرتاب بچه‌اش در این دعوا دلش خنک نشده بود از جایش برمی‌خیزد و به سمت مسافر حمله‌ور می‌شود و پس از ضرب و شتم یکدیگر و جدا کردن آن دو توسط مأموران مترو، زن خشمگین بچه‌اش را زخمی تحویل می گیرد و راهی بیمارستان می‌شود.

پزشک متخلف سر از رادیو در آورد

یک پزشک عمومی متخلف که با ادعاهای واهی درخصوص درمان قطعی بیماری ام اس از بیماران مبالغ کلانی می گرفت و با تجویز داروهای خاص، بیماری آنان را شدیدتر می کرد، از طرف مرجع قضایی و سازمان نظام پزشکی تحت تعقیب قضایی قرار گرفت. مدتی بعد هم چند بیمار مبتلا به ام اس با مراجعه به دادسرای جرایم پزشکی از (علی ـ الف) پزشک عمومی به دلیل ادعاهای واهی و در داشتن تخصص پزشکی و در نتیجه بدتر شدن بیماری‌شان شکایت کردند. آنها مدعی شدند به دلیل توصیه‌های این پزشک عمومی داروهای ام اس خود را قطع کرده و داروهای تجویزی این دکتر را مصرف کرده‌اند و در نتیجه وضعیت جسمانی آنها بدتر شده است.همچنین بر اساس اطلاعات نظام پزشکی (علی ـ الف) به دلیل تخلف در امر طبابت چندی پیش در بازداشت بوده و انتظار می‌رفت دادگاه وی هر چه سریع‌تر برگزار شود تا به سایر بیماران ام اس بیشتر از این صدمات جسمی و روحی وارد نیاورد، اما در کمال ناباوری چند روز پیش شاکیان وی در یکی از برنامه‌های صبح رادیویی، صدای او را به عنوان پزشک عمومی و کارشناس طب سنتی شنیدند.

جالب اینکه وی علی رغم تخلفات سنگین پزشکی در رادیو با قاطعیت صحبت می کرد در حالی که خانواده‌ای بیماران در انتظار محاکمه وی بودند و انتظار داشتند ضمن دریافت پولی که بابت ویزیت پرداخته‌اند و بیش از ۲۰ میلیون است از ادامه کار او به دلیل پایبند نبودن به سوگند پزشکی جلوگیری شود.

قابل توجه مالک و مستأجر

یک مرد که با جعل اجاره‌نامه مدعی طلب ۱۵ سکه بهار آزادی از صاحبخانه بود از سوی پلیس آگاهی زنجان دستگیر شد.



چندی پیش مردی به اداره آگاهی زنجان مراجعه کرد و گفت: آپارتمانم را به مردی در ازای ۴۰ میلیون تومان ودیعه به صورت رهن اجاره داده بودم که پس از اتمام قرارداد و بازگرداندن پول، وی از تخلیه خانه خودداری کرده و مدعی شده بود که به دلیل رهن این آپارتمان ۱۵ سکه بهار آزادی نیز پرداخت کرده است.

وی در ادامه گفت؛ این مرد که بنگاه مشاور املاک دارد با جعل و دستکاری اجاره‌نامه برای تخلیه خانه تقاضای ۱۵ سکه بهار آزادی کرده است. رئیس پلیس آگاهی زنجان در ادامه خاطرنشان کرد، با توجه به ادعاهای مرد صاحبخانه تحقیقات در این زمینه آغاز و مأموران دریافتند مرد بنگاهدار با جعل امضای صاحبخانه مدعی سکه‌ها شده و از تخلیه واحد خودداری کرده است. بدین ترتیب رئیس آگاهی زنجان متهم را بازداشت کرد و وی در بازجویی اعتراف کرد که با جعل امضای صاحبخانه و اجاره‌نامه علاوه بر دریافت پول از وی خواهان ۱۵ سکه شده است که در اجاره قید کرده بود!

شکارچیان طلای پیر زنان به دام افتادند

ردپای ۲ زن و ۶ مرد تبهکار، قتل پیرزن برای سرقت طلاهایش در آبیک قزوین به دست آمده بود که همگی دستگیر و روانه زندان شدند.

بنا به این گزارش؛ پس از گذشت چند ماه و با تلاش شبانه‌روزی مأموران آگاهی، ۸ زورگیر خطرناک که ۲ زن و ۶ مرد بودند پس از دستگیری و بازجویی به اقدام تبهکارانه‌شان اعتراف کردند و گفتند که در عملیات مجرمانه خود و برای جلب اعتماد طعمه‌هایشان که زن بودند، یک زن از اعضای باند را سوار خودرو کرده و به عنوان مسافرکش برای پیدا کردن قربانی در خیابان‌ها پرسه زده و با سوار کردن پیر زنان آنها را به محله‌های خلوت برده و به زور و تهدید، طلا و پول‌هایشان را سرقت می کردند. با بررسی و تحقیقات و پرونده این باند بزرگ ارزش دزدی‌های اعضای این باند میلیاردها تومان تخمین زده شد و به همین دلیل بازپرس دادسرا عمومی با توجه به گستردگی اقدام‌های اعضای این باند جنایتکار با تقاضای انتشار تصاویر ۲ زن و ۶ مرد خطرناک از کسانی که در دام آنان افتاده‌اند درخواست کرد به پلیس آگاهی یا دادسرای عمومی و انقلاب آبیک قزوین مراجعه کنند.



حمیده اخوان

ترفندهایی برای صبحانه کودکان

آیا کودک شما ترجیح می‌دهد که صبحانه نخورد؟ آیا هر روز صبح سر این مساله که کودک شما قبل از رفتن به مدرسه یا بازی، غذای کافی بخورد، درگیری دارید؟ نگاه دقیقی به عادت‌های صبحانه خود بیندازید، زیرا الگو بهترین معلم است. اگر هر روز سر میز می‌نشینید تا صبحانه لذیذی را صرف کنید، بدون شک فرزند شما نیز چنین خواهد کرد. سعی کنید همگی با هم به شکلی خوشایند و بدون عجله غذا را صرف کنید. سعی کنید از صبحانه لذت ببرید و نشان دهید که واقعا خوشحالید. اگر با وجود نشان دادن یک الگوی خوب، هنوز کودک از خوردن صبحانه امتناع می‌ورزد، آن را تبدیل به یک درگیری شدید بین خودتان نکنید. به جای آن می‌توانید از راه حلهای زیر استفاده کنید:

۱ـ صبحانه را جالب کنید: کوشش کنید که آن را لذت بخش کنید؛ صبحانه نباید صرفا موقعیتی باشد که مواد غذایی را به زور فرو دهید. به عنوان مثال کودکان خردسال از این که لیوان و فنجان مخصوص به خودشان را داشته باشند، لذت می‌برند. آنها از این که با تزیین قسمتی از نان با مقداری پنیر و درست کردن یک شکل خنده دار در آراستن سفره شرکت کنند، سرگرم می‌شوند. به کیک صبحانه کرم اضافه کنید و با شکلات، روی آن شکل‌های جالبی را بکشید تا کودکان از خوردن آن لذت ببرند.

۲ـ به کودک اجازه دهید که در برنامه ریزی صبحانه کمک کند: اگر به کودک خود اجازه دهید که در تنظیم برنامه هفتگی صبحانه کمک کند و یا این که هنگام خریدن لوازم صبحانه شما را همراهی کند، با علاقه بیشتری سر میز صبحانه حاضر خواهد شد.

۳ـ تنوع در شیوه: اگر کودک شما غذاهای معمول را نمی‌خورد، غذای دیگری را امتحان کنید. شیر برای کودک تهیه کنید و به او اجازه دهید که فقط غذای مایع بخورد. مقداری کره روی قطعات سیب بمالید و یا اینکه یک برش پیتزا یا سیب زمینی سرخ شده با پنیر را با یک لیوان شیر به او بدهید.

۴ـ صبحانه را مختصر کنید: اگر کودک شما ناهار را به صبحانه ترجیح می‌دهد، به او یک صبحانه مختصر و یک ناهار مفصل بدهید. این برنامه در حالتی که صبحانه انرژی کافی را برای تمام مدت صبح فراهم کرده است و تا هنگام صرف ناهار از نظر انرژی کمبود ندارد، مشکلی ایجاد نمی‌کند.

۵ـ غذاهای مختلفی را تهیه کنید: اگر کودک ناگهان از خوردن غذایی که قبلا دوست داشت امتناع می‌کند، به زور آن را به او ندهید. برای مدتی آن را کنار بگذارید و سپس به تدریج و با ظرافت، مجددا آن را به برنامه غذایی او اضافه کنید. برای صبحانه روی غذاهای مشخصی تعصب نداشته باشید.

۶ـ با کودک همراه باشید: اگر نمی‌توانید هنگامی که کودک صبحانه می‌خورد، با او سر میز بنشینید، در اتاق بمانید و به او یک (همراه صبحانه خوردن) بدهید تا سر میز با او بنشیند. معمولا یک عروسک برای این کار مناسب است، ولی حتی وسائل جالبی نظیر رادیو، تلوزیون یا کتاب مصور نیز ممکن است همین تاثیر را داشته باشد. اگر گهگاه کودک زیر نظر شما هنگام صرف صبحانه تلوزیون تماشا کند، اشکالی ندارد. با این حال، باید مراقب باشید که این کار به صورت یک عادت در نیاید.

۷ـ دانه‌های خوراکی را بسته بندی کنید: یک دانه ی خوراکی (مثل ذرت بو داده) را با کمک کودک خود انتخاب کنید و سپس آن را به اندازه‌های مناسب در داخل کیسه‌های پلاستیکی تمیز بریزید. در هر بسته، یک جایزه مانند عکس برگردان، بلیط رفتن به یک مکان دیدنی (مثلا باغ وحش) و یا موزه بگذارید. کودک هنگامی جایزه را می‌برد که تمام غذا یا مقدار معینی از آن را که قبلا روی آن توافق شده است، بخورد.

۸ـ با کودک ساختمان بازی کنید: در ازای هر لقمه‌ای از صبحانه که کودک شما می‌خورد، به او یک تکه ساختمان اسباب بازی بدهید. هنگامی که کودک صبحانه‌اش را خورد، می‌تواند از این تکه‌ها برای ساختن یک قلعه استفاده کند. یا این که اگر کودک دوست دارد اجازه دهید موقع صرف صبحانه تکه تکه، قلعه را بسازد، بدانید تمام این کارها برای عادت کردن کودک به خوردن صبحانه است.

۷ـ خورشید بکشید: به کودک اجازه دهید هر بار که یک لقمه غذا می‌خورد، با ماژیک روی یک تکه کاغذ خورشید بکشد. او را تشویق کنید که در حالی که غذایش را می‌خورد یک منظره را تمام کند. روی یک تکیه کاغذ، منظره خورشید را بکشید و با هر لقمه، یک شعاع نورانی به خورشید اضافه کنید.



قابل توجه مادران

این تحقیقات حاکی است که احساسات و مسولیت‌های مادری عملکرد مغز مادران را بهبود بخشیده و آنها را به جلو سوق می‌دهد و این امر به نوبه خود چه بسا باعث کم شدن احتمال ابتلای آنها به کاهش قدرت سلولهای مغزی در مراحل بالای عمر می‌شود.

محققان دانشگاه ویرجینیای آمریکا گفتند: زنان چه بسا در معرض از دست دادن برخی از عملکردهای ساده مغز در جریان مراحل بارداری باشند که این امر شاید به این مسئله برگردد که مغز خود را برای آماده شدن جهت تحمل مشکلات و مسئولیات عصبی جدید ناشی از تولد فرزند و وظایف مادری ساختارسازی دوباره می‌کند. این تحقیقات از ۲۵۰۰ زن بین ۲۰ تا ۲۴ سال بعمل آمد و وضعیت آنها به مدت ۳۰ سال زیر نظر قرار گرفت. این تحقیقات نشان داد: زنانی که از نعمت مادر شدن برخوردار شدند، بیشتر قدرت ادراکی، ذهنی و حافظه خود را در مقایسه با زنانی که زایمان نداشتند، حفظ کردند.



بهترین روغن

کارشناسان تغذیه جهان معتقدند: روغن زیتون، مغزها و دانه‌ها، حاوی نوعی از اسیدهای چرب هستند که اگر به میزان متوسط استفاده شوند به کاهش سطح کلسترول بد خون کمک می‌کنند.

همچنین میوه‌ها و سبزی‌ها حاوی ویتامین‌های آنتی اکسیدان (ضد سرطان)، مواد معدنی و مواد مغذی مفیدی هستند که سبب متوقف کردن آسیب به دیواره رگ‌ها و در نتیجه کاهش خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی و عروقی می‌شوند. این کارشناسان با اشاره به این که سبزیجات و میوه‌ها دارای ویتامین زیاد و فیبر بالا هستند، تصریح می‌کنند: میوه‌ها و سبزی‌ها جزو مهمی از یک رژیم غذایی سالم هستند که مصرف روزانه و به مقدار کافی آنها می‌تواند نقش مهمی در پیشگیری و درمان بیماری‌های مزمنی چون دیابت نوع ۲، بیماری‌های قلبی عروقی، سکته مغزی، سرطان و چاقی داشته باشد.

به گفته آنان، نان‌های سبوس دار مانند بربری، سنگک و نان جوی سبوس دار حاوی ویتامین B زیاد و هم کاهش دهنده چربی خون هستند. مصرف پروتئین سویا منجر به کاهش کلسترول بد خون و افزایش کلسترول خوب خون می‌شود. همچنین این که مصرف ماهی نقش مهمی در حفظ و ارتقای سلامت قلب و عروق قلب دارد، ابراز داشت: فقط ماهی‌هایی که کباب می‌شوند و یا با بخار پخته می‌شوند می‌توانند موجب سلامتی قلب و عروق شوند، در حالی که ماهی سرخ شده در روغن و در حرارت بالا از این نظر، بی خاصیت خواهد بود.

آن روزها از بچه «علم» می‌خواستند، این روزها «نگرش علمی» ● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۷۰)

پادشاهی پیروز و جنگ‌های مذهبی و مرگ او

تاریـخ تـاراج را تـا آنجا گفتم که مودخان جدید معتقدنـد جنگی که دینوری از آن حـرف زده، جنـگ پیروز اسـت با کیداری‌ها که از نـژاد تخار بودند که در جنوب جیحون می‌زیسـتند. پادشـاه آنها و پسـرش در دو جنگ از پیروز شکست خوردند و گریختند. سـپس داستان سـیمرخ را تعریف کردم که قرار بود پیروزشاه، خواهرش سـیمرخ را به عقد کوگنخاث، پسـر کیدار دربیاورد اما به جایش کنیزی به نام ماهک با اسم جعلی سیمرخ به بارگاه او فرستاد. ماهک راز پیروزشاه را به کوگنخاث گفت. او نیز برای انتقام از پیروز، نیرنگی از آستین بیرون آورد و به شاهنشاه ایران گفت چند تن از سردارانت را برای کمک به من بفرست. آنگاه گردن سرداران زد و برای پیروز فرستاد. پیروز به او تاخت و شکستش داد. سپس از ماجرای عیسوی کُشی و جنگ ایران و مامیکنیان حرف زدم و گفتم که توانست سپاه ایران را با نیرنگ شکست بدهد اما در جنگی دیگر از ایران شکست خورد و گریخت. مهران، سردار ایرانی خواست تعقیبش کند ولی پیروز به او پیام داد بی‌درنگ به تیسفون برگردد. مگر چه روی داده بود؟

داستان هامیلوس و واز گِن

یادتـان هسـت کـه گفته بـودم پـس از این که ایران توانسـت کیداری‌ها را از مرزهـای خود براند، هپتال‌هـا آمدنـد و جای کیداریان را اشـغال کردند. آنها هنگامی که دیدند ایران با ارمنسـتان و گرجستان در جنگ اسـت، به چنگ‌اندازی پرداختند و مرزهای ایـران را به خون کشـاندند بنابرایـن پیروز به مهران که داشـت سـپاه ارامنه و گرج‌هـا را تعقیب می‌کرد، فرمـان داد به تیسـفون باز گردد. پس از رفتن سـپاه ایران از میدان جنگ، شورشـیان ارمنی دلیر شـدند و بار دیگر بر ارمنسـتان مسـلط شدند و شهر دوین را تسخیر کردند.

پیروزشـاه، در بهـار ۴۸۳ میـلادی سـپاهی بـه سـرداری هازار اووخت به ارمنستان فرستاد و تا اواخر تابستان سـال بعد با شورشـیان ارمنی جنگید. واهان مامیکنیان در این جنگ‌ها آسـیب‌های به سـپاه ایران زد ولی کسـی پیروز نشد. شـاه ایران به هازار اووخت فرمـان داد جنـگ را نیمـه کاره رها کنـد و به جنگ ایبری‌ها (گرج‌هـا) برود و مهران شـاپور به جایش کار جنـگ بـا ارمنی‌ها را ادامه بدهـد. می‌بینید که در آن روزهـا به دلایل گوناگون در برخـی از مرزهای ایران و کشـورهای مستعمراتی ایران شورش‌هایی می‌شد و پیروزشـاه نمی‌توانست کار آنها را تمام کند و همین که جنگی می‌خواست به نتیجه برسد، شاه می‌فرمود جنگ را رها کنند و به جنگی دیگر بروند. بیشـتر این جنگ‌ها نیز ریشه مذهبی داشت و اگر شاهان ساسانی به آزادی مذهب اعتقاد داشتند، چنین جنگ‌هایی روی نمی‌داد.

راولینسونِ مورخ می‌گوید: «پیروز یکی از بزرگان زرتشتی را به نام وازگِن به پادشاهی ایبریا (گرجستان) برگزیده بود. او می‌کوشـید کیش عیسـوی را منزوی و کیـش زرتشـتی را رواج دهد. سـرانجام گروهی از ایبریایی‌ها نیرنگ کردند و وازگن را کشتند و واختانگ را کـه مسـیحی بود، به جـای او بر تخت نشـاندند و فرماندهان نظامی و انتظامی ایرانی را دستگیر کردند. از این روی بود که پیروز به هازار اوخت گفت ارمنستان را رها کند و به ایبریا بتازد.»

مورخـان گرج داسـتان کشـتن وازگـن را چنین نوشته‌اند: وازگن که پادشاهی زرتشتی بود و از شاهنشاه ایران فرمان می‌گرفت، کار را بر عیسویان تنگ گرفته بود و آنان را می‌آزرد. از آنان مالیات‌های سنگین می‌گرفت و اگر یکی از عیسـویان جرم کوچکی می‌کرد، مجازاتش مانند جرم‌های بزرگ بود. وازگن به سربازانش فرموده بود یکشنبه‌ها جامه مردم عادی بپوشند و کلیساها را به هم بریزند. روزی یکی از بزرگان ارمنی به نام آراسیان به رفتار افراد وازگن اعتراض کرد و از آنها خواست مردم را رها کنند تا هر طور که می‌خواهند، خدای خود را عبادت کنند. افراد وازگن این سخن را تاب نیاورند و آراسیان را بسیار زدند و دست و پا و گردنش را شکستند. چند روز بعد آراسیان درگذشت.

جـوان تنومنـدی به نام هامیلوس که خواسـتگارِ دختر آراسـیان بود و آراسـیان او را از خود رانده بود، به دیدار خانواده سـوگوار آراسـیان رفت و به همسر و دختر او گفت: پیمان می‌بندم که قاتلِ اصلی آراسـیان را مکافات کنم. کسـی به حرف هامیلَوس اهمیتی نداد و او را از خانه بیرون کردند.

هامیلـوس به بارگاه وازگن رفـت و گفت: درباره آراسـیان اطلاعاتی دارد که نشـانم می‌دهد مسیحی معتقـدی نبوده و شـب و در خلوتش گناه می‌ورزیده. وازگن که می‌دانسـت اگر بتواند بـه مردم ثابت کند که آراسـیان مسـیحی گناهکاری بـوده، اوضاع آرام خواهـد شـد، هامیلوس را بار داد و پرسـید: چه خبر داری؟ هامیلوس گفت: خبری مهم دارم اگر نمی‌دانی، بدان که من خواسـتگار دختر آراسـیان بودم و زیاد با آنها آمدوشـد داشـتم. آراسیان مرا دوست داشت تا این که از رازش خبردار شـدم. نخسـت خواست مرا بکشـد ولی گریختم و اینک که کشته شده است، دلیر شـده‌ام و خود را نمایان کرده‌ام. از جاسوسانت بپرس تا بدانی راسـت می‌گویم. حتی امروز به خانه او رفتم و بار دیگر دخترش را خواستگاری کردم ولی مرا از خود راندنـد. اینـک آمده‌ام تا راز آراسـیان را بگویم با این شـرط که دخترش را به من بدهی اما نمی‌توانم این راز را آشـکارا بگویم. وازگن گفت: کمی از خبرت را بگو تا ببینم چیست. هامیلوس گفت:

آراسـیان پیرو قوم لوط بود و از من می‌خواسـت همدستش شـوم. وازگن گفت: نزدیک‌تر بیا و خبرت را در گوشـم بگوی. هامیلوس پیـش رفت. چون کنار او ایسـتاد، سـرِ وازگن را گرفت و با حرکتی پر قدرت و سریع، گردنش را چنان پیچاند که مهره‌های گردنش از هم گسـیختند و بی‌درنگ جان داد. هامیلوس جسد آراسـیان را بـه زمین انداخت و پایش را روی سـینه او گذاشـت و گفـت: حتی ابلهان نیز ایـن خبر را باور نمی‌کنند. وه که وازگن چه ابله بود که باور کرد!

همین که سـخنش تمام شـد، نگهبانان به سویش هجوم بردند. هامیلوس چندی جنگید و سرانجام کشته شد. چون این خبر به گوش مردم رسید، شوریدند و به کاخ ریختند و واختانگ را که از بزرگان عیسوی بود، بر تخت پادشاهی ایبریا (گرجستان) نشاندند.

جنگ‌های ناتمام

بـاز می‌گردیـم به ماجرای ارمنسـتان که مهران داشت آنها را شکست می‌داد اما ناچار شد به تیسفون برگردد. پس از رفتن مهران و سپاهش، ارمنی‌ها جسور شـدند و در این سـوی و آن سـوی ارمنستان شورش کردند و با یکدیگر متحد شـدند تا برای آزادی کیش عیسـوی بجنگند. گروهی از شورشیان شهر آرتاکَز تا به پایتخت ارمنستان تاختند و آنجا را محاصره کردند و در جنگی کوتاه، به شـهر راه یافتند و آن را تسـخیر کردند. آنها که می‌دانستند بین مردم محبوب هستند، به شهرهای دیگر نیز تاختند و بزودی تمام ارمنستان را گرفتند و یکی از بزرگان را به نام سـاهاک به پادشاهی برگزیدند.

کمی بعد آذرگشنسب، سپهسالار ایرانی با لشکری از مـردم آذربایجـان و ماد و کادوسـیان (طالش) به جنگ ارامنه رفت. سـپاهیان ارمنستان به فرماندهی واسـاک، برادر واهان مامیکنیان، کنار رود ارس اردو زده بودنـد. آذرگشنسـب نیز آنجا آمـد و خیمه زد. مورخان نوشته‌اند تعداد سـربازان و جنگ‌افزارهای ایرانیان بسیار زیاد بود و آذرگشنسب اطمینان داشت که بامداد فردا در نخسـتین تاخت، سـپاهیان ارمنی درهم خواهند شکست اما چنین نشد و در جنگ سختی که در گرفت سپهسـالار ایرانی کشـته شد و سرکوب شورشیان ارمنی ناکام ماند.

سال بعد (۴۸۲م.) پیروزشاه دو تن از سردارانش را به نام‌های آذرنرسـی و مهران، به ترتیب به ارمنستان و ایبریا فرسـتاد تا در دو جبهه بجنگند و شـورش‌ها را سـرکوب کنند. آذرنرسـی در دشـت اَردز یا اَرتاز با سپاهیان واسـاک روبه‌رو شد. ساهاک نیز که پادشاه

ارمنستان بود، در آن جنگ حضور داشت. ساهاک که از جنگاورهای باتجربه بود، به واساک گفت کمی پیش از دمیدن روز، شیپور قدرت‌نمایی بزنند و سربازان به قدرت‌نمایی تظاهر کنند و ناگهان بتازند.

قدرت‌نمایی، شبیه رجزخوانی در جنگ تن‌به‌تن دو جنگجوی نامی است. رسم بود که گاه هر دو سپاه برای نشان دادن قدرت جنگی خود و سست کردن روحیه دشمن، قدرت جنگی خود را به رخ می‌کشیدند. ساهاک با این ترفند توانست آذرنرسی را فریب بدهد و به بهانه این که دارد قدرت‌نمایی می‌کند، ناگهان به ایرانیان تاخت و آرایش جنگی آنها را به هم زد. در جنگ‌های قدیم و حتی امروز اگر آرایش جنگی آشفته شود، کارایی سپاه تا یک سوم پایین می‌آید و جمع کردن دوباره سربازان و به آنها آرایش دادن، به شرطی ممکن است که دشمن مجال بدهد. در آن جنگ نیز ساهاک به آذرنرسی مجال نداد و او را به سختی شکست داد.

مهران در جبهه ایبریا (گرجستان)، خوش درخشید و توانست با یکی از تکنیک‌های مرگبار و جنگی آن روزها واختانگ، پادشاه ایبریا را به زانو درآورد. او با خودش مقدار زیادی روغن زمین (نفت) آورده بود. منجنیق‌هایش بشکه‌های چوبی پر از روغن زمین را میان لشکر دشمن پرت می‌کردند سپس مشعل‌های افروخته پرت می‌کردند و جایگاه دشمن را به آتش می‌کشیدند. روغن زمین که نفت ناخالص بود و چسبندگی زیادی داشت، روی هر کس که ریخته می‌شد، آتش به او سرایت می‌کرد و جامه‌اش را شعله‌ور می‌کرد. بزودی در سپاه واختانگ خلل افتاد و آن روز را به دفاع و گریز پرداخت.

واختانگ امیدوار بود که سربازان ارمنی به کمکش بیایند. او خبر داشت که چند هزار نفر جنگجوی ارمنی به سویش می‌آیند اما آمدن آنها یک روز به تأخیر افتاد و واختانگ که می‌دید اگر تسلیم نشود، خودش و سربازانش قتل‌عام خواهند شد، در برابر مهران سر فرود آورد و با او پیمان صلح بست و قول داد شورش نکند و خراج بپردازد. روز بعد سپاهیان ارمنی به فرماندهی واهان مامینکیان به آوردگاه رسیدند. واختانگ برای واهان پیام فرستاد که با دولت ایران در حال صلح است و نمی‌خواهد کاری کند که این صلح به جنگ تبدیل شود زیرا پرداختن خراج، از جنگ کم‌هزینه‌تر است.

واهان که چنین دید، خواست برگردد ولی مهران به او امان نداد و با سربازان گرجی به او تاخت. واهان شکست بدی خورد و به سوی کوه‌های دائیک گریخت. مهران نیز او را دنبال کرد و چیزی نمانده بود که کار شورشیان ارمنی را بسازد که از پایتخت خبر آمد شاه او را احضار کرده تا به جنگ کیداریان برود.

ارمنستانِ آشفته

جنگ کیداریان نیز نیمه‌تمام ماند و یک سال بعد پیروز برای چندمین بار تصمیم گرفت به ارمنستان بتازد و شورش را سرکوب کند بنابراین هازاراوو گد را با سپاهی مناسب به سوی ارمنستان فرستاد. واهان که می‌دانست در برابر ارتش ایران شانسی ندارد، به قلعه محکم شهر دووین پناه برد و با سپاه ایران به جنگ چریکی پرداخت. هازاراوو گد که سرداری دلیر و کارکشته بود، واهان را تا مرزهای روم فراری داد و سراسر ارمنستان را تصرف کرد سپس برای کشتن واهان از مرز ارمنستان گذاشت و وارد روم شد. طبق پیمانی که بین ایران و روم بسته شده بود، این دو کشور حق نداشتند وارد مرزهای یکدیگر شوند ولی هازاراوو گد به این موضوع اهمیتی نداد و کنار یکی از کوهستان‌های روم، ماهان و سربازانش را محاصره کرد. هرتسفلدِ مورخ می‌گوید در این جنگ نیز کم مانده بود که ماهان اسیر شود که نامه شاه ایران رسید و از هازاراوو گد خواست جنگ را رها کند و حکومت ارمنستان را به شاپور واگذار کند و خودش به جنگ ایبریایی‌ها برود. هازاراوو گد به ایبریا رفت و واختانگ را وادار به فرار کرد.



در ارمنستان، شاپور برای کشتن واهان نقشه‌ای کشید. شاپور دو افسر داشت به نام‌های کام‌روز و آرخش که زنان و دخترانشان در جنگ اسیر شده بودند. قرار شد آنها به بهانه خریدن اسیران خود پیش واهان بروند و مذاکره کنند و در فرصتی مناسب او را بکشند. هنگامی که کام‌روز و آرخش به قرارگاه دشمن رفتند و حرف خود را به نگهبانان زدند، آنها را به خیمه‌ای بردند و گردنشان را زدند زیرا رفتارشان چنان غیرعادی بود که واهان به نیرنگ آنها پی برد. پس از کشتن آن دو نفر، با تمام قوای خود به شاپور تاخت و او را شکست داد و بار دیگر به شهر دووین مسلط شد. اوضاع ارمنستان تا زمان مرگ پیروز همین گونه بود. واهان در زمانی که بر ارمنستان مسلط بود، نشان داد که از زرتشتیان متعصب‌تر است و چنان پوستی از زرتشتیان کند که در تاریخ آن روز بی‌سابقه بود.

داستان شیر و بره

پروکوپیوس، مورخ رومی می‌گوید: پیروز هنگامی که به هفتالیان تاخت، اوزیبوس رومی را نیز با خود همراه داشت. او مردی دانا و کارآزموده بود. پس از این که لشکریان ایران به هفتالیان رسیدند، آنها وانمود کردند ترسیده‌اند و دارند به سرزمین خود می‌گریزند. تعدادشان نیز چندان زیاد نبود. پیروز فرمان داد تعقیبشان کنند. او خبر نداشت که راهی که هفتالیان از آن می‌گریزند، راه کوتاهی است که به کوه می‌رسد و جای پیشروی ندارد. گروه زیادی هم از آنها پشت سر سربازان ایرانی بودند و پنهانی پیش می‌آمدند تا همین که ایرانیان به بن‌بست رسیدند، از عقب بتازند و کارشان را بسازند.

ایرانیان چندی که پیش رفتند، پی بردند که به دام افتاده‌اند ولی از بیم پیروز نتوانستند به او چیزی بگویند تا این که دست به دامان اوزیبوس شدند. فرمانده رومی پیش پیروزشاه رفت و به جای این که حقیقت را آشکارا بگوید، برای او داستانی تعریف کرد: شیر مهیبی بود که از تپه‌ای می‌گذشت. برّه‌ای دید که با ریسمان بسته شده بود. خوشحال شد و به سوی آن شکار آسان حرکت کرد و خبر نداشت که دارد خود را به دام می‌اندازد. هنگامی که به بره نزدیک شد، به گودالی افتاد و چوپان‌ها که پنهان شده بودند، آمدند و شیر را کشتند. آن شیر باید می‌دانست که اگر شکاری آماده سر راهش قرار گرفته، دام است نه شام.

پیروزشاه از شنیدن این داستان هراسان شد و گفت: راست می‌گویی. چرا هفتالیان با دو سه هزار سرباز به جنگ من آمدند و گریختند؟ این دام است. زود باید برگردیم... اما دیگر دیر شده بود و هفتالیانی که از عقب می‌آمدند، تاختند و پیروز را محاصره کردند. پادشاه هفتالیان برای او پیام فرستاد که اگر برابر چشم همه سربازان ایرانی هفتالی به شاه هفتالیان سجده کند و سوگند بخورد هرگز به جنگ نیاید، رهایش می‌کنند وگرنه همه را خواهند کشت.

پیروز با موبدانی که همراهش بودند، مشورت کرد. آنها گفتند: درباره سوگند خوردن، خودت باید تصمیم بگیری زیرا اگر آن را بشکنی، به خودت مربوط است اما درباره این که شاه آنها گفته است فردا باید جلو او سر به خاک بسایی، نیرنگی به تو می‌آموزیم. فردا هنگام برآمدن خورشید، پیش شاه هفتالیان برو و به خورشید نگاه کن و پیشانی خود را به خاک بسپار. این کار، باعث حقارت تو نمی‌شود زیرا رسم ایرانیان است که هنگام دمیدن آفتاب، به خورشید می‌نگرند و سجده می‌کنند.

پیروز همین کار را کرد و در ظاهر به پادشاه هفتالیان سجده کرد اما برای ایرانیان مشخص بود که دارد به خورشید احترام می‌گذارد. پادشاه هفتالیان او را بخشید و گذاشت برود. سال بعد پیروز پیمان‌شکنی کرد و بار دیگر به هفتالیان تاخت. این بار نیز هفتالیان نیرنگ جنگی در کار کردند و پیروز را به پرتگاه کشاندند. پیروز که دید راه گریزی ندارد، مرواریدی را که به گوش آویخته بود، بیرون آورد و دور انداخت. می‌گویند آن مروارید بسیار درشت و قیمتی و بی‌مانند بود طوری که قیصر روم بارها خواسته بود آن را بخرد و پیروز نفروخته بود. قصد پیروز از دور انداختن آن مروارید، این بود که پس از مرگش به دست کسی نیفتد. برخی از مورخان گفته‌اند آن مروارید به دست هفتالیان افتاد و بعدها آن را به قباد، پسر پیروز فروختند. باری.. پیروز در آن روز کشته شد و کسی جسدش را پیدا نکرد. در شماره بعدی به پادشاهی وَلَخش (بلاش) و سپس به پادشاهی کواد (قباد) خواهم پرداخت.

ادامه دارد

همچنان که عضلات بدن در اثر ورزش نیرومندتر می‌شوند، قدرت تصمیم نیز با تمرین افزایش می‌یابد

● آنتونی رابینز

مردی آمد ترانه‌ای در دست!

این قصه اسماعیل است که خوب نقاشی می‌کشید و تصویرگرِ مُرده‌ها شد!

مصطفی گلیاری

خیابان ظفر، سر نفت شمالی پیاده شدم و به طرف محـل کارم رفتم. آبدارچی نداشـتیم و کلید ورودی دسـت خودم بـود. صبح‌ها یک پا زودتـر می‌آمدم تا کسـی پشـت در نماند. آنجا دفتر مرکزی انتشارات علمی دانشـگاه آزاد بود که از وقتی که استاد مظاهری از مدیریت آن خلع شـده بود، مسـؤولیتش را به من داده بودند. کادر خوبی داشـتم. اسماعیل از همه بهتر بود. اولین روزی که سرویراستار این مرکز شدم، محل کارمان در خیابان مطهری، بعد از سهروردی بود. سرم به کارم بود که دیدم جوانی چهارشانه با قدی متوسط و مویی ژولیده وارد شـد. ظهر تابسـتان بود و از هفت ستونش عرق می‌ریخت. مقدار زیادی پاکت و چسب و ملزومات اداری به دوش کشیده بود. مقداری را هم در پیراهنـش جای داده بود. بارهایش را از دوشـش پیـاده کرد و گزارش کارهایش را به اسـتاد مظاهری داد. فهمیدم او کارمند آنجاسـت و اسـتاد از او در حد پادو کار می‌کشـید. آن روز به انبار مرکزی رفته بود و ملزومـات اداری تحویل گرفته بود. با اتوبوس، آن هم با آن همه بار. وقتی که فهمیدم اسـماعیل دانشـجوی حسابداری است ضمناً ذوق نقاشی هم دارد، دلم ریش شد و منتظر فرصتی بودم تا کمکش کنم.

پس از این که از خیابان مطهری به خیابان نفت شمالی آمدیم، و پس از رفتن اسـتاد مظاهری، بخش طراحی و صفحه‌بندی را راه انداختم و مسـؤولیتش را به اسـماعیل دادم. کامل طالبیان و مسـعود و سـعید هم زیر دستش کار می‌کردند. یک آقای ویراستار به اسم محمدی و چند خانم حروف‌چین و نسـخه‌خوان و مترجم هم استخدام کردم و افتادیم به جان نشریه‌ها و کتاب‌هایی که دانشگاه آزاد چاپ می‌کرد. محیط خیلی خوبی داشتیم. صبحانه را با هم می‌خوردیم و تا ظهر بکوب کار می‌کردیم. ناهار را هـم با هم می‌خوردیـم و دوباره تا عصر صدای کلیکِ کامپیوترها بود و تیغ بیسـتوله صفحه‌بندی اسماعیل و دیگران، روی شیشه میز نور.

کم کم اسـماعیل را تشویق کردم نقاشی هم بکشد. برایـش چنـد جلد کتاب مرجع نقاشـی آوردم و او را با نقاشـان بزرگ جهان آشـنا کردم. مداد اتودش را برداشـت و اولیـن طرحش را بـرای روی جلد کتاب طب بالینی زد. هیچ اعتماد به نفس نداشـت. دسـتش می‌لرزید. گفتم: اسـماعیل! شـطرنجی کن و بکش... ایـن کتاب بدون طراحی تو نمیـره چاپخونه! خجالت می‌کشید کادرش را شطرنجی کند ولی این کار را کرد و طرح روی جلد بسیار خوبی نقش زد و ترسش ریخت. از آن بـه بعـد هر وقت بیکار می‌شـد، یا درس‌هایش را می‌خوانـد یا نقش می‌زد. نگاهش همیشـه مهربان بود. دندان‌هایـش کوچک و فاصله‌دار، و ناخن‌هایش به کوچکی یک دانه عدس بود. به او می‌گفتم: اسماعیل! تـو چنگ و دنـدونِ تهاجـم و سـتیزه‌جویی نداری. می‌خندید به دماغ و سبیلش دست می‌کشید. موهای جلو پیشانیش ریخته بود و نشان می‌داد آدمی خودخور اسـت. پدر و مادرش لشت‌نشایی بودند. خودش بچه اتابک بود که از یکی دو سـال پیش، به کوشـش مادر بسیار زحمتکش و صبورش که در یکی از بیمارستان‌ها کار می‌کرد، صاحب خانه‌ای در ولنجک شـده بودند و از شیر مادرشان هم حلال‌ترشان بود.

روزی از روزها در اتاق تایپیسـت‌ها بودم و داشتم چیزی را برای فریبا مجد توضیح می‌دادم. اسـماعیل آمد و کمی دورتر ایستاد. گفتم: با خانم مجد کار داری؟ به دماغ و سـبیلش دستی کشید و گفت: می‌خواستم از ایشـون بخوام وقتی که می‌خوان خط تیره بزنن، شیفت و حـرف ت رو بزنن تا خط تیره روی خط کرسـی قرار بگیره و زیباتر بشـه. رفتارش تابلو بود که از خانم مجد سوزی و گدازی در دل دارد. حق هم داشت. اسماعیل، مجرد بود و اهل هنر. دلیلی نداشت که دلباخته دختری ترلان و باریک‌میان و چشم‌ابروشرقی نشود.

خانم مجد لیسـانس ادبیات فارسـی داشت. زبان اسـپرانتو هم می‌دانسـت و می‌خواسـت مجوز مجله بگیرد. از شـعر و سه‌تار و سخنان کنایی و شیرین لذت می‌برد. دختر سختی بود. به دست آوردن دلش کار هر کسی نبود. وای به حال اسماعیل، اگر در کوچه پرپیچ و خم و دور و سیاهِ گیسوی فریبا سرگردان شده باشد!

همان روز با اسـماعیل خلـوت کردم و گفتم: بوی عشـق می‌آید و فردای جنون نزدیک است... تو دلت خبریه؟ آهی ریه‌خراش کشـید و خندید و گفت: همه چی آرومـه. گفتم: مثل لک‌لکی که روی شـاخه‌های عریان زمسـتون نشسته، رؤیت شدی و لازم نیست از دیوار حاشا بری بالا. سرش را پایین انداخت و گفت: آقا مصطفی عاشـق شدم. تا حالا که بیست و چهار ساله‌م، عاشـق نشـده بودم ولی حالا انگار شدم. هر کاری که می‌کنم و هر جایی که میرم، چشـماش جلو چشـمامه. قلبم تند میزنه. شـبا خیلی سـخت خوابم می‌بره. تو رو خـدا کمکم کـن... گفتم: بهتریـن کار اینه که به جای این که عشـقت رو نشون بدی، خودتو نشون بده. بذار تو رو با شایسـتگی‌هایی کـه داری، ببینه و دلخواهت بشه. پرهاتو باز کن!

مورچه بالداری نقش زد که داشت پرهای خود را می‌جوید. خودش را با آن کار آن‌قدر مشغول کرد که وقت رفتن شد. بین راه با او زیاد حرف زدم. آخرش قرار شد فردا به خانم مجد بگویم اسماعیل می‌خواهد با شما خصوصی حرف بزند و جایی برایشان قرار بگذارم.

فـردا برای من زود از راه رسـید ولی می‌دانسـتم اسماعیل هزار بار ستاره‌های آسمان ولنجک را شمرد و دری به صبح به رویش باز نشد. از قدیم هم گفته‌اند: «شـب عاشقان بی‌دل، چه شـبی دراز باشد»! باری... صبح شـد و صبحانه را با همکاران خوردیم. اسماعیل از همیشـه بیشـتر خورد. وقت‌هایی که حالتی عصبی یا عاطفی داشـت، بی‌اختیار غذا می‌خورد و حواسـش جایـی دیگر بود. کمی پس از صبحانه آمد و پرسـید: بهش گفتی؟ چی گفت؟ گفتم: حالا زوده. بذار نزدیکای آخر وقت بهش میگم. اینجوری ممکنه مضطرب بشه. گفت: آخه اگه آخر وقت بهش بگی، شـاید جایی قرار گذاشته باشه. حالا بهش بگی، بهتر می‌تونه برنامه‌ریزی کنه. گفتم: اصلاً ممکنه واسه امروز وقت نداشته باشه. سـیگاری روشـن کرد و آهش را با پُـکی غلیظ بلعید و کمی نگاهم کرد و گفت: حق با شـماس. من باید صبور باشم. و رفت پشت میز نورش.

بـه مجد گفتم: اسـماعیل یه حـرف خصوصی با شـما داره. کاش همین اطراف نفت یه جا باهاش قرار بذارین تا حرفشو بزنه... ابرویی تُرُش کرد و پشتِ چشم نازکـش را نازک‌تر کرد و بـا لبخند گفت: فکر نکنم با اسماعیل حرف خصوصی داشته باشم.



گفتم: ممکنه... ولی اسماعیل حرف خصوصی داره. شنیدنش ضرر نداره. اسماعیل پسر خیلی پاک و صادق و مهربون و بااستعدادیه... کمی فکر کرد و گفت: باشه! تو نفت، دو کوچه پایین‌تر یه فضای سبز هست. من که از اینجا رفتم، پنج دقیقه بعد راه بیفته بیاد اونجا.

زود رفتم خبر را به اسماعیل دادم. خندید و گفت: آقا مصطفی من تا حالا با هیچ دختری بیرون نرفتم. ضایع نشم؟ نمی‌دونم رفتارم باید چطور باشه. گفتم: فقط حرف دلت رو بزن، بعد براش تاکسی دربست بگیر تا بره خونه‌شون. می‌بینی که کار سختی نیست.

اما سخت بود زیرا تا وقتی که خانم مجد از مرکز انتشارات بیرون برود و آن ده دقیقه بگذرد، اسماعیل هزار بار پوست انداخت و هر بار از آتش التهاب و دلهره‌ای که در دل داشت، پوست جانش تاول زد. سرانجام ده دقیقه گذشت و او را که شرمش می‌شد برود، از مرکز انتشارات بیرون راندم. خِردک بارانی می‌بارید و هوا بوی طوفان می‌داد.

اسماعیل که رفت، در اتاقم نشستم و به نوشتن یادداشت‌هایم دل خوش کردم. هنوز چندی نگذشته بود که اسماعیل برگشت. با نگاهم از او پرسیدم. آهی کشید و گفت: نشد براش تاکسی دربست بگیرم. دوست داشت با اتوبوس بره. تا دم اتوبوسم نشد باهاش برم. گفت شاید آشنایی تو اتوبوس باشه. نشد که بهش بگم چشماش، وجودمو پر کرده و اسمش روی همه سلول‌های حسی و ادراکی من جاخوش کرده. فقط بهش گفتم: خانم مجد دلم می‌خواد سال‌ها روبه‌روی شما بشینم و چشم‌های شما رو نقاشی کنم. هیچ جوابی هم نداد. سرش پایین بود و به طرف ایستگاه اتوبوسش می‌رفتیم. قبل از ایستگاه خداحافظی کردیم و من برگشتم اینجا. ضایع کردم؟ گفتم نه اسماعیل! خودت بودی و کسی که خودش باشه، جذابه. همین بهتر که کاملاً بهش نگفتی دوسش داری. بهتره بذاری ببینی زمان چی پیش میاره.

زمان این‌طور پیش آورد که فردا و پس‌فردا هم اسماعیل ده دقیقه پس از رفتن خانم مجد، از مرکز انتشارات بیرون رفت و او را تا نزدیک ایستگاه اتوبوسش رساند. صبح روز سومین دیدار آنها، اسماعیل صبح خیلی زود آمد. خانم مجد با نیم ساعت تأخیر آمد. اسماعیل با لبخندی محزون و سری متفکر آمد و خانم مجد با ابروهایی گره کرده و نگاهی جدی. در چشم‌هایش برق دو شمشیر دیدم که می‌گفتند هر کس جلو بیاید، خونش گردن دل خودش.

جلو نرفتم و اسماعیل را صدا کردم و پرسیدم: موضوع چیه؟ گفت: موضوعی نیست آقا مصطفا. گفتم: انگار هست چون قیافه تو و خانم مجد غیرعادیه. گفت: قیافه خانم مجد به خودش ربط داره. قیافه منم طوریش نیست. اگه با من کاری نداری، برم مجله اقتصاد و مدیریت رو صفحه‌بندی کنم.

رفت و پشت کار کردن پنهان شد. یکی دو بار که به او سر زدم، متوجه شدم با کامل و مسعود حرف‌هایی می‌زند و همین که من داخل می‌شوم، بحث را عوض می‌کند. ساعت پایان کار هم که رسید، سه تایی پریدند و با هم رفتند. خانم مجد هنوز نرفته بود. پرسیدم: جریان چیه؟ خنده‌ای زورکی زد و گفت: چیزی نیست. یه داستان بود که هنوز شروع نشده، تموم شد. گفتم: چرا؟ گفت: اسماعیل خیلی پسر خوبیه. آدم کاملاً سالم و مهربون و وفاداریه اما به آدم فرصت نمیده یه خورده فکر کنه. دیشب بعد از این که سه بار، هر بار ده دقیقه همدیگه رو دیدیم، میگه با مادرم حرف زدم. آدرس بده بیام خواستگاری. بهش میگم ما هنوز هیچی از هم نمی‌دونیم. باید صبر کنیم تا عاقلانه تصمیم بگیریم. قهر می‌کنه و میره. آقا مصطفی من احساس خاصی به اسماعیل ندارم. اگرم این احساس پیدا نشه، چطور می‌تونم باهاش ازدواج کنم. ضمناً همه اینا به این معنی نیست که اسماعیل در شان و کلاس من نیست. اتفاقاً شان خوب و قابل قبولی داره.

روز بعد اسماعیل به مرکز انتشارات نیامد. به خانه‌اش زنگ زدم. کسی گوشی را برنداشت. طرف‌های عصر بود که دوستش مرتضی کیانی به دیدارم آمد. بچه اتابک بود و از کودکی با اسماعیل بزرگ شده بود. من به او نظر خوبی نداشتم اما چون رفیق اسماعیل بود، او را می‌پذیرفتم. آمد و پس از کمی آسمان ریسمان، گفت: اگه واسه اسماعیل کاری نکنی، از دست میره. گفتم: جز راهنمایی، کاری از من برنمیاد. اسماعیل نباید به این زودی از خانم مجد خواستگاری می‌کرد و نباید از جواب خانم مجد که گفته باید بیشتر هم رو بشناسیم، ناراحت می‌شد و قهر می‌کرد. مرتضی گفت: تهمته! افتراس! اسماعیل همه‌چی رو برام تعریف کرده. دختره گفته باید صبر کنیم، اسماعیلم گفته موردی نیست. صبر می‌کنیم. بعد دختره گفته شرطش هم اینه که دیگه همدیگه رو نبینیم تا بتونیم فکر کنیم. اسماعیلم گفته اگه همدیگه رو نبینیم، دیگه چیزی باقی نمی‌مونه که درباره‌ش فکر کنیم چون رفتار و گفتار همدیگه رو ندیدیم و نمی‌تونیم واسه قضاوت کردن فکر کنیم. دختره هم گفته شما مردا همه‌تون مغرورین و زود بهتون برمی‌خوره. بعدشم بحث‌شون شده. اسماعیل میگه این دختره از شما حرف‌شنوی داره. باهاش حرف بزن و بگو کوتاه بیاد. گفتم: اینو نمی‌تونم ازش بخوام ولی می‌تونم خواهش کنم بازم با هم برن بیرون.

روز بعد با خانم مجد حرف زدم و قرار شد به جای این که ده دقیقه تا ایستگاه اتوبوس قدم بزنند، شام را با هم باشند و حرف‌های عادی بزنند و از ازدواج و عواطف خود چیزی نگویند. حال اسماعیل بهتر شد. دیدم که تند تند و با علاقه کار می‌کند و ترانه‌های گیلکی می‌خواند. از آن روز به بعد، اسماعیل ترانه می‌خواند و نقاشی‌های بسیار خوبی می‌کشید. یکی از تابلوهای سیاه‌قلمش اوج کارهای هنری او بود که رخسار خانم مجد را کشیده بود. روی چشم‌های بادامی و کشیده او بسیار کار کرده بود و نگاهی به او بخشیده بود که اصل شخصیت خانم مجد را نشان می‌داد: سرد و بی‌انگیزه!

آنها هفته‌ای دو سه شب با هم شام می‌خوردند. شب‌های دیگر هم تا ایستگاه اتوبوس قدم می‌زدند. هر دو خوشحال بودند ولی اسماعیل سخنی ناتمام داشت که حلقش را می‌فشرد. او دوست داشت روزی هزار بار به خانم مجد بگوید: فریبا! دوستت دارم. کاش فکراتو زودتر می‌کردی تا مادرم میومد خواستگاریت. فریبا کاش می‌دونستی چقدر دوستت دارم! ولی خانم مجد هیچ دوست نداشت از عواطفش چیزی به زبان بیاورد. کاملاً آشکار بود که دلش پیش اسماعیل است اما معلوم نبود چرا راز دلش را باز نمی‌کرد. گاه که اسماعیل یا مرتضی از من می‌خواستند زیر زبان خانم مجد را بکشم، پرس‌وجویی می‌کردم و نتیجه‌ای نمی‌گرفتم. همیشه از زیر جواب شانه خالی می‌کرد. یک ماه از آغاز این روزگار گذشته بود و اسماعیل هنوز ترانه می‌خواند اما اندوهی در آنها نهفته بود. می‌گفت: چرا با رفتارش بارها و بارها نشون میده منو دوس داره ولی هیچ‌وقت کلمه‌شو به زبون نمیاره. می‌گفتم: بعضیا رفتاری هستن و کلامی نیستن. می‌گفت: حق با شماس. من نباید حساسیت نشون بدم.

روزی به اتاقم آمد و گفت خانم مجد خیلی لاغره. درست میگم؟ منظورش را نفهمیدم و نگاهش کردم. گفت: یعنی روز به روز داره لاغرتر میشه. نکنه مریض باشه؟ گفتم: متوجه چیزی نشدم. خب اگه نگرانی، ازش بپرس. گفت: مگه میشه چیزی ازش پرسید! زود ابرو بالا میندازه و اخم می‌کنه و میگه اسماعیل لطفاً گیر نده! آقا مصطفی اشتهاشم کم شده. هیچ متوجه شدی صبحونه نمی‌خوره، ناهارام تنها می‌مونه تو اتاقش؟ کاش راضیش کنی بیاد بریم بیمارستانی که مادرم توش کار می‌کنه، دکترا معاینش کنن. گفتم بی‌خیال شو اسماعیل!... گیر نده! پاییز داشت به آخرهایش می‌رسید. اسماعیل کاری برایش پیش آمده بود و باید به لشت‌نشا می‌رفت. از همه پرسید سوغات چه بیاورد. هر کس به شوخی و جدی چیزی گفت. به خانم مجد قول داد برایش سه‌تار بیاورد. انگار طرف‌های آنها سه‌تارهای خوبی می‌ساختند. اسماعیل ساک سَبُکش را بست و راهی شد. قرار شد سه‌روزه برگردد ولی کارش گره خورد و دوازده روز ماندگار شد.

سه روز پس از رفتن او، مادر خانم مجد تلفن کرد و گفت: فریبا مریضه. شاید چند روز نیاد. پرسیدم: بیماریش چیه؟ جواب روشنی نداد و گفت فعلاً بستری شده. اسماعیل هر روز زنگ می‌زد و حال محبوبش را می‌پرسید. می‌گفتم: خوب است. می‌گفت: بهش بگو حالا که دیدم مجبورم چند روز بیشتر بمونم اینجا، سفارش دادم یه سه‌تار ناب براش بسازن. بهش بگو روزی که رسیدم تهرون، بیاد دو کوچه پایین‌تر از نفت، همون جایی که بار اول دیدمش. سه‌تارو براش میارم اونجا... آخه خوب نیست بیارمش مرکز انتشارات. خانم مجد خوشش نمیاد.

سه روز بود که خانم مجد غیبت داشت. تاب نیاوردم و از مادرش نشانی بیمارستان را گرفتم و به عیادت رفتم. باورم نشد: خانم مجد به کُمایی عمیق فرو رفته بود. چرا؟ دخترک نازنین به بیماری کاهش خونرسانی به مغز دچار بود و تا آن روز چند بار سکته

بقیه در صفحه ۵۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

ای ماه

امشب ای ماه، به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه، تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم
که تو از دوری خورشید، چها می‌بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی
هر شب از حسرت مَاهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمه مهتاب، غم از دل شویند
امشب ای مَه، تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینه بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی؟
کی بر این کلبه طوفان زده سر خواهی زد؟
ای پرستو که پیام آور فروردینی؟
شهریارا، اگر آیین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیینی

شهریار

نمونه شعر نو

می آیم، می‌بینید

به سپیده دمان
شعرم را ورد لب کنید
و نامم را
و همزمان رفت و آمد عجایب خلقت را بنگرید
مورچه‌ها را...
و به عصر ـ عصرها ـ
گل برگهای بهار نارنج را برچینید
و چای را معطر کنید
و کنار لاله عباسی‌ها بنشینید
و یاسها را بی‌آن که بچینید
بو کنید
و به گذشته‌ها خیره شوید
به گذشته‌ها
از دالانش می‌آیم
در راهم
می‌بینید

منصور اوجی

هوای تازه

اندازه‌ی صد هزار تا گل خوبی
با ارزش و در محضر حق محبوبی
چندیست برای طبع شعرم همچون
باران وَهوای تازه و مرغوبی

هدیه به مردم خوب میهنم:

ای مردم سرزمین ایران

باغ دلتان هماره عطر آگین باد
پرغنچه و گل چو ماه فروردین باد
ای مردم سرزمین ایران، خوبان
در سال جدید کامتان شیرین باد

حسن یزدان‌پناهی ـ فسا

بعد تو

شب به سر کرد و شکل چادر شد
موی تو باعث تحیر شد
تو نبودی ستاره را بردند
تو نبودی که ماه دلخور شد
کسب و کار کویر رونق داشت
نان باران چقدر آجر شد
بعد تو رودها عروس شدند
نت آهنگ آب: شرشر شد
فصل شان نزول لبهایت
فصل آیات «التکاثر» شد
نقشه را روی گونه‌هات زدند
شرق تا غرب گونه‌ات پر شد
و جنوبی که بندری رقصید
و شمالی که تا ابد کُر شد
من که شاعر نبودم از اول
چشم تو آخرین تلنگر شد

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

دو طرح کوتاه

۱)

جنگل
تنهایی درخت
و چند قلم دست و پای اضافه

۲)

هاشور بزن
دایره
مربع
چه فرقی می کند
قفس همیشه قفس است

جلال ارمغان

آخرین قطره

می‌خواهم از طوفان پَرَت را پس بگیرم
از بادها خاکسترت را پس بگیرم
باید بیا شوبم سکوت لاله‌ها را
تا مستی سر تا سرت را پس بگیرم
ده جنگجو در دستهایم صف کشیده
تا از جهان انگشترت را پس بگیرم
صد سال روی سنگ قبرت بوسه‌ام را
حک می کنم تا پیکرت را پس بگیرم
من زنده ماندم با غلافی منتظر تا
از گرده شب خنجرت را پس بگیرم
حس می کنم با بویی از تو می‌توانم
فانوس چشم مادرت را پس بگیرم
بو می‌کشم دندان گرگان زمان را
تا قطره خون آخرت را پس بگیرم

مرتضی حیدری آل کثیر

جوانه های ادبی

سؤال

سهم من آمدنم بود، که دادی ـ
مِرسی
مرگ هم حق من است
که تو مثل سکّه
می‌گذاری کف دستم روزی
این وسط مانده فقط یک نکته
این که: آن خانه رویایی من
در کدامین برج و کوی خیابان؟
چند متر است و کدامین طبقه است؟
نور گیرش به کدامین مهتاب؟
و تراسش به کدامین کوکب؟
می‌برد راه شبانگاه؟
کیست همسایه دیوار به دیوار من آنجا؟
و دلم تنگ اگر شد، چه کسی می‌آید؟
با لباس گل یاس
شب، به دیدار من آنجا

حسن فرازمند ـ ورامین

چهار دوبیتی از حسن احرامی ـ گنبدکاووس

خدا

خداوندا، کرم کن با گدا تو
نکن خود را ز من یک دم جدا تو
خودت می‌دانی آخر نیست جز این
که هستم بنده و هستی خدا تو

نبرد

نبردم با کمان ابرو نگاری‌ست
ز شمشیرش مرا صد زخم کاری‌ست
چو صیادی است، با صد دام و ترفند
مرا نه چاره، نه راه فراری‌ست

نگاه

تو را چشم و مرا بختِ سیاه است
دو چشمان سیاهت قرص ماه است
شبی کردی نگاهی و گذشتی
تمام دردم از آن یک نگاه است

بازار عمل

خداوندا، گناهانم زیاد است
دلم در مرز کفر و ارتداد است
مگر لطف تو دستم را بگیرد
که بازار عمل ما را کساد است

چند رباعی از جلیل صفر بیگی

قفل

حالا که ورقها همگی رو شده‌اند
سرخورده از این همه تکاپو شده‌اند
گیریم کسی کلید را پیدا کرد
درهای جهان قفل از آن سو شده‌اند

تکرار

این قصه کهنه بوی تکرار گرفت
این آمد و رفت رنگ اجبار گرفت
انگار صدای قارقار مرگ است
شب آمد و روز را به منقار گرفت

دریا

عشق آمده بود داشت رویا می‌کاشت
در باغچه هنوز فردا می‌کاشت
آن قطره که از ابر به پایین افتاد
در باور رودخانه دریا می‌کاشت

سؤال

من مانده‌ام این که بنده باشم یا نه؟
بازی بکنم، برنده باشم یا نه؟
با چشم خودت اشاره‌ای کن از دور
ای عشق بگو پرنده باشم یا نه؟

تقصیر

یک عمر به دنبال سر نخ بودیم
در تاب و تب و عذاب و برزخ بودیم
تقصیر کسی نبود عاشق نشدیم
انگار که ما دو قالب یخ بودیم

تنهایی

ماییم و تنهایی، خدا! ماییم و تنهایی
ای عشق بی‌چون و چرا ماییم و تنهایی
وا ماندگانیم از صفای لذت دیدار
افسرده را مانیم ما، ماییم و تنهایی
دنبال تو ای عشق شورانگیز می‌آییم
در کوچه همراه عصا، ماییم و تنهایی
در کوچه آواز ما آیینه روشن نیست
در کوچه آواز ها! ماییم و تنهایی
دیری‌ست ای چشمان تو روشن، نمی‌پرسی
احوال این دلتنگ را، ماییم و تنهایی
دست از سر ما ناگهان برداشتی، رفتی
این روزها، این روزها، ماییم و تنهایی
از چشم ما آرام می‌ریزد زلال عشق
عاشق‌تر از ما، کو؟ کجا؟ ماییم و تنهایی
تاریکی بسیار در آوازهایم ریخت
ماندیم بی‌صبح و صدا، ماییم و تنهایی
هرچند از چشم تو گفتن اتفاقی نیست
ای لهجه تو آشنا، ماییم و تنهایی

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

*محسن بیگدلی ـ تهران

آواز با کلماتی چون آغاز و ناساز قافیه می‌شود. برای اینکه بیشتر به نقش قافیه پی ببرید، حتماً اشعار کهن را بخوانید.

*رضوان حبیبی ـ شیروان

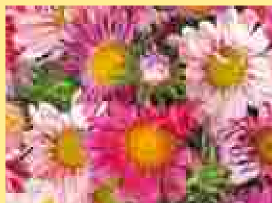
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری، وین پرده‌نشین باشد
وزن این بیت «مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن» است،
در کار = مفعول
گلاب و گل = مفاعیلن
حکم ا = مفعول
زلی این بود = مفاعیلن
کان شاه = مفعول
د بازاری = مفاعیلن
وین پرده = مفعول
نشین باشد = مفاعیلن

* مریم حاتمی ـ ساوجبلاغ

حبیب با کلماتی چون طبیب قافیه می‌شود.

* هاله سعادتی ـ لنگرود

شعر بی‌وزن شما از استعداد وافرتان خبر می‌دهد، منتها خوب است که حتماً وزن و قافیه را بیاموزید و شعر کهن را نیز تجربه کنید.



بهار
مثل یک ابر پربار
بالای سر من است
و اگر دستم را
بلند کنم
سبز می‌شوم

* اکبر احمدزاده ـ تهران

متأسفانه کسانی که ادبیات فارسی را به صورت آکادمیک در دانشگاه می‌خوانند چندان با شعر معاصر و بخصوص شعر انقلاب آشنا نمی‌شوند، بنابراین بهتر است خود دانشجویان با مطالعات بیرونی از این حیث خود را تقویت کنند.

من و تو

اگر آسمان کمی پایین‌تر بیاید
من و تو
به هم نزدیکتر می‌شویم؟
اگر زمین
کمی بالاتر برود
من و تو
از هم دورتر می‌شویم؟
غمت مباد
هیچ چیز نمی‌تواند
این رودخانه آرام را
به عصیان وادارد

محمد عدالتی ـ کرج

خاطره

صبر کن
تا کمی در دیروز
قدم بزنم
هنوز
یک خاطره قشنگ
روی سنگفرش خیابان
افتاده است

معصومه حسنی ـ ورامین

اگر زندگی با تو سر ناسازگاری دارد تو با او سازش کن

•اسپارت

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

اگر باران ببارد، باز می‌آیم، درون کوچه امید وفانوس نگاهم را برایت می‌فروزانم، واز ترکیب دستانم، برایت چتر می‌سازم، مبادا قطره‌ای باران بیازارد نگاه مهربانت را هاجر هاشمی نسب

* کاش می‌شد، بچگی را زنده کرد، کودکی شد، کودکانه گریه کرد، شعر قهر قهر تا قیامت را سرود، آن قیامت که دمی بیشتر نبود، فاصله با کودکی‌ها مان چه کرد، کاش می‌شد بچه گانه خنده کرد
شاپرک تنها

* زندگی شوق رسیدن به همان فردایست که نخواهد آمد، تو نه در دیروزی و نه در فردایی، ظرف امروز پر از بودن توست، زندگی را دریاب سارا

* از مصیبت‌ها منال ای دل که در زیر سپهر، هر مصیبت بهر دانا امتحانی بیش نیست زهرا برمکی

* مترسک بدان، ایستادگی همیشه تنهایی می‌آورد
شاهد آرام

* راستی، دوستی، چقدر می‌ارزد؟ قدر یک کوه طلا، یا که سنگی سر راه؟ چه تفاوت دارد؟ کاش هر قدر که هست از ته دل باشد! کیوان حیدرپور

* گرچه از فاصله ماه زمن دورتری، ولی انگار همین جا و همین دور و بری، ماه می‌تابد و انگار تویی می‌خندی، باد می‌آید و انگار تویی می گذری پریسا

* آنقدر عاشقانه زندگی کن که اگر روزی رازهایت فاش شد، بغض دنیا بشکند! هاشم حسن آبادی

* عشق بر تدبیر خندد زان که در صحرای عقل، هر چه تدبیر است جز بازیچه تقدیر نیست
غلامرضا نیرودل

* من «ندار» بودم که عروسک قصه‌ام پرید «دارا» که باشی «سارا» با پای خودش، به سراغت می‌آید
سحر_ابهر

* کوچه‌های قدیم را باریک‌تر می‌ساختند تا آدم‌ها به هم نزدیک‌تر شوند حتی در یک گذر... اکنون چه آواره‌ایم در این اتوبان‌های سرد زوزو

* همیشه به یادت هستم اما شاهدم کلاغ روی بام خانه‌است که او هم حقیقت را به تکه پنیری می‌فروشد
هوریه

* تمام حجم خیالم از تولبریز است، خیالم کوچک نیست، تو بی‌نهایت عزیزی مهسا

* تو را چه به فرهاد؟ یک فرهاد بود و یک بیستون عاشقی! تو همین یک وجب دیوار را بر دار، من باورت می کنم رها_چاه شرف

* هیچ دل بی‌بهانه نمی‌تپد، نمی‌دانم، بهانه‌ها دلگیرند یا دلها بهانه گیر محمد سعید

* نیاز نیست عشقی را امتحان کنی، از او صبر بخواه امتحانش را پس می‌دهد علیرضا مرادیان_زرین‌شهر

* به بعضی رابطه‌ها باید زمان داد، اما ادامه بعضی رابطه‌ها را نباید امان داد آرزو

* ملتی که کتاب نمی‌خواند، باید تمام تاریخ را تجربه کند فیروز حبیبی بردبری

* کاش یکی بود که می گفت به تو، غم هجر تو چه‌ها با دل کرد ولی نه، گفتن و نگفتنش فرقی نیست، آخر احساست ، یک شانه تکان داده توست...
یاور همیشه مون

* بر عکس پول‌هایم، زندگی‌ام گوشه دارد، همانجا که همیشه تنها می‌نشینم محمد داداش‌زاده

* سرد خواهد شد روزهایت بی‌من، به‌تن کن دروغ‌هایی که به هم بافتی M-H

* مرا به تو هیچ تملکی جز این نیست که همواره دلم برای مهربانیت تنگ می‌شود مرتضی_رشت

* خواستم چشمهایت را از پشت بگیرم، اما دیدم طاقت شنیدن اسم‌هایی که می گویی را ندارم بی‌دل

* نمی‌دانم هم‌اکنون در کجا مشغول لبخندی، فقط یک آرزو دارم، که در دنیای شیرینت میان قلب تو با غم نباشد هیچ پیوندی Leman

* چرا هیچ کس به سکوت آدم‌ها نمی‌رسد اما همه منتظر هستند تا به فریاد آدم‌ها برسند محیا جون

* امشب زغمت میان خون خواهم خفت، وز بستر عافیت برون خواهم خفت، باور نکنی خیال خود را بفرست، تا در نگری که بی تو چون خواهم خفت
طهورا_بندر

* شبی در شهر چشمانت فقط یک رهگذر بودم / ندیده دل به تو دادم شدی سلطان و معبود ستاره شب

* آدمی را دیدم که با سایه خود درد و دل می کرد، که رنجی می کشد وقتی هوا ابریست فرزان_دهلران

* با مادر خویش مهربان باش / آماده خدمتش به جان باش / با چشم ادب نگر پدر را / از گفته او مپیچ سر را / چون این دو شوند از تو خرسند / خرسند شود ز تو خداوند بشیر گرانمایه

* زندگی در تاریکی رحم آغاز و با تاریکی قبر پایان می گیرد، کاش می‌شد که به عشق نور باران کنی‌اش
معصومه شمس آبادی

* خدایا می‌دانم که دردم را تو می‌دانی، چون صدای هق‌هق گریه‌هایم از همان گلویی می‌آید که تو از رگش به من نزدیک‌تری نوشین

* چه مسخره است سئوال امتحانی که می گویند: جای خالی را پر کنید. من اگر می‌توانستم که این قدر تنها نبودم آذر مهربانی

* مادر پیر، مرا نکته‌ای زیبا گفت: از بد دنیا گفت، گفت طاووس مشو که به عیبت ریزند، گر شوی شعله شمع زیر پایت خیزند، گفت پروانه مشو که به سر گردانی، لای انگشت کتاب سالها می‌مانی، نه زمینی باش نه خاک که تو را خار کنند، وانگهی ذهن تو را پر ز مردار کنند، آسمان باش که خلق، به نگاهت بخرند، وز پی دیدن تو سر به بالا ببرند درنا_بهشهر

* گورستان‌ها پر از آدم‌هایی است که گمان می کردند، چرخ دنیا بدون آنها نمی‌چرخد سپیدار

* تو را مرور می کنم، تا خاموشیمان، نشان از فراموشیمان نباشد رقیه نوری_انزلی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

اشرف رحیمی_بافرانی (ماهی‌ها چقدر) درنا_بهشهر (تو را من یاد می‌دارم) ترنج (۲) (آب و هوای دلم آنقدر بارانیست) حسین پناهی پور (غصه می خورم وقتی می‌بینم) فلفل (۲) (آدم خوب قصه‌های من) مائده (یک صندلی خالی) از یاد رفته (کاش می‌شد به زمانی برگردیم) مراغه‌ایی (گر خواهی نشوی همرنگ) کیوان حیدرپور (هر که نهال بکارد) مهرشاد معادلیان_تهران (گول دنیا را نخور) اصغر_آمل (امید به خدا روزنه‌ایست) مریم_تهران (خدایم را دوست دارم) محمد عرفان (دوست دارم فنجان چایت باشم) آشتی (دلم می‌خواهد عاشق باشد) استاد جوزدری (خاطرات گذشته) مهدی فرهمند (۲) (شاد بودنت را در کف دستانم) امیرحسین (چه کلمه مظلومی است) راننده ترانزیت (آدم‌ها همه می‌پندارند) جزیره (۲) (دلم درد می‌کند) مهدیه (خدایا آلودگی آدم‌ها) مهدی ملکیان (ساز مخالف کوک می کنم) سایه (خدا همانی است که ما می خواهیم) افشین یوسفی (حرف‌های دلم را هیچ وقت کسی) المیرا (مراقب باشید چیزهایی را که دوست دارید) مرتضی_جلفا (ای جلوه نمایان ترین هنر معبود) حسین (تنهایی را بلندترین شاخه) رها_چاه شرف (تو را چه به فرهاد؟) خاطره (یاد سهراب بخیر) ملیحه_ف (یادمان باشد به لحظه‌ایی) شاپرک تنها (به هیچ روزی پس‌ات) سیمین ذبیحی (دعا می کنم زیر این) دلشکسته (۲) (خوشبختی را آنقدر برایت) محمد داداش‌زاده (مردم بلدند خوب حرف بزنند) طهورا_بندر (اقیانوس آرام بزرگترین) تیزپا (یه وقت‌هایی خودمو بغل می کنم) مهدی فرهمند (شاد بودنت را در کف دستانم) مهدیه (خدایا آلودگی آدم‌ها) حنانه (آرامگاه اصلی ما) سینیوریتا (کوچه‌ها را بلد شدم) غمین_تهران (برای من دعا کن) نسرین_لردگان (وقتی چتر خداست) گلادیاتور_سردره (شبی در کنج میخانه) مهسا (چقدر جالبه تو لحظه‌هایی که) سبیل_یزد (وقتی در عشق) ساده دل (تو را آرزو نخواهم کرد) هاشم حسن آبادی (آدم خوب وقتی عاشق تر است) فانوس دریایی (۲) (وقتی مقابل کوه می‌ایستی) شریعتی (اگر دروغ رنگ داشت) درنا_بهشهر (دیگر از وفا می ترسم) محمد سعید (سرم را شاید دیگران) دلسوخته (دلتنگ که باشی) هاجر (چه خوش خیال است فاصله)

پاسخ به پیغام ها

رحیم کوهسار عزیز، باعث افتخار منه که در خدمت فرشته‌های عاشقی چون شما باشم دست بوسم و چشم انتظار! پل شکسته خوبم، یادت باشه دل به دل راه داره! بنفشه میرهاشمی دیدی که به محض رسیدن پیام چاپ می‌شه و این وظیفه منه! زهرا سهیلی مهربون، پیام تو با این جمله‌ها رسید «... دیشب اس دادم اسمم رو یادم رفت بنویسم...» خوبِ من دنبال شماره مشابه تو گشتم اما حتماً پیامت اول بدون نام رسیده یا پاک شده یا..! ۹۳۸(...)۰۴۷۴ هفت پیغام فرستادی بدون اسم که البته دوتای اونها قابل چاپ بودن و مابقی خیر و چون اسم نداشتی... من سنگم نیستم! غزل مهربون، گفتی چرا تو انتخاب پیامک‌ها دقت نمی کنم؟ باور کن با تمام وجود تلاش می کنم اما گاهی مجبورم و شرمند چون فرستنده دو تا پیام داده و ماه‌ها تو نوبت بوده اما تعداد این‌ها زیاد نیست و مابقی با دقت تمام انتخاب می‌شه گلم!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ف) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۴۸

۱–زهرا مرادپور–نور
۲–غلامرضا پورمعینی–ساوه
۳–علیرضا اللهیاری–تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								X									۱
					X						X						۲
				X			X					X					۳
			X					X					X				۴
		X							X					X			۵
	X				X					X					X		۶
						X					X						۷
		X					X					X					۸
X			X										X			X	۹
				X					X					X			۱۰
					X					X							۱۱
	X					X					X				X		۱۲
		X					X							X			۱۳
			X					X					X				۱۴
				X					X			X					۱۵
					X						X						۱۶
								X									۱۷

افقی:

۱–دانش اصول ارتباطات و کنترل ـ رمانی مشهور از ویکتور هوگو ۲–سبزی دلپذیر چهارپایان ـ از خونخواران تاریخ ـ کتاب زرتشت پیامبر ۳–آیین نگارش ـ گزنده بی غرض ـ پایتخت ایتالیا ـ نام پدر حضرت ابراهیم (ع) ۴–به هوش باش ـ میوه معروف به بمب ویتامین ث ـ واحد پنیر ـ کشتی کج ۵–آفت غلات ـ نان مانده ـ کنترل و بازرسی حاکمیت بر فعالیت های سیاسی، اجتماعی و خاصه فرهنگی ـ نشان مفعول صریح ۶–حلال رنگ ـ اندیشه، فکر ـ آسان ۷–نام دیگر پرنده کوکو ـ آسان کرده شده ـ یک دسته سرباز روسی ۸–معادل ـ شهری در فرانسه ـ شعله آتش ـ کوچک ۹–راه کوتاه ـ مرضی شایع میان انسان و طیور ـ واحد ورزش تنیس ۱۰–ستون بدن ـ سازی بادی ـ محفوظ ـ از دانه های روغنی ۱۱–منسوب به ارباب ـ زیر سر گذارند ـ دریغ ۱۲–خانه ـ قاره زرد ـ از توابع کاشان ۱۳–حرف فاصله ـ درمانگاه ـ برهان ـ حرف همراهی ۱۴–رها، ول ـ اطاق قطار ـ سنگ خارا ـ هفت به انگلیسی ۱۵–کتاب حضرت داود ـ نوعی حلوا ـ عظمت ـ کج و خمیده ۱۶– از ماههای فرنگی ـ جزیره ای ایرانی ـ آقای فرانسوی ۱۷–محل عرضه کالا ـ کاروان شادی

عمودی:

۱–از بیماری های عفونی گلو ـ چریک ۲–کشور افلاطون ـ گذراندن ـ محل نگهداری عکس ۳–حبوبات ـ چوب پهن و مسطح ـ کافی ـ بانگ تشویق ۴–امید ـ بی مانند ـ چریک های انقلابی کلمبیا ـ ساکن شهر ری ۵–عدد منفی ـ دشمنی ـ میوه خون ساز ـ بی کار و بی عار ۶–مقیاس خلوص زر ـ منسوب به پیامبر ـ موی گردن اسب ۷–سنگی گرانبها ـ کشوری در اروپا ـ از بلاد آفریقا ۸–قوری بزرگ ـ مرآت ـ ساخته شده از مس ـ سودای ناله ۹–تیر پیکان دار ـ نظام مند ـ از غلات ۱۰–گرفتن از هوا ـ توانا ـ پسر مازندرانی ـ زمین دار بزرگ ۱۱–سوبسید ـ بیهوشی ـ الهه شکار در یونان باستان ۱۲–ترش و شیرین ـ اینک ـ کشف بزرگ رازی ۱۳–گشاده ـ کتابی از سعدی ـ شقایق وحشی ـ ضمیر وزنی ۱۴–ماه خارج ـ سالک، عارف ـ گل پخته ـ وام درهم ۱۵– سمت چپ ـ قدم یکپا ـ گلی خوشبو ـ روشنایی اندک از دور ۱۶–زرشک ـ فعال ـ حصیر بافته شده از نی شکافته ۱۷–نوعی مهمان ـ قسطنطنیه امروز

حل جدولهای شماره ۳۵۴۸

بردباری بهترین سپر در روزهای سخت و ناپایداری است
● اُرد بزرگ

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

ایالتی در آمریکا / خالق باغ آلبالو / گردو / ریل بند / دندان‌های نیش / حکم / چهره شطرنجی / تا آن زمان / از درختان / قورباغه درختی / مقابله کردن تساوی / صدای اسب / بینوایان

تیر انداختن / دام

مرز و بوم / جد / از دوران‌های زمین‌شناسی / جمع علم

بازدارنده / سهل / به طور قطع / از آریان

پرچم / بلندترین قله جهان / متکا / بی‌همدم / شکلی هندسی / نوعی کلید الکترونیکی / به خدمت بزرگی رسیدن

خبر خوش / آمپول / شهری در آلمان / علم

عطرمایه / درخت زبان گنجشک / ارادتمند / جالیز / نظیر / افعی

از انقلابیون مشهور هند / نخوردن غذا / مدارا کردن با کسی / گوشت بریان

تصدیق آلمانی / لبنیات چرب / رمانی از لیون تولستوی / سگ گزنده

حیوان بی چشم و رو / اختراع کننده / پایان روز / لاستیک خودرو / سیمان

ایوان سرپوشیده / پسر بزرگ نوح نبی (ع) / خواب مغناطیسی / از وسایل پروازی / یار رامین / حیوان نجیب / اجزا

شالوده / آش / درخت انگور / اشاره به دور

طلایه‌دار اعداد / نقشه فرنگی / ماه انداختنی / طلای سیاه / استانبول قدیم / نفیس

پرستار / اشاره به نزدیک / تضمین کالا / مادر ترک

سودمند / کشوری عربی / واحد سطح / فرمان

قله‌ای در ایران / دوبین

هزار کیلو / عدد ماه / زبان / رودی در آلمان

ماه خارج / چهره / تکرارش مادربزرگ است

از چاشنی‌های غذا / نمناک

دورویی

جدول کاکورو ۳۵۵۶

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

		۴۳	۶	۱۶	۱۹	۱۱	۶
	۲۱ \ ۹		۴		۵		
۳۶				۷	۹		
۶			۵ \ ۱۱			۱۶	
۱۶		۷	۶	۱۲ \ ۷			۱۰
	۱۵ \ ۱۳				۱۰ \ ۹		
۱۳			۱۵ \ ۹			۵	
۲۲			۸				
۱۴		۶					

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و اعداد را به ترتیب از شماره یک تا ۳۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک شکل زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.

شکلهای مشابه

در این تصویر ۱۲ پرنده را می‌بینید که دو به دو شبیه هم هستند. شماره‌های پرنده‌های شبیه کدامند؟

شش اختلاف در تصویر

در این تصویر که در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می آیند، شش اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید.

بستنی قیفی
پرچم
قایق
قورباغه
پرنده
چای کیسه‌ای
حلزون
شمع
دکمه
آبنبات
ماهیتابه
انگشتر
بستنی چوبی

شکلهای پنهان در تصویر

در این تصویر ۱۳ شکل پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید و برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

مارپیچ

این مار می خواهد از این راه پر پیچ و خم عبور کرده و خود را به تخم هایش در پایین مسیر برساند. آیا می توانید به او کمک کنید.

پاسخها در صفحه ۵۵

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ای کاش...!

چند روزی بیشتر از فوت مادرم نمی گذشت که پدرم دست زنی جوان و زیبا را گرفت و به خانه آورد و خطاب به من و خواهر و برادرم گفت:
بچه ها «شهلا» همسر منه. قراره از این به بعد تو این خونه زندگی و جای مادر خدابیامرزتون رو براتون پر کنه. پس از تون انتظار دارم بهش احترام بذارین و اون رو مادر خودتون بدونین!... پدر خیلی راحت و بی آنکه عین خیالش باشد که هنوز مدتی از فوت مادرم نگذشته، این حرفها را می زد و شهلا هم در حالیکه لبخند می زد ژست نامادری های فداکار و مهربان را به خود گرفته و به ما زل زده بود.
مادر بیچاره ام مدتها با بیماری دست و پنجه نرم کرد. همان روزهایی که مادر بی توان و بی رمق در بستر بیماری افتاده بود با دقیق شدن در احوالات پدر گمان می کردم که با زن دیگری در ارتباط است اما اصلا نمی توانستم تصور کنم که او بخواهد آن قدر زود جای خالی مادر را برایمان پر کند. آن شب من و خواهر و برادرم بی آنکه حرفی بزنیم در حالیکه از این کار پدر حسابی شوکه بودیم هر کدام به اتاق هایمان رفتیم. دلم حسابی گرفته بود. مادرم زن مهربان و نازنینی بود که در تمام این سالها، زندگی پدر و بچه هایش را با تدبیر و درایت اداره کرده بود. او همیشه بهترین ها را برایمان می خواست و همسری نمونه برای پدر بود. اما از وقتی بیمار شد و در بستر افتاد همه چیز بهم ریخت. توموری بدخیم در سرش در حال بزرگ شدن بود و سردردهای وحشتناک امانش را می برید. چند عمل جراحی روی مغزش انجام شد اما هیچ کدام فایده ای نداشت. همان روزها بود که به پدرم شک کردم. او در بازار یک حجره داشت و وضع مالی اش خوب بود. اوایل که به بیماری مادر پی بردیم، پدر همچون ما بی تاب بود و بی قراری می کرد البته او از صبح زود از خانه بیرون می رفت و گاهی شب ها به خانه باز نمی گشت و در این میان آن بیماری لعنتی چنان بلایی بر سر مادرم آورده بود که حتی قدرت حرف زدن هم نداشت. با وجود اینکه ما بچه ها همیشه اطرافش بودیم و تنهایش نمی گذاشتیم اما انگار بی وفایی پدر آن هم در روزهایی که شدیدا به او نیاز داشت را حس کرده بود که تا لحظه مرگ چشمانش خیس بود.
فوت مادر سهمگین ترین ضربه به زندگی مان بود. ما شدیدا به او وابسته بودیم و با رفتن او دلمان حسابی خالی شده بود اما پدر با خونسردی می گفت: «شما باید خوشحال باشین چون مادرتون از عذابی که می کشید راحت شد!» از دست پدر حسابی کفری بودم. از تلفن های وقت و بی وقت و آرام صحبت کردن هایش، از شیک کردن ها و به خود رسیدن هایش حس کرده بودم که پای زن دیگری در میان است اما جرات عنوان کردنش را نداشتم تا اینکه آن شب پدر با همان شهلا خانم به خانه آمد و او را به ما معرفی کرد.



خواهر و برادرم که هر کدام به ترتیب یک و دو سال از من کوچکتر بودند هم از شنیدن خبر ازدواج زود هنگام پدر جا خوردند و بی آنکه حرفی بزنند به اتاقشان رفتند. می دانستم که حالا هر دویشان همچون من عکس مادر را در آغوش گرفته و اشک می ریزند. یکی دو ساعت از ورود شهلا به خانه مان می گذشت که پدر به اتاقم آمد. می دانستم می خواهد با من صحبت کند تا خواهر و برادرم را راضی کنم که شهلا را به عنوان مادرشان قبول کنند! در حالیکه قاب عکس مادر را در آغوش گرفته بودم سرم را برگرداندم تا چشمم به چشم پدر نیفتد. او آرام کنارم نشست و در حالیکه موهایم را نوازش می کرد سر صحبت را باز کرد و گفت: «تو دختر با فهم و شعور و تحصیل کرده ای هستی. خودم شاهد بودم که در تمام مدت بیماری مادرت چقدر برایش زحمت کشیدی و با وجود اینکه خودت هم دانشگاه می رفتی و درس می خوندی، هوای خواهر و برادرت رو هم داشتی. دخترم، تو صبور و مقاوم هستی و من از تو اصلا انتظار ندارم که مثل بچه ها رفتار کنی. تو باید به من هم حق بدی. من یه مرد هستم و نیازهای خودم رو دارم. مگه گناه من بود که مادرتون بیمار شد؟
بغضی که راه گلویم را سد کرده بود چنان بود که اگر نمی شکفت خفه ام می کرد. بی آنکه به صورت پدر نگاه کنم پرسیدم: «شما با این خانم خیلی قبل تر از فوت مامان ازدواج کردین، درسته؟» پدر که کاملا پیدا بود از این پرسشم جا خورده، من و من کنان گفت: «خب راستش رو بخوای، آره. پنج شش ماهی می شه که با شهلا ازدواج کردم!» تمام بدنم گر گرفته بود. با حالتی عصبی لبخندی زدم و گفتم: «پس حدسم کاملا درست بود. اون روزایی که مادر بیچاره م مثل یه تیکه گوشت افتاده بود گوشه خونه و درد می کشید، شما داشتین با شهلا خوش می گذروندین و از زندگی تون لذت می بردین. مگه مادر من براتون همسر بدی بود که حتی نخواستین تا لحظه مرگ بهش وفادار بمونین؟ وقتی دیدین دکتر از مادر قطع امید کرده شما هم خیلی راحت با یه زن دیگه ازدواج کردین و حتما منتظر مرگ مادر بودین تا...
پدر که انتظار شنیدن چنین حرفهایی را نداشت از جایش برخاست و با عصبانیت گفت: «من خودم خوب و بد زندگی م رو می دونم و نیازی به این ندارم که کسی برام تعیین تکلیف کنه. ضمنا یادت نره که شهلا از این به بعد خانم این خونه ست و باید بهش احترام بذارین. این رو به خواهر و برادرت هم گوشزد کن!» پدر اینها را گفت و سپس از اتاق بیرون رفت. من هم در خلوت خودم آرام و بی صدا گریستم...
آمدن شهلا دومین ضربه بزرگی بود که بر زندگی مان فرود آمد. برادرم که از ما کوچکتر بود بنای ناسازگاری گذاشت و به خانه عمه ام پناه برد. خیلی تلاش کردم که او را به خانه و نزد خودمان بازگردانم اما فایده ای نداشت. او می گفت: «غصه نخور آبجی خونه عمه می مونم و درسم رو می خونم و میرم دانشگاه. من نمی تونم تو اون خونه زندگی کنم. حضور

شهلا آزارم می‌ده!» حق با برادرم بود. حضور شهلا من و خواهرم را هم آزار می‌داد. شاید اگر پدر در شرایط دیگری با او ازدواج می‌کرد ما حالا چنین حسی نسبت به او نداشتیم.

هر چند شهلا در ظاهر به ما بی‌احترامی نمی‌کرد اما از رفتارهایش معلوم بود که از روی عمد می‌خواهد حرص من و خواهرم را در بیاورد. مثلا کل وسایل خانه را رد کرد و وسایلی نو و به دلخواه خودش خرید و لباس‌ها و عکس‌های مادرم را از جلوی چشممان دور کرد. پدرم هم فقط در جواب پاسخ می‌داد که: «مادرتون دیگه مرده. شما نمی‌تونین با نگه داشتن چند تا عکس و دو سه دست لباس اون مرحوم رو دوباره به زندگی برگردونین. اگه واقعا مادرتون رو دوست دارین خاطراتش رو تو قلبتون زنده نگه دارین. شهلا از اینکه شما همش درباره مادرتون صحبت می‌کنین ناراحته.

من و خواهرم یارای مبارزه با پدر و شهلا را نداشتیم و همچون برادرم هم نمی‌توانستیم به خانه دیگری پناه ببریم پس به این ترتیب بود که هر کدام‌مان در لاک خود فرو رفتیم. بیشتر اوقات حتی شام و نهارمان را هم در اتاقمان می‌خوردیم و تلاش می‌کردیم با پدر و شهلا روبرو نشویم.

در همان روزها بود که من با «مسعود» آشنا شدم. شب تا صبح پای کامپیوتر می‌نشستم و با او چت می‌کردم. به نظرم پسر خوبی می‌آمد و کاملا مشخص بود که تازه کامپیوتر خریده و برای اولین بار است که با کسی چت می‌کند. آن روزها بحرانی‌ترین روزهای عمرم بود. شاید به همین خاطر بود که خیلی زود به مسعود وابسته شدم. او هم در مکالمات تلفنی‌مان می‌گفت که به من علاقمند شده و می‌خواهد با من ازدواج کند.

ما در یکی از شهرهای جنوبی کشور زندگی می‌کردیم. مسعود چند باری برای دیدنم به شهرمان آمد. او جوانی ساده بود و آرزوهای طول دور و درازی در سر داشت. مسعود و خانواده‌اش در شهری کوچک نزدیکی تهران زندگی می‌کردند و او قصد داشت بعد از ازدواج به تهران برود و نزد برادرش کار کند.

من هم دختری زیبا و تحصیل کرده بودم که اگر آن اتفاقات تلخ در زندگی‌مان نمی‌افتاد هرگز حاضر به ازدواج با جوانی همچون مسعود نمی‌شدم اما حالا شرایط فرق می‌کرد. راستش خودم هم نمی‌دانم که به مسعود علاقمند شده بودم یا نه اما هر چه بود برای فرار از آن خانه و زندگی در شهری چون تهران که همیشه آرزویم بود، به مسعود جواب مثبت دادم. خانواده مسعود با ازدواج ما مخالف بودند و شب خواستگاری نارضایتی از سر و رویشان می‌بارید و کاملا مشخص بود که با اصرار مسعود به خواستگاری آمده‌اند. اما پدرم وقتی جواب مثبت مرا برای این ازدواج شنید بی‌آنکه حتی بخواهد درباره مسعود و خانواده‌اش تحقیق و پرس و جویی بکند، به ازدواج ما رضایت داد. و اینگونه شد که من و مسعود پای سفره عقد نشستیم و بعد از گذراندن یکی دو ماه دوره نامزدی، زندگی مشترکمان را آغاز کردیم.

مسعود از همان روزهای اول زندگی مشترکمان خودش را نشان داد. زندگی با او چیزی نبود که من در ذهنم تصور می‌کردم. ما با خانواده مسعود زندگی می‌کردیم و من بدون اجازه آنها حق انجام هیچ کاری را نداشتم. آنها کاملا بسته و قدیمی فکر می‌کردند و مسعود را که کاملا دهن بین بود بر علیه من تحریک می‌کردند. من حق نداشتم به کلاس‌هایی که دوست داشتم بروم، با وجود داشتن گواهینامه پشت فرمان بنشینم و یا حتی ادامه تحصیل بدهم! امادر نظر آنها زن فقط باید خانه داری می‌کرد و به شوهرش می‌رسید.

تصور می‌کردم با نقل مکانمان به تهران از خانواده مسعود جدا شویم و مستقل زندگی کنیم اما مسعود می‌گفت هر کجای دنیا که برود پدر و مادرش را هم همراه خود خواهد برد. مسعود از صبح تا شب در شرکت برادرش مشغول به کار بود و من همچون پرنده اسیر در قفس در آن خانه محبوس!

با آمدنمان به تهران وضعیتم بدتر شد. حالا مسعود هم همچون خانواده‌اش بر سرم می‌کوبید که: «اگه دختر خوبی بودی، سنگین و رنگین تو خونه پدرت می‌نشستی تا برات خواستگار بیاد نه اینکه تو اینترنت برای خودت دنبال شوهر بگردی!» شنیدن این حرفها قلبم را آتش می‌زد و چشمانم همیشه گریان بود. دلم می‌خواست سر خاک مادرم بروم و ساعت‌ها اشک بریزم اما مسعود حتی نمی‌گذاشت به دیدن خواهر و برادرم بروم. آن بیچاره‌ها هم که چند روزی برای دیدنم به تهران و به خانه‌مان آمدند، با رفتارها و طعنه انداختن‌های مادر مسعود فوری به شهرمان باز گشتند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نکردند!

برادرم برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفت و خواهرم با جوانی که از هر لحاظ مناسب او بود ازدواج کرد. ولی مسعود آن‌قدر سنگدل بود که نگذاشت به بدرقه برادرم بروم و در عروسی خواهرم شرکت کنم. دیگر کارم فقط شده بود گریه و زاری. به شدت افسرده و لاغر شده بودم. در آن گیر و دار بود که باردار شدم. بعد از یک بارداری سخت، پسرم به دنیا آمد. حالا دیگر در زندگی فقط امیدم به پسرم بود و تمام وقتم را با او می‌گذراندم ولی زندگی دوباره روی بدش را به من نشان داد و پسرم دو ماهه بود که فهمیدم مسعود زن جوانی را به عقد خودش در آورده است. مسعود برای او آپارتمانی اجاره کرده بود و هر روز به دیدنش می‌رفت. می‌دانستم مادرشوهرم چشم دیدنم را ندارد و هم او بود که یک روز با خوشحالی خطاب به من گفت: «سرت رو مثل کبک کردی زیر برف و از هیچ جا خبر نداری. مسعود یه زن بیوه رو صیغه کرده. امروز فرداست که زنه ازش حامله بشه و بعد هم جای پاش رو تو زندگی مسعود محکم کنه. اون وقته که بچه روازت می‌گیریم و تو هم باید جل و پلاست رو جمع کنی و برگردی به همون جهنم دره‌ای که ازش اومدی!»

حرفهای مادر مسعود همچون ضربات پتک بر سرم فرود می‌آمد. تصور اینکه مسعود طلاقم دهد و پسرم را بگیرد، دیوانه‌ام می‌کرد. من طعم داشتن نامادری را چشیده بودم و دلم نمی‌خواست پسرم زیر دست زنی غریبه بزرگ شود. مسعود وقتی فهمید حقیقت را می‌دانم آن را انکار نکرد و خیلی راحت گفت که از آن زن جدا نخواهد شد و من باید این شرایط را قبول کنم چون در غیر اینصورت مرا طلاق می‌دهد و فرزندم را می‌گیرد. بیشتر اوقات وقتی به گذشته‌ها فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که از همان ابتدا هم علاقه‌ای به مسعود نداشتم. فقط در آن شرایط سخت به او عادت کرده و وابسته‌اش شده بودم. ازدواج من و مسعود اشتباه بود و حالا به خاطر پسرم باید تبعات سخت این اشتباه را به جان می‌خریدم. مسعود بیشتر اوقاتش را با آن زن می‌گذراند و وقتی برای من و پسرم نداشت. حتی دیگر مثل سابق به تحریک مادرش کاری به کارم نداشت و سر به سرم نمی‌گذاشت.

همان روزها بود که با اصرار و خواهش از مسعود خواستم اجازه بدهد تا به کلاس آرایشگری بروم. مادر مسعود که بی‌نهایت پسرم را دوست داشت موافقت کرد که ساعاتی در روز پسرم را نگه دارد تا من به کلاس بروم. به نظرم او می‌خواست با این کار شرایط جدایی من و پسرک هشت ماهه‌ام را فراهم و هر دویمان را برای این جدایی آماده کند. من اما با این کارم می‌خواستم ساعتی از محیط کسالت بار خانه دور باشم و هم می‌توانستم حرفه‌ای یاد بگیرم تا اگر روزی مسعود طلاقم داد بتوانم بی‌آنکه محتاج کسی باشم زندگی خود و پسرم را تامین کنم. در همان آرایشگاه بود که با «نعمیه» آشنا شدم و سرنوشت زندگی‌ام به شکل دیگری رقم خورد... نعمیه زن مسنی بود که از سر و وضعش کاملا پیدا بود ثروتمند است. او از مشتریان دائمی آرایشگاه بود و چند باری حاضر شده بود من او را آرایش کنم. نعمیه همیشه از زیبایی من تعریف می‌کرد و من تصور می‌کردم چون کارم را خوب انجام داده‌ام برای تشکر می‌خواهد از من تعریف کند. او زن سروزبان دار و خوش صحبتی بود که وقتی به آرایشگاه می‌آمد با همه سر صحبت را باز و بگو و بخند می‌کرد. یک روز بعد از تمام شدن کارم وقتی داشتم برای رفتن به خانه آماده می‌شدم نعمیه مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «تو این مدتی که میام اینجا همیشه تو رو اخمو و عبوس دیدم. همیشه گرفته و غمگینی و حتی لبخند هم نمی‌زنی. با من راحت باش. بگو چته؟ چی اذیتت می‌کنه دخترم؟» آن روز در جواب حرفهای نعمیه لبخندی زدم و گفتم: «چیزی نیست خانم. من مشکلی ندارم. نگران نباشین!» نعمیه اما حرفم را باور نکرد و از فردای آن روز، تقریبا هر روز به بهانه‌ای به آرایشگاه می‌آمد و سر صحبت را با من باز می‌کرد. راستش خودم هم بدم نمی‌آمد حالا که گوش شنوایی پیدا شده با او درد دل کنم و سبک شوم. برای نعمیه از زندگی‌ام گفتم. بین ما شماره تلفن رد و بدل شده بود و هر باری که در خانه کسی نبود به نعیمه اطلاع می‌دادم و او با موبایلش

بقیه در صفحه ۵۷

arts_haftegi@yahoo.com

زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگو از: مریم عرفانیان

سیروس مقدم

سفرها داشتیم تا به گنبد و گلدسته رسیدیم

حالا دیگر سیروس مقدم به شناخته شده ترین سریال‌ساز تلویزیون تبدیل شده است که سالی یکی -دو سریال از او روی آنتن می رود؛ آثاری که اغلب با استقبال مخاطبان مواجه می شوند. آنتن نوروزی شبکه یک سیما نیز چند سالی است آثار موفق این کارگردان را روی آنتن می برد که رگ خواب مخاطب را به خوبی می‌شناسد .او امسال نیز سری دوم «پایتخت» را برای پخش آماده کرد که فاصله دوساله پخش آن با سری اول، تعلیقی را برای مخاطبان رقم زد که پایان شیرینی داشت. سریالی که مقدم برای ساخت آن شمال گردی و جنوب گردی های فراوانی داشته و آن را سخت ترین کار کارنامه خود می داند. البته او این سریال را یک ریاضت رضایت بخش می‌داند .



از آنجایی که سری‌سازی آنقدرها در ایران جا نیفتاده است، ساخت سری دوم «پایتخت» را با چه انگیزه‌ای آغاز کردید؟

واقعیت این است که پس از پایان پخش سری اول سریال، ما احساس کردیم قصه‌های نگفته‌ای داریم که در ۱۳ شب عید فرصت گفتن آنها را پیدا نکردیم. چندین قصه داشتیم که همه آنها به دلیل محدودیت در تعداد قسمت‌ها کنار گذاشته شد. از طرفی با بازخوردهایی که از مردم گرفتیم، احساس کردیم آنها از «پایتخت ۱» اشباع نشده و تازه با این خانواده آشنا شده‌اند و با آنها صفا می کنند، اما سریال تمام شده است. مردم از ما می پرسیدند چرا سریال ۱۳ قسمت بوده و ۳۰ قسمت نبود. این موضوع به سازمان صدا و سیما نیز سرایت پیدا کرد و آنها احساس کردند

یک طرح موضوع کردیم و او استقبال کرد و گفت اگر «پایتخت ۲» به نسبت سری قبل یک گام به جلو برود و پر مغزتر و پر معناتر باشد، آن را بسازیم در غیر این صورت بگذاریم خاطره خوب سری اول باقی بماند. سفرهای زیادی داشتیم و با محسن تنابنده شمال گردی و جنوب گردی کردیم تا به قصه گنبد و گلدسته رسیدیم و دو سال روی این متن کار شد.

شما در سری دوم از نام «پایتخت» استفاده کرده‌اید ولی جز اینکه در طول قصه یک بار گذر خانواده نقی به تهران می‌افتد دیگر خبری از پرداخت به مسائل پایتخت نیست.

بله. ولی این نام دیگر مصطلح شده بود. مردم، سازمان و خبرنگاران سراغ «پایتخت ۲» را می گرفتند واحساس کردیم این نام جا افتاده است بنابراین عنوان سریال را تغییر ندادیم.

ملی شدن سریال این بار از تند و تیزی محتوا و تلنگرهای سیاسی که عموما در آثار شما دیده می‌شود کم کرده بود. اینطور نیست؟

تم اصلی سری اول کار مهاجرت بود اما در سری دوم این مسئله موضوعیت نداشت بلکه تم اصلی سفر پر ماجرا اما همراه با چاشنی معرفت، عرفان و اعتقادات

محسن تنابنده

فعلا می‌رویم استراحت

سرانجام پس از پستی و بلندی‌های فراوان سری دوم سریال موفق «پایتخت» ساخته و روانه آنتن شد. تجربه‌ای که از آن می توان به عنوان گامی در عرصه سری‌سازی سریال در تلویزیون ایران نام برد. سریالی که حضور کارگردانی چون سیروس مقدم بخش عمده‌ای از موفقیت آن را تضمین و حضور بازیگر و نویسنده‌ای چون محسن تنابنده در کنار او، نتیجه کار را از پیش قابل پیش‌بینی می‌کرد .با محسن تنابنده خالق و بازیگر شخصیت «نقی» که امسال شاهد کل کل‌های فراوانش با ارسطو بودیم، گپی زده‌ایم که آن را از نظر می‌گذرانید .

شما علاوه بر ایفای یکی از نقش‌های اصلی، سرپرست نویسندگان هم بودید و انتخاب بازیگران را نیز بر عهده داشتید. چطور گروه «پایتخت» به ساخت سری دوم آن ترغیب شد؟

طبیعی است که استقبال از «پایتخت ۱» به ما انگیزه داد. حتی در نظر سنجی اخیر نیز با گذشت دو سال از ساخت این سریال مردم ۸۰ درصد به آن رأی دادند. استقبال‌ها و زمینه مناسب قصه به ما این اجازه را داد که به «پایتخت ۲» فکر کنیم، با وجود اینکه همه مخالف بودند. می گفتند این کار پیش از این تجربه شده و نگرفته و... اما من فکر می کردم قصه می تواند همه چیز را مشخص کند و بر این تصور بودم که می شود این کار را کرد. «من» که می گویم منظورم تمام گروه «پایتخت» است.

پس به این ترتیب جرقه ساخت سری دوم زده شد.

بله. برای همین من تحقیقات وسیعی را آغاز کردم و چند سفر به کربلا و نجف رفتم. درباره تاجیکستان فکر کردم و... همگی قصه را از زوایای مختلف دیدیم تا به نظرمان آمد این قصه مناسب است. درباره شکل و شمایل آن خیلی فکر کردیم. همانطور که دیدید در سری اول یک قصه دنبال می شود که چالش‌هایی در آن به وجود می آید اما در «پایتخت ۲» به دلیل وجود «پایتخت ۱» و اینکه جذابیت در کار از همه چیز برایم مهم‌تر است تلاش کردم قصه‌های متفاوتی داشته باشیم؛ آن هم در قالب نخ تسبیحی که دانه‌های زیادی دارد. البته این مساله کار من را سخت کرد چون باید به همراه کوروش نریمانی و حسن وارسته ۱۳، ۱۴ قصه تعریف می‌کردیم .

رنگ آمیزی گروه بازیگران سریال با حضور چهره‌های مهمان هم برای کمک کردن به این روند انجام شده بود؟

برای ما باورپذیر بودن ماجراها و آدم‌ها از هر چیزی مهم‌تر بود و اعتقاد راسخ دارم که دیگر از این حرف‌ها که فلان بازیگر می ترکاند و... گذشته است. حالا قصه حرف اول را می‌زند و برای گفتن قصه خوب باید ابزار درست و حسابی داشته باشیم تا ماجرا را باورپذیر از آب دربیاوریم. به همین دلیل ما به دنبال این نبودیم که بازیگران نام آشنا بیاوریم بلکه می‌خواستیم بازیگرانی بیاوریم که ابزار درست روایت آن قصه باشند. برای نیل به این مقصود چیزی حدود ۱۰۰ بازیگر در گرگان، ۱۵۰ بازیگر در ساری، قائم‌شهر و نقاط دیگر دیدیم. از جنوبی‌ها افراد متفاوتی را دیدیم تا توانستیم به این ترکیب برسیم.

با این حساب سریال مدت زمان قابل توجهی پیش‌تولید داشته است .

سال گذشته من سر فیلمبرداری «محمد رسول الله» بودم و حضورم در «پایتخت» شدنی نبود. آن زمان من پنج قصه برای این سریال نوشته بودم که

بود. عده‌ای از یک نقطه شمالی با فرهنگ، گویش، آداب و خصوصیات خاص خود با مردم خونگرم جنوب ایران که آنها هم آداب و موسیقی خاصشان را دارند، همجوار می‌شوند. قرار بود این دو فرهنگ در کنار هم قرار بگیرند تا بگوییم درست است این‌ها با هم تفاوت‌هایی دارند و ممکن است یک شمالی و جنوبی وقت گفتگو با یکدیگر متوجه کلام هم نشوند اما به عنوان یک ایرانی همه در سرزمینی به نام ایران با هم متحد هستند و کنار هم زندگی می کنند. در بحران‌ها و شرایط سخت نیز کمک به یکدیگر را فراموش نمی کنند و از تمام بحران‌ها رد می‌شوند. تلاش داشتیم به بهانه این قصه، به خصوصیات اخلاقی، خلق و خوی نشکفته و نگفته آدم‌های «پایتخت ۱» بپردازیم. به این ترتیب ما ابعاد تازه‌ای از آنها می‌بینیم و شخصیت‌ها روحیاتی از خود در این سفر نشان می‌دهند که ما در سری اول سراغی از آنها نداشتیم. بنابراین واقعا تم اجتماعی و روانشناسی کار بر تم سیاسی انتقادی آن می‌چربید.

شما شناخت مردم نسبت به شخصیت‌ها و فضای سریال را به منزله یک امتیاز برای خود می‌دانستید یا خیر؟ این موضوع ایجاد جذابیت در کار را دشوار نمی کرد؟

این امر سهل و ممتنع بود. از جهتی کار ما را راحت می کرد چون مردم این خانواده را می‌شناختند و در دستان ما نیز مثل موم نرم بودند. بنابراین قرار نبود تیم جدیدی بچینیم. از طرفی کار ما سخت بود چون در سری اول تقریبا هر آنچه باید را درباره این خانواده گفته بودیم و به کشف چیزهای جدیدتری در این آدمها نیاز نداشتیم. تکراری به نظر نرسیدن شخصیت‌ها موضوع مهمی بود و علاوه بر این آنها باید جذاب نیز می‌بودند.

گنبد و گلدسته‌سازی تا به حال کمتر مورد توجه قرار گرفته بود و شاید به عنوان یک شغل افراد کمی با آن آشنایی داشتند. سفرهایی که به شمال داشتید شما را به یافتن این موضوع هدایت کرد؟

یادم می آید بهار دو سال پیش بود که پس از پخش سریال با تنابنده در حاشیه جاده بابل می‌رفتیم، غروب بود و ناگهان به انبوهی از گنبد و گلدسته برخوردیم که نور خورشید تلألو بسیار زیبایی به آن داده بود. ایستادیم و هیجان‌زده و مبهوت به این نور نگاه کردیم. این تصویر ما را سحر کرد. وقتی دست به تحقیقات زدیم فهمیدیم منطقه آمل و بابل مرکز هنر صنعت گنبد و گلدسته‌سازی است که بعد از انقلاب به وجود آمده است. بیشتر که دقت کردیم فهمیدیم صادرات این کالا نیز به کشورهای اطراف چون تاجیکستان انجام می‌شود. آشنایی با این صنعت که ظرافت‌های هنری فراوانی نیز در آن وجود دارد، خیلی برایمان جالب بود. آن را یک پدیده جذاب و زیبا دیدیم که ذهن ما را درگیر کرد و بدون آنکه به قصه‌ای فکر کنیم اسیر زیبایی آن شدیم. یادم است به هفت هشت کارگاه مختلف رفتیم، کاتالوگ گرفتیم، با مدیران آنجا صحبت و اطلاعاتمان را تکمیل کردیم، اینکه صادرات به چه نحوی است، گنبد و گلدسته‌ها چطور حمل می‌شوند و... بعد از این تنابنده خبری را در یکی از سایت‌های خبری خواند مبنی بر اینکه اهالی یک روستا در منطقه‌ای صعب‌العبور از داشتن یک مسجد یا امامزاده محروم هستند و به سختی ناچار به طی مسیر هستند تا به امامزاده‌ای کیلومترها دورتر از محل زندگی‌شان برسند. اینها با هم تلفیق شد تا به قصه سریال و منطقه محرومی در قشم رسیدیم که عده‌ای از شمال کشور گنبد و گلدسته‌ای را برای رساندن به جنوب کشور حمل کنند. این موضوع فرآیندی ۶ ماهه داشت و در جلسات متعددی به این رسیدیم که خانواده نقی که از گچبری به سمت گنبد و گلدسته‌سازی آمده، در این ماجرا نقش‌آفرینی کنند.

با توجه به توضیحاتی که درباره زمان بر بودن فرآیند ایده یابی، نگارش و پیش تولید داشتید زود است حالا درباره ساخت سری سوم سوال کنم؟

بله. شاید سری سوم اصلا وجود نداشته باشد. ابتدا باید از مخاطبان نیازسنجی شود تا دریابیم آنها میل و رغبتی به تماشای قصه‌هایی دیگری از پایتخت دارند یا خیر. بعد از آن هم دید آیا ما به ایده نابی می‌رسیم که با سری سوم خاطره خوش دو بخش اول را خراب نکند. هنوز هیچ کدام اینها شکل نگرفته است.

اما حرف‌هایی درباره سری سوم و تصویربرداری آن در خارج از کشور زده شد.

ایده‌ای بود که می‌خواستیم تا کربلا برویم اما به دلایل متعددی این اتفاق نیفتاد. یا می‌خواستیم به تاجیکستان که زبان و فرهنگ مشترکی با ما دارد سفر کنیم. اما اینکه به قصه‌ای با این زمینه برسیم یا خیر، هنوز مشخص نیست.

■



بخشی از آن قصه‌ها به دلیل تعهد من به سیروس مقدم، الهام غفوری و شبکه یک تغییراتی کرد و به «چک برگشتی» تبدیل شد که سروش صحت عزیز و ایمان صفایی زحمت نگارش آن را کشیدند و طرح از من بود. بخشی از پیش تولید ما هنگام تولید بود. به این دلیل که سعی می کردم فکرهای تازه‌تری را همزمان وارد قصه کنم. بنابراین عناصر مختلفی می‌خواستم. تعداد بازیگران بیشتر می‌شد، فضاها تغییر پیدا می کرد مثل فرو رفتن ماشین زیر آب و... بخشی از پیش تولیدمان نیز ضمن تولید اتفاق می‌افتاد.

سبک نگارش شما نزدیکی زیادی با فضای کارهای سیروس مقدم دارد. این امر نتیجه چند همکاری مشترک است یا این شباهت‌ها از ابتدا وجود داشت؟

ما به تدریج به یکدیگر نزدیک شدیم. من «sms از دیار باقی» را برای مقدم نوشتم که به دلیل حضور برخی از آدم‌ها چندان موفق نشد اما مدل دیگری از قصه بود. نه من و نه مقدم از ماحصل آن راضی نبودیم اما باعث شد کم کم به یکدیگر نزدیک شویم. در کارهای بعدی‌مان «چاردیواری» و... عیاق‌تر شدیم و فهم بیشتری از هم به دست آوردیم. در نهایت این‌ها به «پایتخت ۱»، «چک برگشتی» و «پایتخت ۲» تبدیل شد. در نتیجه با یکدیگر به تفاهمی رسیده‌ایم که چشم بسته می‌فهمیم چه لازم داریم.

ساخت سری سوم قطعی است؟

نه هنوز قطعی نشده است. قصه تعیین کننده است. باید مدتی بگذرد. گروه بسیار بسیار خسته است. باید دید شور و اشتیاقی بر می گردد و بعد از گذشت ماه‌ها چه اتفاقاتی می افتد. باید اندکی از این شور و هیاهو دور شویم، کار را از بالاتر نگاه کنیم و ضعف‌ها و قوت‌هایمان را ببینیم و بعد فکر کنیم آیا اصلا به صلاح هست یا خیر.

نظر شخصی شما درباره پایتخت یک و دو چیست؟ کدام بهتر بود؟

نظر شخصی من این است که «پایتخت ۲» از هر حیث قوی‌تر از «پایتخت ۱» است. مهم‌ترین علت این است که در سری اول فضا و عناصر نویی را داشتیم اما در سری دوم این امتیاز وجود نداشت و همه چیز باید قوی‌تر و پخته‌تر می‌بود. به لحاظ قصه، ساخت و ساختمان، بازیگری، اتمسفر، موسیقی، جنس لوکیشن، کارگردانی و از هر لحاظ ما در «پایتخت ۲» موفق‌تر بودیم.

درباره بازی موضوعی که جای سوال دارد این است که دوباره در کالبد یک نقش رفتن آن هم پس از دو سال، چگونه و با چه ابزاری این قدر ملموس و باورپذیر از آب در می‌آید؟

اینکه قبلا تجربه شده، جز خوبی‌هایش است و کار را آسان می کند اما اینکه جذابیت آن بیشتر شود تا مخاطبان آن را بپسندند بحث عمده‌ای است. عمده کمدی‌هایی که تا به حال داشته‌ایم فانتزی بوده‌اند. کار کردن در این فضا و ایجاد شیرینی کردن خیلی ساده‌تر است. به این دلیل که می‌توانی هر مرزی را بشکنی و به هر سویی بروی حتی اگر غیرمعقول و غیرواقعی باشد. بنابراین دستت باز است. اما تعریف این شکل از قصه‌ها در شرایط واقع‌گرایانه دشوارتر است چون نمی‌توان به هر جایی سرک کشید. با این حال من سعی کرده‌ام در برخی لحظات به مرزهای فانتزی بروم و کشف کنم در عالم واقع چطور می‌شود به آنها رسید. یکی از این راه‌ها خوابیدن و کابوس دیدن است که می‌توان در آن فانتزی ایجاد کرد. بنابراین یک سری کابوس‌ها برای ارسطو گذاشتم. ■

جدایی‌های سینمایی

ماجرا از اولین فیلم ناطق سینمای ایران یعنی «دختر لر» به کارگردانی عبدالحسین سپنتا و اردشیر ایرانی شروع شد. با ساخت این فیلم و نمایش آن در سال ۱۳۱۲ یک طلاق واقعی اتفاق افتاد. این فیلم آن‌قدر برای ایرانی‌ها جذاب بود که به مدت ۳ سال در سینماهای تهران و شهرستان‌ها نمایش داده شد و به عنوان پرفروش‌ترین فیلم زمان خودش انتخاب شد. اما خانواده بازیگر زن این فیلم، روح‌انگیز سامی‌نژاد که از حضور او در این فیلم ناراضی بودند، او را طرد کردند و همسرش هم او را طلاق داد.

این اولین طلاق یک چهره سینمایی در تاریخ سینمای ایران است؛ اتفاقی که سال‌های بعد کمی شایع‌تر شد و به یکی از ویژگی‌های زوج‌های سینمایی، به خصوص در دوران قبل از انقلاب، بدل گشت.

با پیروزی انقلاب و آغاز دوران جدید سینمای ایران، طلاق زوج‌های سینمایی هم کمتر شد و الان خیلی از زوج‌های سینمایی را می‌توان مثال زد که سال‌هاست با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می‌کنند.

سوسن تسلیمی/داریوش فرهنگ

حدود چهل سال پیش، داریوش فرهنگ آدم خیلی معروفی بود و سوسن تسلیمی را کسی نمی‌شناخت، اما پس از ازدواج و در سال‌های دهه شصت، ماجرا برعکس شد و تسلیمی شهرتی فراوان پیدا کرد. در این سال‌ها اگرچه داریوش فرهنگ فیلمساز بود و بعضی کارهایش خیلی مطرح شد، اما حضور ثابت تسلیمی در فیلم‌های بهرام بیضایی، این بازیگر هنرمند را به اوج رساند. این دو که از طریق گروه تئاتر پیاده با همدیگر آشنا شده بودند، پس از مدت‌ها زندگی مشترک سرانجام فرصت پیدا کردند تا در فیلم «شاید وقتی دیگر» ساخته بهرام بیضایی، نقش زن و شوهر را بازی کنند. تسلیمی، پس از این فیلم، به همراه فرزندش عازم سوئد شد و امروز یکی از چهره‌های سرشناس تئاتر سوئد است. اما داریوش فرهنگ مانده و فیلم‌سازی و بازیگری را تا امروز ادامه داده است.



خسرو شکیبایی/تانیا جواهری

شاید خیلی‌ها ندانند که شکیبایی در دهه ۴۰ کار خودش را با دوبلوری شروع کرد و پس از ناکامی در این رشته به تئاتر رفت و سال‌ها گذشت تا دوباره با فیلم «خط قرمز» مسعود کیمیایی به سینما بازگشت. تانیا جوهری هم در همان سال‌های دهه ۵۰ بازیگر تئاتر بود. آشنایی این دو که منجر به ازدواج شد، چندان خبرساز نبود؛ چون هیچ‌یک از این دو، آدم‌های معروفی نبودند و در سال‌های بعد حرفه‌شان سرشناس شدند. مشهورترین فیلم شکیبایی یعنی «هامون»، داستان مرد روشنفکری است که تمایلی برای جدایی از همسرش ندارد اما زن و خانواده‌اش اصرار دارند که این جدایی هر چه زودتر اتفاق بیفتد.



ابوالفضل پورعرب/ آناهیتا نعمتی

زمانی که ابوالفضل پورعرب با آناهیتا نعمتی ازدواج کرد، بازیگر بسیار معروفی بود. او محبوبیتش را که با بازی در فیلم «عروس»، ساخته‌ی بهروز افخمی، به دست آورده بود؛ تا سال‌ها حفظ کرد. از آن طرف، آناهیتا نعمتی تازه با فیلم خوش‌ساخت «هیوا»، ساخته‌ی رسول ملاقلی‌پور، وارد سینما شده بود و به عنوان یک چهره جوان و بااستعداد، اول راه بود. از طلاق این زوج نزدیک ۱۰ سال می‌گذرد.

بابک ریاحی پور/مهتاب کرامتی

بابک ریاحی‌پور یکی از معروف‌ترین نوازنده‌های ایرانی با ساز تخصصی گیتار باس است و در زمینه موسیقی راک فعالیت می‌کند. او در آلمان موسیقی را آموخته، آن را در ایران ادامه داده و با خواننده‌هایی مثل محمد نوری و گروه‌هایی مثل اوهام و آویژه که نوعی موسیقی تلفیقی را دنبال می‌کرده‌اند، همکاری داشته است. مهتاب کرامتی از سال ۱۳۷۷ با بازی در فیلم «مردی از جنس بلور» پایش به سینمای ایران باز شد.



جالب این که ریاحی‌پور زودتر از کرامتی به سینما آمده بود. او در سال ۱۳۷۴ برای موسیقی فیلم «فاتح» نوازندگی کرده بود؛ کاری که بعدها ریاحی‌پور کمتر سراغ آن رفت. ولی مهتاب کرامتی با جدیت، حضور در سینما و تلویزیون را ادامه داد و رشد کرد و خیلی زود به ستاره سینمای ایران تبدیل شد. حالا مهتاب کرامتی تنها زندگی می‌کند و علاوه بر بازیگری و فعالیت در یونیسف، در یک موسسه طراحی و تولید لباس هم حسابی مشغول است.

نیما بانکی / لیلی رشیدی

خانم رشیدی سوای این که دختر احترام‌السادات برومند و داوود رشیدی است و از بچگی در محافل هنری بزرگ شده، بازیگر خوبی هم هست. بیشتر ما او را با «مادر خانمی زی‌زی گولو» می‌شناسیم. اما بعضی‌ها شاید بولتن جشنواره فیلم کودک را به یاد بیاورند که عکس‌های کودکی او را در کنار لیلا حاتمی به چاپ رسانده بود. این دو لیلی و لیلای محبوب، از کودکی همبازی بوده‌اند؛ هرچند بعدها، لیلی یک چهره تلویزیونی شد اما لیلا یک ستاره سینما.



لیلی رشیدی همسر پیشین نیما بانکی است که به اندازه رشیدی مشهور نیست اما در عکاسی استعداد داشت و رفته‌رفته در کارش به موفقیت دست پیدا کرد تا این که امروزه به چهره‌ای مطرح در عالم تبلیغات تبدیل شده است. نیما بانکی را اگر از «پرایدتهران یازده» به یاد نداشته باشید، در آگهی‌های سامسونگ با لباس برزیل، یا با کت و شلوار در حالی که پایش را از قاب ال‌سی‌دی بیرون گذاشته، دیده‌اید. حاصل زندگی مشترک این دو، پسری است که با مادرش پیش خانواده رشیدی زندگی می‌کند.

فریبرز عرب نیا/آتنه فقیه نصیری/ عسل بدیعی

این ۳ بازیگر، معروف‌تر از آن هستند که بخواهیم معرفی‌شان کنیم. فریبرز عرب‌نیا به ترتیب با آتنه فقیه‌نصیری و عسل بدیعی ازدواج کرد و از آن‌ها جدا شد. عرب‌نیا که اغلب، او را با بازی‌های چشمگیرش در فیلم‌های مسعود کیمیایی، مانند «سلطان» و «ضیافت»، به خاطر می‌آورند، در فیلمی با موضوع طلاق نیز ایفای نقش کرده است. او در این فیلم (هزاران زن مثل من)، از همسرش (نیکی کریمی) جدا شده و مانع احقاق حق او برای تصاحب بچه می‌شود. آتنه فقیه‌نصیری نیز که در فیلم‌ها و سریال‌های متعددی ایفای نقش کرده است، با بازی خوبش در نقش «خاله سارا» در یک سریال تلویزیونی، نگاه‌ها را به خود متوجه کرد. درخشش مرحومه عسل بدیعی نیز از بازی در فیلم «بودن یا نبودن»، ساخته‌ی کیانوش عیاری، شروع شد



امیر جعفری: خوب شد خدا به من دختر نداد!

امیر جعفری بازیگر فیلم در حال اکران «قاعده تصادف» در گفت‌وگویی در پاسخ به انتقادات مطرح شده درباره نقشش و این که این پدر نماینده یک پدر مذهبی است و پدرهای مذهبی را به چالش کشیده، گفته است:
اصلا این‌طور نیست. چند تا آدم بیاورم که اصلا مذهبی نیستند و خیلی تندروتر از این پدر هستند. آن‌هایی که این نقد را می‌کنند از آن دسته آدم‌هایی هستند که خودشان را به چارچوب خانه شان محدود کرده‌اند. اصلا این‌طور نیست که اگر پدری در سوییس تحصیل کرده یا آدم روشنفکری بود می‌گذاشت دخترش برود. ما در خیابان‌ها هم می‌بینیم آدم‌هایی که شش سال در خارج درس خوانده‌اند و تئاترهای خارجی را می‌بینند اما چراغ قرمز را رد می‌کنند و شروع می‌کنند به فحش دادن که در مملکت خفقان وجود دارد. این باز هم به ریشه فرهنگی ما باز می‌گردد.

مادرم نماز شبش ترک نمی‌شود

وی در ادامه افزوده است: من چندبار فرزندم را نزد مشاور برده‌ام ولی در کتابی خواندم هر بچه‌ای قلق خودش را دارد و هیچ روانشناس و روانکاوی نمی‌تواند بگوید که چه کنی. فقط می‌توانند به تو کلید بدهند. این حکم کلی نیست که پدر مذهبی دولتی کار کن متعصب باشد. پدر من مرد مذهبی بود و مادرم نماز شبش ترک نمی‌شود اما از حضور من در تئاتر راضی است. این یک برداشت غلطی است و بر اساس باورهای غلط و عدم تجربه درست است...

اگر دختر داشتم معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردم

جعفری در بخش دیگر این مصاحبه گفته است: من گاهی می‌گویم خوب شد خدا دختر به من نداد! اگر دختر داشتم معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردم، اما حداقل به این قضیه آگاهم پس یک قدم جلو هستم که می‌دانم این تعصب اشتباه است. پس از نسل خودم جلو هستم. ولی واقعیت امر این است که هنوز نمی‌دانم من به عنوان امیر جعفری اگر جای این پدر بودم می‌گذاشتم دخترم به این سفر برود یا نه؟! واقعا نمی‌دانم.

بچه من الان نمی‌تواند شتر سوار شود

وی در ادامه افزوده است: پدرهایی را دیده‌ام که می‌گویند ما بچه بودیم توپ هم نداشتیم اما بچه‌های ما الان ایکس باکس دارند. الان باید بدانیم نسل عوض شده و اگر بخواهیم مذهبی هم بحث کنیم حضرت علی می‌گوید بچه‌هایتان را همان طوری تربیت کنید که نسبت به جامعه به روز کنید. بچه من الان نمی‌تواند شتر سوار شود، باید کامپیوتر بلد باشد. فیلم می‌گوید ما نمی‌توانیم بپذیریم که هر نسلی با نسل دیگر متفاوت است، ما آدم‌ها را آن‌طور که هستند دوست نداریم و آن‌طور که خودمان می‌خواهیم حرکت می‌دهیم و این بد است. ما باید فرهنگ‌سازی کنیم و باید بپذیری دخترت الان نیاز ندارد که به سفر برود.



فکر می‌کنیم چون فلان خواننده این شلوار را پوشیده من هم همین را بپوشم

وی همچنین گفته است: شما کشورهای دیگر را ببینید. مثلا در ژاپن هاروکی موراکامی که کتاب منتشر می‌کند غوغا می‌شود. سینمایشان هم همین است. ماجرای ما ربطی به این نسل ندارد، ما احتیاج به فرهنگ‌سازی داریم. ما کلا مردم تنبلی هستیم و همیشه می‌خواهیم تقبیح کنیم. نمی‌گوییم چطور چین با یک میلیارد و چهارصد میلیون جمعیت وقتی وارد پکن می‌شوی از تهران خلوت‌تر است. ولی فکر می‌کنیم چون فلان خواننده این شلوار را پوشیده من هم همین را بپوشم. اصولا ملت عجیبی هستیم و نیاز به فرهنگ‌سازی داریم.

حامد بهداد: من با خودم درگیرم!



حامد بهداد درباره الگو بودن رفتارش در جامعه گفت: من جزئی از مردم هستم. من کار نمایش انجام می‌دهم و اتفاقی را بازسازی می‌کنم. من خودم مشکل اخلاقی دارم. در خانه مشکل دارم. من خودم با خودم مشکل عدیده دارم. من با خودم درگیرم. می‌فهمی یا نه؟
مجموعه «اینجا ایرانه» به کارگردانی و تهیه کنندگی فرید مرسی ساخته می‌شود. یکی از مهم‌ترین و جذاب‌ترین بخش‌های این مجموعه «دوربین مخفی» آن است که واکنش هنرمندان را ضبط می‌کند و در نهایت هنرمند به تحلیل و چرایی واکنش‌اش در مقابل مجری برنامه می‌پردازد.
این مجموعه اولین مینی سریال اکشن ایرانی است که «بارکد»، «یک فنجان چای» و «پارکور» عنوان قسمت‌های این سریال است. حامد بهداد که در مقابل «دوربین مخفی» اینجا ایرانه قرار گرفته است، عکس‌العمل جالبی از خود نشان می‌دهد. این فیلم واکنش حامد بهداد به موقعیت «دوربین مخفی» و تحلیل‌اش از این اتفاق است.
حامد بهداد که بازیگر دوربین مخفی را کتک می‌زند درباره این اقدامش به رامبد جوان گفت: از همه اتفاق‌هایی که افتاد ترسیدم. افتاد زمین و از اینکه سرش زیر ماشین برود ترسیدم. از اینکه بازیچه گروهی قرار گرفتم ترسیدم. ترس از مسخرگی و اینکه یک «کور» رد شود و به من بگوید تو حامد بهدادی. می‌ترسیدم که مقابل دوربین مخفی قرار بگیرم و همیشه می‌دانستم کسی را که این کار را با من انجام دهد کتک می‌زنم.
بهداد در پاسخ به سوال جوان درباره ایرادهای شغل بازیگری گفت: به من حرف‌هایی زده می‌شود که تو الگوی جامعه هستی. من نمی‌خواهم الگوی جامعه باشم. من فرد به فرد می‌توانم عمل کنم و در کوتاه‌ترین زمان ممکن می‌توانم به آدم‌ها نشان دهم که با آن‌ها فرق ندارم و تو الگوی من می‌توانی باشی.

آمادگی گلپا برای برگزاری کنسرت خیریه به نفع زلزله‌زدگان

استاد اکبر گلپایگانی مشهور به گلپا خواننده قدیمی و صاحب سبک موسیقی ایرانی که همواره سعی کرده بخشی از درآمدهای کنسرت‌های مختلفی که در نقاط مختلف اروپا و آمریکا برگزار می‌کند را به کارهای خیریه اختصاص دهد در تازه‌ترین گفت‌وگوی خود برای برگزاری کنسرت به نفع زلزله زدگان آذربایجان و بوشهر ابراز آمادگی کرد.
وی می‌گوید: «خبر بروز زلزله در آذربایجان و اخیرا بوشهر و ایجاد خسارات مالی فراوان قلبم را به درد آورد. تنها کاری که از من برمی‌آید این است که اعلام کنم با صدایم در اختیار سانحه دیدگان این اتفاقات هستم و اعلام آمادگی می‌کنم که حاضرم در هر نقطه از ایران به نفع سانحه دیدگان این دو اتفاق کنسرت برگزار کنم.»
گلپا ادامه می‌دهد: «این توانایی را دارم که خودم مقدمات برگزاری کنسرت اعم از تشکیل ارکستر و چیدمان گروههای اجرایی را انجام دهم و در این زمینه تنها نیاز دارم به اینکه هر چه زودتر با مساعدت مسئولان دفتر موسیقی مجوز برگزاری این کنسرت خیریه صادر شود.» این خواننده می‌افزاید: «به محض صدور مجوز کنسرت اولین کنسرتم را در تهران برگزار کرده و بعد از آن نیز سلسله کنسرت‌هایی را در شهرستانها اجرا کرده و تمام درآمد حاصل از این کنسرت‌ها را به حساب مردم زلزله زده بوشهر و آذربایجان واریز خواهم کرد.»



مصطفی گلیاری

زن و شوهرها چه نسبتی با هم دارند؟

پسرم را صدا کردم و گفتم: شنیدم می‌خوای با یکی از همکلاسیات ازدواج کنی؟... به سبیل نرم و کم‌پشتش که آن را با گرد زغال سیاه کرده بود، دستی کشید تا نشان بدهد دیگر بزرگ شده است. ادامه دادم: مبارک که! دختری که به مامانت گفتی باید بریم خواستگاریش، چه نسبتی با تو داره؟

دستش را از اطراف سبیلش کنار برد و با چشم‌هایی که چهار تا شده بود، نگاهم کرد. گفتم: ازدواج یه قانون مهم داره... دختر و پسری که با هم ازدواج می‌کنن، باید یه نسبتی با هم داشته باشن. مثلا خاله نرگس زن کی شده؟

گفت: خب معلومه! زن شوهر خاله اکبر آقا.

پرسیدم: عمه فاطی زن کی شده؟ گفت: شوهر عمه رضا... بابابزرگ، مادربزرگ، دایی و عمو و همه را پرسیدم و آخرش گفتم:

همون طور که خودت اقرار کردی، اینا همه‌شون با هم فامیل هستن. بابابزرگ با مامان بزرگت ازدواج کرده، دایی‌هاتم با زن دایی‌هات... درسته؟

سرش را پایین انداخت و با انگشت‌هایش مشغول شمردن شد و زیر لب به خودش می‌گفت: عمو با زن عمو، خاله با شوهر خاله، دایی با... او را رها کردم و درِ آپارتمان را باز کردم و آهسته وارد راه‌پله شدم. پاورچین و با ترس از جلو آپارتمان‌های صاحبخانه و مدیر ساختمان گذشتم و وارد کوچه شدم. دو ماه است شارژ ساختمان را نداده‌ام.

وارد کوچه که شدم، طوری از جلو آقا تقی سوپری رد شدم که صورتم را نبینند زیرا چهل و هشت روز بود که چوب خطم پر شده بود. با رنج و مرارت بسیار، مثل جاسوس فیلم‌های جنایی، جاسوسی، از جلو بانکی که سر کوچه بود، گذشتم و رئیس بانک باز هم نتوانست از من بپرسد دو ماه است از سررسید قسط وامم گذشته... چه تصمیمی دارم؟

وقتی که از همه خان‌های خطرناک و هراس‌آور محله گذشتم، به اداره رسیدم. اینجا هم خان پرهراسی هست که از خان اکوان دیو و دیو سفید شاهنامه خطرناک‌تر است. اسمش را گذاشته‌ام خان آقافرهاد که آبدارچی ماست و تا آن روز دو بار فیش برق و تلفن مرا به بانک برده و با جیب خودش پرداخت کرده بود. هزار و یک ورد و دعا خواندم و دور خودم فوت کردم که از خان آقافرهاد هم به سلامت بگذرم اما نشد و همین که درِ آسانسور باز شد و خواستم سوار شوم، چشمم به جمال بی‌مثال آقا فرهاد افتاد که در آسانسور بین سه چهار نفر از همکارها بود. زود سرم را دزدیدم و خواستم برگردم. آقا فرهاد گفت: سوک سوک... قایم نشو دیدمت.

ناچار سوار شدم و سرم را پایین انداختم. آقا فرهاد لوطی‌گری کرد و تا وقتی که تنها نشدیم، چیزی نگفت و من و او هی از طبقه همکف به طبقه آخر می‌رفتیم و هی از آنجا پایین می‌آمدیم تا این که سرانجام تنها شدیم و مچ دستم را گرفت و گفت:

ـ یادته دو بار سرم کلاه گذاشتی و گفتی فیش برق و تلفنت رو ببرم واریز کنم بعد بیام انعام خوبی بگیرم؟ حالا انعام پیشکشت. میذارم به حسابت. اصل پولو کی پس میدی؟

عابربانکم را طرفش گرفتم و گفتم: اینو بگیر ببر بانک. اگه چیزی توش بود، بیا تا جایزه هم بهت بدم...

مچ دستم را ول کرد و رفت. من هم زود به اتاقم رفتم و پشت میزم نشستم و کامپیوترم را روشن کردم. ناگهان فکر بکری به ذهنم رسید و آن را برای زنم اس.ام.اس زدم. زود جواب داد:

ذهن تو بیماره. آخه اینم شد طرح؟ مردم شوهر کردن، منم شوهر کردم...

جواب دادم چه بخوای چه نخوای این کارو می‌کنم.

بعد اعلامیه ترحیم خودم را طراحی کردم و با فونت درشت نوشتم: با نهایت تأثر و تأسف درگذشت جوان ناکام، آقای محسن باغ‌بالا، بزرگ خاندان باغ‌بالا و حومه را به اطلاع عموم دوستان، آشنایان، آقا فرهاد مسؤول محترم آبدارخانه مبارکه، کسبه محترم و رئیس بانک محله، مدیر بلوک سیزده شرقی و صاحبخانه واحد چهارده می‌رساند و برایش عِلوّ درجات و برای بازماندگانش صبر جمیل مسألت می‌نماید.

از روی این اطلاعیه چند تا پرینت گرفتم و از اداره بیرون رفتم و در گوشه دنج یکی از پارک‌ها نشستم و به زنم زنگ زدم. بین ما بحث آتشینی درگرفت. زنم داد می‌کشید که رفتی پارک که چی بشه؟ صدای زن میاد... با کسی هستی؟ آدرس بده منم بیام. دلم بدجوری هوای پارک کرده مخصوصا که هوا حسابی بهاری شده...

با هزار و یک قسم و آیه به او قبولاندم که تنها هستم و به پارک آمده‌ام تا شب قایم شوم، بعد بیایم و اطلاعیه‌ها را همه جا بچسبانم. با این کار، همه فکر می‌کنند زبانم لال، درگذشته‌ام و واسه عید دیدنی نمیان خونه‌مون ضمن این که طلبکارامون حالا حالاها از طلبشون می‌گذرن...

خلاصه هر طور که بود، او را راضی کردم تا دست از سرم برداشت و قبول کرد پای زنی در میان نیست و فقط به پارک پناهنده شده‌ام. گوشی را که قطع کردم، به خانمی که داشت اصرار می‌کرد: کف دستت بده فالت بگیرُم... اخمی اساطیری کردم و یک اسکناس پانصدی تمیز به او دادم و زیر لب گفتم:

وای اگه زنم اینجا بود!... اما به چشم خواهری، فال خوبی برایم گرفت.

پاسی که از شب گذشت، چند تا از اطلاعیه‌ها را جلو اداره چسباندم. بقیه را هم از جلو بانک و سوپری گرفته تا درِ آپارتمان‌های مدیر ساختمان و صاحبخانه چسباندم و یواشکی به خانه خزیدم و خوابیدم...

صبح با صدای زنگ‌های پیاپی تلفن از خواب پریدم و از حرف‌های زنم فهمیدم من چقدر محبوب بودم و خودم خبر نداشتم. از آقا فرهاد انتظار نداشتم که چنان دوستم داشته باشد که ساعت شش صبح برای تسلیت گفتن تلفن کند و بگوید تکلیف طلبش چه می‌شود؟ مدیر ساختمان و صاحبخانه هم نشان دادند که مرا مثل جیگر خودشان دوست دارند و همیشه آرزو می‌کرده‌اند یک مو از سر طاسم کم نشود زیرا صبح علی‌الطلوع درِ آپارتمان را زدند و به زنم که از دست کارهای من چشم‌هایی گریان داشت، گفتند غم آخرش باشد و تا ظهر نشده، برود بدهی‌های شوهرش را صاف کند وگرنه اتفاقی که نباید بیفتد، خواهد افتاد...

درحالی که توی حمام قایم شده بودم، به سوسکی که از کنارم می‌گذشت، گفتم:

شیوه چشمش فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم!

آنها که رفتند، زنم با چشم‌هایی که ابرهای همه عالم، آسمانش را بارانی کرده بودند، آمد و جیغ فرابنفشی کشید که این چه وضعیه واسه ما درست کردی؟

گل‌هایی را که از باغچه شهردار چیده بودم و برای چنین وقتی نگه‌داشته بودم، تقدیمش کردم و گفتم: فقط سه چهار طلبکار دیگه مونده که همه‌شون امروز میان و قال قضیه کنده میشه



عوضش عید هیشکی واسه عید دیدنی سراغمون نمیاد و تو خرج نمی افتیم. دلایلم او را قانع نکرد و اگر ساکت شد و چیزی نگفت، به خاطر گل‌ها بود. نمی‌دانم این چه سِرّی است که خانم‌ها در برابر کادو و گل و برخی مسائل دیگر خلع سلاح می‌شوند!

تا نزدیک ظهر اتفاق خاصی نیفتاد و فقط سه بار مجبور شدم در حمام پنهان شوم. دو بارش به خاطر زباله‌ای بود که دیشب، وقتی که هنوز نمرده بودم، از خانه بیرون بردم و کیسه‌اش سوراخ داشت و از دم در خانه ما تا دم در ورودی آپارتمان، روی تک تَک پله‌ها را امضا کرده بود. دو تا از همسایه‌ها آمدند و ضمن دادن سرسلامتی، گفتند کاش اون مرحوم وقتی زباله می‌برد دم در، بیشتر احتیاط می‌کرد. ظهر که شد، زنگ خانه را زدند و چند نفر از همکارانم برای سرسلامتی آمدند. کمی بعد دو سه نفر دیگر و کمی بعدتر هی آمدند و دور هال نشستند و فاتحه خواندند و چای خوردند. خدا پدر پسرم را بیامرزد که سرانجام به عقلش رسید بپرد و برود از آقا تقی سوپری چند جعبه خرمای قسطی بخرد و وسط مجلس بگذارد. آمدن خرما همان و گرم شدن مجلس همان!

کسانی که نشسته بودند، مشغول شدند به تعریف کردن از فضایل آن مرحوم که خود من باشم. به تدریج از دور و نزدیک، در و همسایه و همکار و دوست و آشنا و فامیل به مجلس ختم من آمدند و هی چای و خرما خوردند و هی درباره شخصیت شگفت‌انگیز آن مرحوم داد سخن دادند. من که همچنان در حمام پناه گرفته بودم و هم‌نشین سوسک‌ها و خرخاکی‌ها شده بودم، از شنیدن حرف‌هایی که پشت سر مُرده می‌زدند، چنان متأثر شدم که اشکم در آمد.

آی، آی، آی...! من چه آدم نیکوکار و وظیفه‌شناس و مهربانی بودم! راست است که می‌گویند در مسلخ عشق جز نکو را نکشند. از طلبکارها که بگذریم، به قول همکارها و دوست و فامیل واقعاً حیف شده بود که مُرده بودم. سرم را روی زانو گذاشتم و های‌های گریه کردم و دلم برای خودم سوخت که دار فانی را وداع کرده بودم. اوج تراژدی مرگ ناگهانی من، وقتی بود که یکی از همکارهایم چنان متأثر شده بود که نام مرا فریاد می‌کرد و اشک می‌ریخت. من که بی‌اختیار شده بودم، از حمام بیرون آمدم و گریان و نالان او را در آغوش کشیدم و مشغول دلداری دادنش شدم...

لازم نیست بعدش را تعریف کنم چون غیر از داد و بیداد و اعتراضی که کردند، و غیر از خط و نشان‌هایی که برایم کشیدند، کسانی که از راه دور آمده بودند، برایم جشن پتو گرفتند و چنان کتکم زدند که باز ناچار شدم به حمام پناه ببرم و با سوسک‌ها و خرخاکی‌ها همنشین شوم.

این وسط، زنم که بیش از حد جنون عصبانی شده بود، هر از گاهی با دندان‌هایی به هم فشرده به حمام می‌آمد و می‌گفت: می‌بینی چه بساطی برام درست کردی؟ می‌دونی تا حالا چقدر خرما و حلوا و قند و چایی و قهوه خریدم؟ شام و ناهار و صبونه مهمونایی رو هم که از راه دور اومدن، بذار روش!... از زیر لگنی که سنگ پایم را پشتش گذاشته بودم، دو شاخه گل مخصوص روزهای خیلی مبادا در آوردم و آخرین تیری را که در ترکش داشتم رها کردم. زنم گل‌ها را گرفت و زیر پایش لگدمال کرد و گفت: مثلاً می‌خواستی زحمت و خرج منو کم کنی ولی بلایی به روزم آوردی که تا خرخره بدهکار شدم و تا گوشام توی قرض فرو رفتم.

پسرم تنها کسی بود که رفتارش هیچ تغییری نکرده بود. با علامت سؤالی که روی پیشانی‌اش سبز شده بود، به حمام آمد و گفت: قبول دارم که فقط کسانی با هم ازدواج می‌کنن که نسبتی با هم دارن... حالا نمیشه بگیم من و دختری که حرفشو زدم، نسبت همکلاس بودن با هم داریم؟

■

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

خفیف مغزی کرده بود اما این بار... رنگی به رخسار نداشت. نه لبخندی بر لبش بود نه اخمی در پیشانی. دستگاه‌هایی که اطرافش بودند، به او تپش قلب و تنفس و غذا می‌دادند تا مانند ماشینی که هدفی ندارد، پوم تاک کند و موتور نبضش خاموش نشود اما تا کی؟ دکترش گفت:

از نظر ما ایشون فوت کردن. ایشون در کما نیستن. مرگ مغزی کردن و هیچ امیدی نیست. هر وقت خانوادش رضایت بدن، دستگاه‌ها رو از بدنشون جدا می‌کنیم... به همین سادگی؟ مگر می‌شود؟

این همان خانم مجدی است که پشت کامپیوتر می‌نشست و تیلیک تیلیک، مقاله‌های اعضای هیأت علمی دانشگاه را تایپ می‌کرد. این همان خانم مجدی است که می‌خواست امتیاز مجله بگیرد. می‌خواست فکر کند و به اسماعیل جواب بدهد. فکر کند؟ انگار فکرهایش را کرده بود و می‌دانست رفتنی است بنابراین هرگز به اسماعیل نگفت دوستت دارم. هرگز نگفت در فلان تاریخ به خواستگاریم بیا. هرگز برای آینده زناشویی خودش هیچ برنامه‌ای نریخت و هرگز به کودکانی که از او زاده نمی‌شدند، فکر نکرد. او می‌دانست «عاقبت، منزل او، وادی خاموشانست». جواب اسماعیل را چه بدهم؟

عصر بود که اسماعیل تلفن کرد و گفت به تهران برگشته و نزدیک غروب با سه‌تار خانم مجد به چمنزار کوچک آشنایِ خودش و او خواهد رفت. از من خواست به محبوبش خبر بدهم. من نتوانستم خبر بدهم زیرا روز قبل، خانواده خانم مجد رضایت داده بودند دستگاه‌ها را از بدن دختر نازنینشان جدا کنند. غروب بود. بارانی که کمی از نم نم بیشتر بود، می‌بارید. سوز هم می‌آمد. به چمنزار رفتم. در تاریک روشن آن غروب بارانی، اسماعیل را دیدم که سه‌تار خانم مجد را در کاپشنش پیچیده بود و زیر باران خف کرده بود. جلو رفتم و گفتم: مردی آمد ترانه‌ای در دست!... و او را از آنجا بردم. چند سال گذشت. من و بیشتر بچه‌هایی که در مرکز انتشارات کار می‌کردیم، از آنجا رفتیم.

روزی برای تشییع جنازه دوستی ناکام به بهشت زهرا رفته بودم. اسماعیل را دیدم. چه شکسته شده بود! تخته‌شاسی بزرگی و چند ورق کاغذ طراحی زیر بغلش بود: «اسماعیل! اینجا چه می‌کنی»؟ دستی به دماغ و سبیلش کشید و گفت: «اینجا کار می‌کنم.» پرسیدم: «گورستان؟ تو اینجا کار می‌کنی؟ حسابدار بهشت زهرا شدی»؟

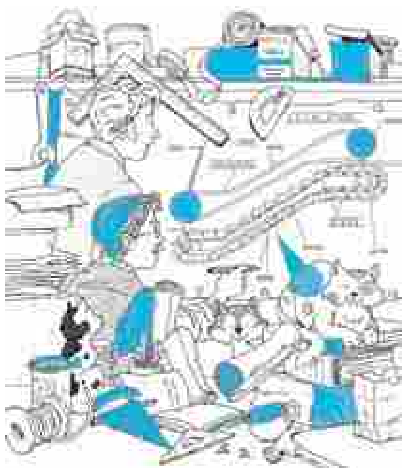
گفت: «نه آقا مصطفا. واسه سنگ گور متوفاها نقاشی می‌کشم. شدم نقاش مرده‌ها..». و به گوری اشاره کرد و گفت: «مجاور شدم». نگاه کردم و دیدم گور خانم مجد است. تصویری را که آن روزها از خانم مجد کشیده بود، روی سنگ گورش حکاکی کرده بودند. نگاهش یخ زده بودند و هیچ انگیزه‌ای در آنها نبود... آه اسماعیل! تو چه جفاکشی! بگذار فریبا بخوابد. دریا نیز گاه می‌خوابد.

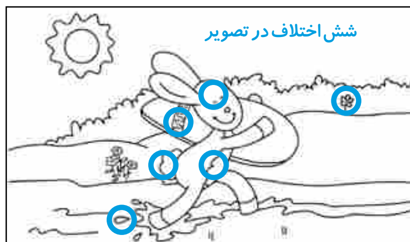
■

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر





شکلهای مشابه

پرنده‌های شماره ۱ و ۱۰، ۲ و ۴، ۳ و ۹، ۵ و ۱۲، ۶ و ۸، ۷ و ۱۱ با هم مشابهند.

تنها مبارزه با ناراستی‌ها به ما ارزش داده و هم‌زیستی با تباهی سرافکندگی به دنبال دارد.
● ارد بزرگ

سهراب صفادار



جنون سرعت؛ بحرین، جمعه ۱۹ آوریل: «فلیپ ماسا» از کشور برزیل، نماینده فراری در مسابقات فرمول یک است. تصویر گویای سرعت و شتاب خارق العاده او می باشد اما او با چنین سرعتی تنها مشغول انجام دور تمرینی بوده است! امسال مسابقه جهانی اتومبیلرانی فرمول یک گرند پریکس در پیست بین المللی اتومبیلرانی بحرین برگزار خواهد شد.



پیروزی؛ آگوستا-گرجستان، یکشنبه ۱۴ آوریل: «آدام اسکات» اینگونه پس از برنده شدن در آخرین مرحله مسابقه اش خوشحالی می کند. مسابقات بین المللی گلف که برای انتخاب عنوان «**استاد گلف جهان**» در گرجستان برگزار شد با پیروزی این گلف باز استرالیایی به پایان رسید.



درون جسم؛ کلون-آلمان، سه شنبه ۱۶ آوریل: یکی از بازدید کنندگان طرح جدید هنرمندی بنام «**کاترینا هاینز برگ**» را تماشا می کند که نمایشگر ساختار درونی اجسام و آرایش اتم هاست. او مجموعه ای از طرح هایی را که از موضوعات علم فیزیک سرچشمه می گیرند با دقت و زیبایی خاصی برای بازدید عموم در موزه هنر «**آرت کلون**» به نمایش گذاشته است. این موزه در قرن ۲۰ و ۲۱ به عنوان برترین، بزرگترین و قدیمی ترین میزبان آثار هنری شناخته شده است.



شب سرخ؛ پچنگ-چین، چهارشنبه ۱۷ آوریل: هفته گذشته تعدادی از شهرهای چین میزبان پدیده عجیبی بودند که آب و هوای بهاری را به کلی از یادشان برد. طوفانی از باد و شن که انتظار نمی رود در این مناطق ظاهر شود، تمامی شهرهای **کاشی**، **پچنگ**، **هتیان و کیژون** را در تاریکی فروبرد و اوضاع جوی به قدری سخت شد که شرایط اضطراری اعلام کردند. اکنون با گذشتن چند روز از طوفان هنوز هم سرتاسر شهر با شن های سرخ رنگ پوشیده شده اند.



دو قهرمان؛ آنتریم-ایرلند، پنجشنبه ۱۸ آوریل: این دو گوسفند به دو قهرمان برای صاحبشان تبدیل شده اند. آنها که سه هفته پیش در برف و کوران ناپدید شده بودند، زنده و سالم پیدا شدند. آنها درون حفره ای که در عمق ۲ متری زیر برف ها ایجاد شده بود به دام افتاده بودند و ۲۳ روز را بدون غذا و در یخبندان دوام آوردند تا اینگونه صاحبشان را ذوق زده کنند.



میهمان ناخوانده؛ گرینزبرو-کارولینا، شنبه دوشنبه ۱۵ آوریل: ساکنین شهر گرینزبرو و میزبان مهمان ناخوانده ای بودند که برای یک محیط شهری کاملا غیر معمول بود. این خوک بزرگ که مشخص نشد از کجا آمده بود، توسط یک مامور پیدا شد اما بدلیل جثه بزرگش به تنهایی حریف او نشده و تقاضای کمک کرد. حتی بعد از آمدن مامور دوم نیز کار تمام نشد و خوک آنقدر بزرگ بود که در اتومبیل جا نمی شد و به ناچار درخواست نیروی کمکی کردند تا بتوانند این مهمان ناخوانده را به مکان امنی ببرند.

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

زنگ می‌زد و حال و احوالاتم را می‌پرسید. نعیمه حالا از چند و چون زندگی‌ام باخبر بود و من هم می‌دانستم که همسرش در خارج از کشور زندگی می‌کند و وضع مالی خوبی هم دارد. او از شوهرش خیلی تعریف می‌کرد و می‌گفت با وجود اینکه نتوانسته برای او فرزندی بیاورد اما شوهرش همچنان عاشقانه دوستش دارد. با آمدن نعیمه به زندگی‌ام هر چند حال و هوایم عوض شده بود اما حسرت زندگی او را می‌خوردم. او همچون مادری مهربان و دلسوز به حرفهایم گوش می‌داد و سپس می‌گفت: «دختر قشنگم، چرا حسرت زندگی دیگرون رو می‌خوری در حالیکه خودت می‌تونی بهترین زندگی رو داشته باشی؟ تو جوونی، مثل پنجه آفتاب می‌مونی. مگه باید تا آخر عمرت پاسوز زندگی با مردی بشی که بهش علاقه نداری و خیانت هم بهت می‌کنم؟!»

نعیمه به من آرامش می‌داد. او اعتماد به نفس را دوباره در وجودم زنده کرده بود. حق با نعیمه بود. من از نظر زیبایی و تحصیلات از مسعود بالاتر بودم و این حماقت خودم بود که در تمام این سالها و در زندگی با مسعود به هر حقارتی تن داده بودم. نعیمه راست می‌گفت، حق من در زندگی مشترک بیشتر از اینها بود. چند ماهی از دوستی من و نعیمه می‌گذشت. وارد دنیای رویایی شده بودم که نعیمه همیشه آن را برایم مجسم می‌کرد. دیگر آن زن سر به زیر و مظلومی نبودم که هر کسی هر چه می‌خواست به او می‌گفت. اگر پدر و مادر مسعود حرفی می‌زدند فوری جوابشان را می‌دادم. با مسعود بنای ناسازگاری گذاشته بودم. مثل سابق به پسرم اهمیت نمی‌دادم و هر چند کتک می‌خوردم اما هر کاری که دلم می‌خواست انجام می‌دادم. نعیمه به من قول داده بود که در صورت جدا شدن از مسعود مرا به خارج خواهد برد و مقدمات ازدواج من با برادر شوهر ثروتمندش را فراهم خواهد کرد. دیگر هیچ چیز حتی فرزندم هم برایم اهمیت نداشت. به تنها چیزی که فکر می‌کردم جدا شدن از مسعود و رفتن به آن طرف آبها بود. وعده‌های نعیمه آن قدر شیرین و رویایی بود که مجال فکر کردن را از من گرفته بود. در مقابل حرفهای نعیمه کاملا بی‌دفاع بودم. هر چه می‌گفت بی‌اختیار قبول می‌کردم. مسعود که نمی‌توانست گستاخی‌های مرا تاب بیاورد، خیلی زود طلاقم داد و من هم مهریه و پسرم را که یکسال بیشتر نداشت، به او بخشیدم.

بعد از طلاق، پدرم برایم پیغام فرستاد که: «تو دیگه تو این خونه جایی نداری. پس فکر برگشتن رو از سرت بیرون کن!» در دلم به او می‌خندیدم. پدر نمی‌دانست که چه در سرم می‌گذرد و چه برنامه‌هایی برای آینده‌ام دارم! نعیمه مرا مسخ کرده بود. همچون یک برده گوش به فرمان او بودم. بعد از طلاق به خانه شیک و مجلل او رفتم. گاهی دلتنگ پسرم می‌شدم و به یاد او گریه می‌کردم نعیمه امادلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: «به محض اینکه عده‌ت تموم شد با هم از ایران می‌ریم و تو یه زندگی جدید رو شروع می‌کنی. پس شوهر و بچه‌ت رو بی‌خیال شو و گذشته رو دور بریز!» به چشم برهم زدنی عده‌ام تمام شد و من که نمی‌دانستم چه سرنوشتی در انتظارم است، دل به گفته‌های نعیمه خوش کردم.

مقصد ما یکی از کشورهای عربی حاشیه خلیج فارس بود. نعیمه می‌گفت شوهرش هم آنجا کار و زندگی می‌کند و بسیار ثروتمند است. بالاخره روز سفر رسید و با نعیمه راهی آن کشور شدیم. وقتی رسیدیم همسر نعیمه به استقبالمان آمد. راستش با دیدن مردی که همسر نعیمه بود، احساس بدی در قلبم به وجود آمد اما سعی کردم به روی خودم نیاورم. او ما را به خانه خودش برد. چند روز اول به تفریح و گردش گذشت اما بعد از آن بود که نعیمه و آن مرد که همسرش نبود و همدستش بود، چهره واقعی خودشان را نشان دادند و آنجا بود که فهمیدم نه ازدواج با برادر شوهر نعیمه در کار است و نه از هیچ کدام از وعده‌های شیرینی که می‌داد، خبری است. که فهمیدم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. همه پل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم. چاره‌ای جز قبول حرفهای نعیمه نداشتم. به طور موقت به عقد یکی از آن مردهای مسن عرب درآمدم. باز هم مجبور بودم خودم را قانع کنم چون چاره دیگری نداشتم. هر روز که می‌گذشت بیشتر از خودم بدم می‌آمد. پسرم را فدای بی‌فکری خودم کرده بودم.

یک سال در آن کشور عربی ماندم و به هر ذلتی تن دادم. بعد هم بار بندیل‌مان را بستیم و با نعیمه به ایران بازگشتیم. با پولی که به دست آورده بودم خانه‌ای خیلی کوچک در شهر خریدم. حالا دیگر خانه داشتم اما روح و روانم بهم ریخته بود. نعیمه می‌گفت: «منم سال‌ها قبل با همین شیوه فریب یک زن رو خوردم. من می‌خواستم به آمریکا برم. شوهرم مرد خوبی بود اما یه کارگر ساده بود و من دلم می‌خواست ثروتمند باشم. وقتی به حرف‌های اون زن دل خوش کردم قید همه چیز رو زدم و از شوهرم جدا شدم. اون و دو تا بچه‌هام رو فدای زیاده خواهی خودم کردم. همراه اون زن برای گرفتن اقامت اول به ترکیه و بعد هم به اون کشور عربی برده شدم و اونجا بود که مثل تو فهمیدم گول خوردم و بعد از گذشت مدتی با اون مردی که دیدی آشنا شدم و با هم شریک شدیم. مواردی مثل تو رو خیلی زود شناسایی می‌کنم و بعد هم...

حرفهای نعیمه هر چند تلخ اما واقعیتی بود که به چشم خودم دیدم. دیگر کاری از دستم برنمی‌آمد. تا سر در باتلاقی مهیب فرو رفتم. گاهی که با خودم فکر می‌کنم می‌گویم ای کاش مادرم نمی‌مرد، ای کاش پدر با شهلا ازدواج نمی‌کرد، ای کاش هرگز با مسعود آشنا نمی‌شدم. ای کاش... و مهمتر از همه اینکه ای کاش خودم کمی عاقلتر و هوشیارتر می‌بودم...

■

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

ویژه جرم است. ما خیلی بیشتر از آنچه که فکر می‌کنی، درباره سفرهایت می‌دانیم. تو فقط یک فرصت داری تا جبران کنی و حقیقت را بگویی.

ناتان مدت‌ها بود که از چنین روزی وحشت داشت. احساس خرابکاری را داشت که در توطئه‌ای با پدرش همدست بود اما امیدوار بود پدرش راست گفته باشد و رساندن یادداشت‌ها و گرفتن پول از روس‌ها غیر قانونی نبوده باشد. همان روز مأموران اف.بی.آی، به نام‌های اسکات جانسون و تونی باکمیر با جیم در زندان دولتی شرایدون ملاقات کردند. اسکات چند کاغذ روی میز گذاشت و به جیم گفت: اف.بی.آی از تمام سفرهای پسرش خبر دارد. جیم همه چیز را انکار کرد. مأموران نیز جیم را به زندان انفرادی مخوفی که به سیاهچال معروف بود، فرستادند. او فقط روزی یک ساعت می‌توانست از سیاهچال بیرون بیاید و کمی قدم بزند. ملاقات او با هر فردی ممنوع بود و قرار شد ۷۶۴ روز به همین منوال زندانی باشد.

ناتان را برای مدتی آزاد گذاشتند تا با خودش فکر کند و بگوید آن اطلاعات را از کجا می‌آورده. او شش هفته خودش را در انبار محبوس کرد تا بتواند رنج زندان انفرادی پدرش را درک کند. خودش را سرزنش می‌کرد که باعث شده پدرش در چنان وضعی گرفتار شود. ناتان فکر می‌کرد چون درباره اولین پولی که از روس‌ها گرفته بود، تلفنی با پدرش حرف زده، او را به دردسر انداخته اما خبر نداشت که موضوع اصلی، اطلاعاتی است که به نام پدرش به روس‌ها می‌فروخت. او حق داشت چنین فکری نکند زیرا هرگز از محتوای یادداشت‌ها خبر نداشت. پس چه کسی آنها را نوشته بود؟ چند شب بعد خواهرش استار از رازی پرده برداشت و گفت: هر وقت ناتان از پیش پدرش برمی‌گشته، یادداشت‌های پدرش را برمی‌داشته و یادداشت‌های دیگری جای آنها می‌گذاشته زیرا با یکی از دیپلمات‌های آمریکایی دوست است. او از کارهای ناتان و پدرش اطلاع دارد و کار آنها را تأیید می‌کند. بنابراین اطلاعات محرمانه‌ای به استار می‌داد تا آنها را جایگزین یادداشت‌های پدرش کند. استار حاضر شد به دادگاه برود و این داستان را اقرار کند ولی قاضی حرفش را باور نکرد و گفت شما برای نجات پدرتان دارید جرم او را گردن می‌گیرید. او نیز برای نجات شما حاضر شد به کشورش خیانت کند و جاسوس روس‌ها شود.

ناتان دو ماه زندانی شد و قرار شد با سیا همکاری کند. امروز دانشجوی کامپیوتر است و هنوز می‌گوید پدرش یک قهرمان است زیرا فقط برای خانواده‌اش زندانی شده است. ناتان به تقویم نگاه می‌کند و می‌گوید: وقتی که چهل ساله شدم، پدرم را خواهم دید. استار دیگر درباره آن دیپلمات چیزی نگفت. هنوز راز آن اطلاعات فاش نشده است.

■

تربیت کودکار ابایدبیست سال پیش از تولدش آغاز کرد.

● ناپلئون

گفتگو: علی کیانی موحد

گفتگو با قهرمان جهانی کونگ‌فو بانوان

با دست شکسته قهرمان شدم



عکس: نازنین سلامیان

شاید اسم «مینا مرادلو» برای اکثر شما ناآشنا باشد، حق هم دارید. این روزها خیلی از مردم تنها قهرمانانی را می‌شناسند که جلوی چشمشان است، مثل فوتبالیستها و کشتی گیران. همین موضوع باعث شد سراغ قهرمانی مطرح برویم که در جامعه ناشناخته است. صاحب عنوان جهان در کونگ فو، قهرمان جودوی ایران و مدیر تیم متین ورامین تنها ۲۴ سال سن دارد و به قول خودش موفقیتهای فراوانی جلوی راهش قرار دارد. گپ و گفتی با این ورزشکار خوش اخلاق داشتیم.

اسم رشته ورزشی شما کمی عجیب است....

بله، اسم رشته من قوه الرمی است. رشته رزمی است که از سبکهای مختلف کونگ فوی چینی تشکیل شده است. علاوه بر این رشته در رشته بادیگارد در مسابقات جهانی قهرمان جهان شدم. سال گذشته هم در فستیوال جهانی هنرهای رزمی در کیش به عنوان دومی در قوه الرمی دست یافتم.

بادیگارد رشته رزمی است؟

بله، رشته ورزشی است که به صورت تیمی و انفرادی انجام می‌شود. دفاع شخصی و دفاع از شخصیتهای مختلف در این رشته آموزش داده می‌شود. در اصل ترکیبی از رشته‌های جودو و جوجیتسو باعث به وجود آمدن این رشته ورزشی شده است. به نظرم رشته مناسبی برای خانمهای ایرانی است چراکه به خوبی می‌توانند اصول دفاع از خود برابر حملات بیگانگان را فرا بگیرند.

چه شد این رشته را انتخاب کردید؟

نزدیک به چهارده سال جودو کار می‌کردم، البته هنوز هم در این رشته فعالیت دارم. روزی یکی از اساتید کار مرا در جودو دید و از من خواست در کلاسهای آنها هم حضور داشته باشم. آن زمان قهرمان پارکنشن کشور هم بودم. من در کلاسهای کونگ فو شرکت کرده و به این رشته علاقمند شدم و امروز هم به عنوان مربی کونگ فو مشغول به کار هستم.

پدرتان رزمی کار بود؟

نه، پدرم والیبال کار می‌کرد.

چرا سمت رشته ورزشی پدرتان نرفتید؟

به دلیل اینکه روحیه‌ام به رشته‌های رزمی و انفرادی بیشتر می‌خورد.

اما در مدیریت، سمت مدیریت رشته‌های تیمی رفتید. درست است؟

بله، البته با مدیریت باشگاه که صحبت کردیم قرار است از امسال در رشته‌های رزمی هم فعالیت داشته باشیم. البته پیشنهادهای مربیگری از خارج هم دارم که قبول نکرده ام.

از کجا؟

به عنوان مربی و فایتر از تایلند پیشنهاد داشتم اما بنا به دلایل شخصی آنرا رد کردم.

از سال جاری مشکل حجاب جودو هم برطرف شده است...

بله، به دلیل اینکه فدراسیون جهانی با حجاب مشکل داشت، نتوانستم در مسابقات قهرمانی آسیا و جهان شرکت کنم اما با برطرف شدن این مشکل، یکی از اهداف من حضور در سکوهای جهانی جودو است. از سوی دیگر حداقل در دو المپیک می‌توانم حضور داشته باشم.

احیانا در حین این همه ورزش، درس هم می‌خوانید؟

بله، درس و ورزش با هم منافاتی ندارند. در دانشگاه سراسری زنجان حقوق می‌خواندم و مدرک کاردانی‌ام را گرفتم و سپس به تهران باز گشتم. امروز هم در رشته مهندسی معماری در دانشگاه آزاد مشغول به تحصیل هستم.

در دانشگاه جدید مشکل ندارید؟

مشکل است اما چون در معماری کارعملی زیاد دارد و حضور در کلاسها الزامی نیست، مشکلاتم کم شده است. البته سهمیه حضور در رشته تربیت بدنی را دارم اما به خودم گفتم ورزشم را که انجام می‌دهم، چه دلیلی دارد باز در همان ورزش ادامه تحصیل دهم؟ به همین دلیل سمت معماری رفتم.

در مجموع چند مدال کسب کردید؟

نزدیک ۸ یا ۹ مدال قهرمانی در جودوی ایران. در کونگ فو هم سه مدال قهرمانی جهان. البته آن‌قدر مدال قهرمانی کشوری در کونگ فو دارم که از دستم خارج شده است!

چه اتفاقی افتاده که شما مدیر یک باشگاه ورزشی شده اید؟

خودم به مدیریت علاقه زیادی دارم. از سویی حضور در جمع ورزشکاران و کمک به آنها را خیلی دوست دارم.

چطور مدیر تیم متین ورامین شدید؟

در شرکت متین مشغول به کار بودم و وقتی مدیریت شرکت تصمیم گرفت که باشگاه ورزشی را تاسیس کند، به او گفتند که من ورزشکار هستم. یک روز از من خواست با مدارک ورزشی‌ام نزدش بروم. من هم مدارکم را بردم و با تعجب گفت یک چمدون حکم قهرمانی داری!! وقتی که صحبت کردیم و سوابق مرا فهمید به این نتیجه رسید که مدیریت تیم را به من بسپرد و من هم با کمال میل آنرا قبول کردم. کار تیمداری با یک تیم فوتسال

شروع شد و تیمهای دیگر را نیز تشکیل دادیم.

وضعیت تیمهایتان در چه حالی است؟

تیم والیبال مردان با شکست برابر کاله به عنوان دومی لیگ برتر ایران دست یافت. تیم فوتسال بانوان هم به طور قطع سه تیم برتر لیگ خواهد شد. جالب آنکه تیم فوتسال ما توانسته تیم ملی را نه بر یک شکست دهد! در والیبال بانوان به دلیل اینکه دیر تیم بسته شد، بازیکن ملی فراوانی جذب نشد و امسال به مقام خوبی دست نیافته و چهارم شدیم. سال بعد حتما اول یا دوم می‌شویم.

بچه‌های تیم شما اکثرا هم سن خودتان یا از شما بزرگتر هستند. این قضیه مشکل ساز نیست؟

نه، برعکس، خیلی هم خوب است. با بچه‌ها دوست هستم و در کنار هم بسیار خوب هستیم. از سوی دیگر وقتی بچه‌ها می‌بینند که مدیر تیمشان مثل خودشان ورزشکار است، احساس راحتی کرده و بهتر کار می‌کنند. به نظرم اگر همه باشگاهها از مدیرانی که اهل ورزش هستند استفاده کنند، موفق‌تر خواهند بود. متاسفانه این روزها افراد غیر ورزشی در فدراسیونها و باشگاهها فعالیت می‌کنند و نتیجه آن را هم که مشاهده کرده ایم.

زندگی شخصی، درس و ورزش با هم تداخلی ندارد؟

تداخل که دارند اما بامدیریت و زمانبندی مناسب می‌توان از پس این همه کار بر بیاییم. البته حجم درسها بیشتر شده و کمی اذیت می‌شوم و شاید روزی سه یا چهار ساعت بخوابم اما به لذتش می‌ارزد. لذت اینکه درس بخوانی، ورزش کنی و کنار بچه‌های تیمت باشی بسیار زیباست.

نظر خانواده درباره کار شما چیست؟

زمانی که اولین مدال جهانی را کسب کردم، پدرم خیلی خوشحال شد و فکر کنم با آن مدال توانستم خواسته‌هایش را برآورده سازم. امروز هم بسیار از من حمایت می‌کند و هر کجا که دچار مشکل شوم، به او رجوع می‌کنم.

درآمد کارتان خوب است؟

من راضی هستم.

به عنوان مدیر نه، به عنوان ورزشکار...

اگر خانمی بخواهد به صرف کسب درآمد و حرفه‌ای سمت ورزش رود، سخت در اشتباه است چرا که چندان بهایی برای ورزش بانوان در ایران قائل نیستند. توصیه من به همه خانمهای ایرانی این است که سمت رشته‌های رزمی بروند و دفاع از خود را یاد بگیرند. به هیچ وجه دنبال کسب درآمد نروند.

شما پس از عنوان‌های جهانی پاداش گرفتید؟

اجازه دهید حرف جالب و خنده داری بزنم. اولین سالی که مدال جهانی گرفتم، به ما سندی نشان داده و گفتند که خانه‌ای به شما داده‌ایم اما پس از چند سال من نه هنوز سندی دیده‌ام و نه خانه‌ای در کار بوده است! در مجموع چند سکه و اندکی پول گرفته‌ام.



در خیابان دعوایتان شده است؟

زیاد اهل دعوا نیستم و سعی می‌کنم با صحبت همه چیز را حل کنم. بیشتر سعی می‌کنم دعوا نکنم.

یعنی ممکن است دعوا کنید؟

بله، اگر با صحبت مشکل حل نشود باید متوسل به زور شد!

مصدومیت جدی هم داشتید؟

بله. در مسابقات کشوری دستم شکسته بود و

اولین سالی که مدال جهانی گرفتم، به ما سندی نشان داده و گفتن که خانه‌ای به شما داده‌ایم اما پس از چند سال من نه هنوز سندی دیده‌ام و نه خانه‌ای در کار بوده است!

استادم اجازه نمی‌داد که در مسابقه شرکت کنم اما پدرم خیلی دوست داشت که در آن مسابقه حضور یابم. مسئولان نیز اجازه حضورم را نمی‌دادند اما من به آنها تعهد دادم که مسئولیت همه چیز به عهده من باشد و در مسابقات حضور یافتم و با همان دست شکسته قهرمان ایران شدم. یکی از بهترین اتفاقات زندگی‌ام همین بود.

نهایت آرزوی شما چیست؟

همیشه دنبال اهداف بزرگ هستم. یک یا دو مدال یا مدرک مهندسی مرا راضی نمی‌کند. دوست دارم همیشه پیشرفت کنم و صعود کنم.

شما به نهایت ورزش یعنی قهرمانی جهان رسیده‌اید...

این قهرمانی پایان کار من نیست، بلکه آغازی است برای موفقیتهای دیگر. یعنی اگر بتوانم قهرمانی‌هایم را چند بار دیگر تکرار کنم، موفق هستم. از سوی دیگر دوست دارم از فعالیتهایم لذت ببرم. وقتی که خودم از کارم راضی باشم، خود را آدم موفقی می‌دانم.

رضازاده: عاشق چشم و ابروی باقری نیستم

حسین رضازاده در پایان نشست مسئولان وزارت ورزش و امور جوانان با رؤسای فدراسیون‌های ورزشی و انجمن‌های ورزشی کشور در خصوص اتفاقات اخیر وزنه‌برداری و درگیری لفظی بهداد سلیمی با کوروش باقری در برنامه زنده تلویزیونی اظهار داشت: جلسه‌ای را در این خصوص برگزار کردیم و برخی ملی‌پوشان معتقد بودند که کوروش باقری به آنها بی‌احترامی کرده است. چهار سال بود که همین ملی‌پوشان با کوروش باقری کار می‌کردند و قرار شد در اردوی جدید تیم ملی هم ملی‌پوشان مدنظر باقری حضور پیدا کنند. باقری اعلام کرده بود که هر کدام از ملی‌پوشانی که آماده هستند، می‌توانند در اردوی تیم ملی حاضر باشند اما ملی‌پوشان می‌خواستند با یک مربی دیگر تمرین کنند.

وی ادامه داد: باقری چهار سال مربی تیم ملی بود و ما با وی به موفقیت‌های زیادی دست پیدا کردیم. برای نخستین بار در المپیک ۴ مدال گرفتیم و در مسابقات جوانان جهان هم مقام نخست را به دست آوردیم. در جلسه امروز از ملی‌پوشان خواستم اگر آماده هستند در اردوی تیم ملی حضور پیدا کنند.

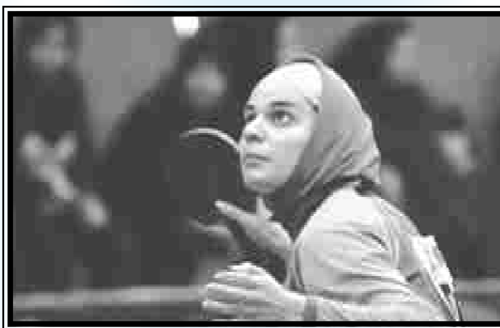
رضازاده در پاسخ به این سؤال که اگر ملی‌پوشان دوست نداشته باشند به اردوی تیم ملی بیایند و با باقری کار کنند تکلیف چیست، تصریح کرد: در این صورت دیگر خودشان می‌دانند، اگر قرار باشد هر کسی نظر خودش را اعمال کند، کارها پیش نمی‌رود. باقری سرمایه وزنه‌برداری ایران است و چهار سال برای تیم ملی زحمت کشیده است. صحبت‌هایی که از سوی ملی‌پوشان مطرح شده چندان صحیح نیست و خوب است که خبرنگاران موضوع را بسیار دقیق‌تر از ملی‌پوشان جویا شوند و بپرسند باقری در اردوها چه حرف بدی زده است و ۵-۶ ماه بیشتر تا مسابقات جهانی باقی نمانده است و احتمالاً باقری از آنها خواسته است کمی جدی‌تر تمرین کنند. اتفاقات پیش آمده را می‌توان با صحبت حل کرد و برنامه ما این است که فعلاً با کوروش باقری کار را ادامه دهیم.

وی با بیان اینکه باقری در مدت حضورش در تیم ملی عملکرد بسیار خوبی داشته و گرنه من عاشق چشم و ابروی وی نیستم که چهار سال با باقری کار کنم، ادامه داد: باقری در رده‌های سنی مختلف موفق بوده و عملکرد قابل قبولی داشته است. از تمام ملی‌پوشان درخواست کردم اگر آماده هستند برای کمک به تیم ملی به اردو بیایند اما آنها اعلام کردند ما می‌خواهیم با یک مربی دیگر کار کنیم که این درخواست آنها منطقی نیست.

چرا ندا شهسواری به کاپ آسیا نرفت؟

انتشار خبر «تبعیض جنسیتی» وزارت ورزش در اعزام تنها عضو زن تیم ملی تنیس روی میز ایران به مسابقات کاپ آسیا بازتاب گسترده‌ای در رسانه‌های ورزشی پیدا کرده است. ندا شهسواری از شرکت در این مسابقات محروم ماند.

تنها نماینده زن ایران به دلیل مخالفت شورای برون مرزی وزارت ورزش و امور جوانان فرصت حضور در بیست و ششمین دوره مسابقات ۱۰۰ هزار دلاری



کاپ آسیا را از دست داد. اتفاقی که پیش از این نیز بارها برای تیم‌های ملی ورزش بانوان در رشته‌های تیمی و انفرادی رخ داده است.

ندا شهسواری که نخستین بانوی المپیکی تنیس روی میز ایران است، قرار بود همراه با نوشاد و نیما عالمیان در کاپ آسیا شرکت کند. در آستانه مسابقات، مردان اعزامی سوار هواپیما شدند اما اجازه سفر به ستاره پینگ‌پنگ دختران ایران داده نشد.

شورای برون مرزی در حالی با اعزام شهسواری مخالفت کرده که ایران در سه دوره پیشین این رقابت‌ها در بخش بانوان نماینده داشت. شهسواری در رقابت‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۱۲ کاپ آسیا به مصاف حریفانش رفت و پریسا صمدی هم در رقابت‌های ۲۰۱۱ شرکت کرده بود.

شورای برون مرزی چیست؟

معمولاً تشکلی با عنوان شورای برون مرزی در کشورها وجود ندارد. این خود فدراسیون‌ها در رشته‌های مختلف ورزشی هستند که تشخیص می‌دهند در کدام مسابقات و با چه ترکیبی شرکت کنند. گاهی اوقات در هر کشوری ممکن است به دلایلی از قبیل جنگ و ناامنی، مناقشات ناگهانی منطقه‌ای و تنش حاد سیاسی، دولت‌ها از اعزام تیم‌های ورزشی و حتی مسافرت شهروندان عادی خود به یک کشور دیگر ممانعت کنند.

اما شورای برون مرزی وزارت ورزش ایران در هر شرایطی برای تمام رشته‌های ورزشی و تمام مسافرت‌های برون مرزی صاحب اختیار است. شورای برون مرزی ۹ عضو دارد.

اعضای این ستاد عبارتند از حمید سجادی معاون ورزش قهرمانی و حرفه‌ای وزارتخانه، احمد گواری مدیر دفتر امور فدراسیون‌ها و باشگاه‌ها، عبدالرضا ساور معاون توسعه منابع و پشتیبانی، جعفری ملک مدیر امور بین‌الملل و رسولی‌نژاد معاون حقوقی امور مجلس.

رمضان‌پور مدیر کل حراست این وزارتخانه هم عضو شوراست و حق رای دارد. بهرام افشارزاده دبیر کمیته المپیک و مرضیه اکبرآبادی معاون امور بانوان نیز دیگر اعضای شورا هستند. از وزارت امور خارجه هم فردی به نام آدینه‌فر در شورا دارای حق رای است. در این مورد گویا نمایندگان حراست و وزارت خارجه در صدور این رای نقش بیشتری داشته‌اند.

چرا شهسواری اعزام نشد؟

بازتاب خبر اعزام نشدن ندا شهسواری به کاپ آسیا، فدراسیون تنیس روی میز را ناگزیر کرد تا جویای دلیل مصوبه شورای برون مرزی شود. گفته شده این شورا با تنها بودن ورزشکاران زن در سفرهای خارجی مخالف است.

باقری دبیر فدراسیون تنیس روی میز ایران در این باره به ایسنا گفته است: «علت ندادن مجوز به ندا شهسواری، مربوط به قواعد شورای برون مرزی است که اجازه سفر انفرادی به بانوان ورزشکار داده نمی‌شود.»

پرسش این جاست که اصولاً چرا باید یک قهرمان ملی در مسابقات مهمی مثل کاپ آسیا، به تنهایی روانه میدان شود؟ همزمان با اعلام عمومی تصمیم شورا، تیم فوتبال استقلال تهران با کاروانی ۸۰ نفره در عربستان بود تا در جام باشگاه‌های آسیا به مصاف الهلال برود. چرا نباید همراه با شهسواری، سیما لیموچی مربی باتجربه او نیز در فهرست تیم اعزامی قرار می‌گرفت؟

دبیر فدراسیون گفته اگر می‌خواستیم شهسواری را اعزام کنیم، باید یک مربی زن هم می‌فرستادیم اما به دلیل مشکلات مالی که برای فدراسیون‌ها وجود دارد، چنین امکانی نبود.

اما این مقام مسئول توضیح نداده که چگونه بحث مشکلات مالی مانعی برای اعزام ورزشکاران مرد و مربی‌شان ایجاد نکرده است؟

مرضیه اکبرآبادی معاونت ورزش بانوان وزارت ورزش که خود عضو شورای برون مرزی است، درباره مخالفت با اعزام شهسواری گفته: «هنگام جلسه شورا من در مازندران بودم. اما تا جایی که اطلاع دارم صحبتی درباره اعزام ندا شهسواری نشده. البته اگر یک بانوی ورزشکار تنها به مسابقات برود اذیت می‌شود».

بازگشت آرمسترانگ با شنا

لانس آرمسترانگ، دوچرخه‌سوار آمریکایی، پس از اعتراف به دوپینگ، قصد دارد به‌عنوان شناگر به دنیای ورزش باز گردد.

آرمسترانگ ۴۱ ساله اعلام کرده که در مسابقات شنای «مستر» در منطقه مرکزی آمریکا در شهر تگزاس که روزهای شنبه و یکشنبه برگزار خواهد شد، حضور خواهد داشت.

او از سوی آژانس مقابله با دوپینگ آمریکا و همچنین آژانس بین‌المللی مبارزه با دوپینگ، تا آخر عمر از حضور در هرگونه رقابت حرفه‌ای ورزشی محروم شده است. این به آن معنی است که او قادر نیست در مسابقات حرفه‌ای ورزشی و همچنین رقابت‌های آماتوری حضور پیدا کند، اما مسابقات شنای تگزاس خارج از این محدودیت‌هاست.

آرمسترانگ قصد دارد در مسابقات ۴۰۰، ۱۰۰۰ و ۱۵۰۰ متر آزاد که در دانشگاه آستین تگزاس برگزار می‌شود شرکت کند، او با شناگران همسن و بزرگ‌تر از خود رقابت خواهد کرد.

راب بوچر، مدیر عامل شنای مستر آمریکا، گفته که او هیچ اعتراضی در خصوص شرکت آرمسترانگ در این مسابقات دریافت نکرده است.

در اوت سال گذشته، پس از آنکه لانس آرمسترانگ نتوانست از خود در مقابل اتهام دوپینگ دفاع کند، هفت قهرمانی در مسابقات دوچرخه سواری تور دو فرانس از او پس گرفته شد.



در ماه ژانویه لانس آرمسترانگ در گفتگوی اختصاصی با اپرا وینفری، مجری تلویزیونی، به دوپینگ در جریان قهرمانی‌اش در هفت دوره تور دو فرانس از سال ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۵ اعتراف کرد. ■

احمدرضا عابدزاده:

فعلاً کاری به کار کسی ندارم



او همیشه گفته که کاری به فوتبال ایران ندارد و در آکادمی فوتبالش دنبال یک لقمه نان است.با این وجود گاهی اوقات اتفاقاتی می افتد که آدم را وادار به حرف زدن می کند.همین یکی دور روز پیش بود که ماجرای توقیف حساب بانکی احمدرضا مطرح شد تا دوباره این ملی پوش سابق را وارد جریانی تازه کند. عقاب آسیا این بار اما قفل زبانش باز شد و حرف های زیادی را مطرح کرد.حرف هایی که در لابلای آن انتقادات زیادی مطرح بود.انتقاداتی که مدت ها در دل احمدرضا باقی مانده بود.

از توقیف حساب بانکی شما شروع می کنیم. ماجرای این توقیف چه بود؟

من چه چیزی باید بگویم؟آیا نیازی به حرف زدن من هست یا نه؟آیا من باید بگویم که چه کسی بوده ام؟چه کسی هستم و چه اتفاقاتی دارد برای من در کشورم می افتد؟آیا نیاز هست یا اینکه همه چیز را خودشان می دانند؟یک بسکتبالیستی چند وقت پیش در آمریکا صدمه دید و نباید بازی می کرد.اما او مسابقه داد و یک پرتاب سه امتیازی برای تیمش انداخت و تیمش هم برنده شد.مردم دیدند که او دارد با پای مصدوم بازی می کند.به همین دلیل همه آنها گریه می کردند.این بازیکن از خود گذشتگی کرد و به خاطر موفقیت تیم،سلامتی خودش را به خطر انداخت.می دانید پس از این اتفاق در آنجا چه کار کردند؟آمدند و یک تیم پزشکی تشکیل دادند و بهترین جراحان را استخدام کردند تا پای این بازیکن را مداوا کنند.پس از آن هم از او بهترین تقدیر را کردند ولی در فوتبال ما چه اتفاقی می افتد؟

منظورتان عمل جراحی خودتان است؟

من پایم را عمل کردم و همان بحث شکایت پیش آمد که قبلا درباره اش حرف زدم اما آیا کسی آمد به من حتی یک مشاوره بدهد؟آمدند دروازه بان سابق تیم ملی را یاری کنند؟آمدند برای فیزیوتراپی کمکش کنند یا بخشی از هزینه ها را قبول کنند؟ نه؛هرگز از این اتفاق ها نیفتاد و من را رها کردند.من باید بیایم و بگویم چه کسی هستم؟باید بگویم که چند بار با استقلال قهرمان آسیا و لیگ شده ام؟یعنی آقایان نمی دانند که من با پرسپولیس چه افتخاراتی کسب کرده ام؟تیم ملی بعد از ۱۶ سال قهرمان آسیا شد،آیا آمده ام بگویم که عابدزاده در این بازی چه نقشی داشت؟باید بگویم که در رفتن تیم ملی به جام جهانی چه نقشی داشتم؟قبل از جام جهانی دقیقا ۵۰ روز مانده بود به اینکه بازی ها شروع شود.من رفتم عمل کردم و از روی تخت بیمارستان تمریناتم را شروع کردم.هیچکس خوابش را هم نمی دید که من به جام جهانی برسم اما خودم را رساندم و مقابل آمریکا و آلمان هم به میدان رفتم.آیا درست است که من اینها را عنوان کنم؟

انگار دل شما خیلی پر است؟

من مدت ها بود که هیچ حرفی نمی زدم.در تیم ملی کاری کردند که تا آخر عمر یادم نمی رود. یک بار من را دعوت کردند با این شرط که باید تست پزشکی بدهم.تست را دادم اما ویزا را بهانه کردند و عابدزاده را به لبنان نبردند.حالا این ها بماند.هزار تا اتفاق دیگر هم افتاده است.من را در ایران ممنوع الخروج کردند،حکم ۵۰ ضربه شلاق برایم صادر کردند،حساب بانکی ام را بستند و..آخر چه فکر کرده اید؟فکر کرده اید که من میلیاردر هستم؟بروید از همان حسابم که توقیف کرده اند موجودی بگیرید ببینید چقدر در آن پول هست.من این ها را به خاطر خودم نمی گویم.ورزش ایران آدم بزرگ زیاد دارد. المپیکی ها،فوتبالیست ها و خیلی های دیگر هستند که دل مردم را شاد می کنند.قهرمانان زیادی هستند که زحمت می کشند؛این کارها را با قهرمانان نکنید.

الان حساب شما توقیف شده و ۵۰ ضربه شلاق شما هم با پرداخت نقدی جایگزین شده است و...

همان زمان که برای من حکم شلاق صادر کردند من در ایران بودم و مغازه داشتم.همه هواداران و خبرنگاران می دانستند که مغازه من کجاست. می‌دانستند که من در کجا بدنسازی می کنم.بعد دادگاه تشکیل دادند و گفتند احضاریه ها آمده و تو نبودی.به همین راحتی برای من ۵۰ ضربه شلاق بریدند.جالب تر اینکه من را ممنوع الخروج کرده بودند تا حکم را به دستم برسانند.من برای خودم متاسفم.یعنی واقعا عابدزاده را نمی توانستند پیدا کنند؟باید من را در عید نوروز ممنوع الخروج می کردند؟من با همسرم بودم و می خواستم بروم تا پس از چند سال پسرم را ببینم.اما وقتی وارد فرودگاه شدم مامور فرودگاه گفت احمد آقا شرمنده شما ممنوع الخروج هستی.در روزهای تعطیل از این دادگاه به دادگاهی دیگر می رفتم که بدانم جریان چیست و چرا به این شکل من را ممنوع الخروج کرده اند؟حساب من را به خاطر یک میلیون تومان توقیف کرده اند. من چه باید بگویم؟فقط می توانم بگویم متاسفم.چرا کسی نمی رود ببیند که چرا ما در ۳ بازی پشت سر هم به نمایندگان عربستانی باختیم؟چرا دو تا و سه تا و چهار تا گل خوردیم؟علتش این است که در ورزش ما هیچ چیز سر جایش نیست.فقط حرف می زنیم و جنجال درست می کنیم.در این کارها نفر اول هستیم.در قول دادن و وعده دادن،در به هم پریدن و زیر آب زدن استاد هستیم.قبلا هم گفته‌ام اگر در فوتبال ایران باند داشته باشی موفق می شوی اما اگر بخواهی تنها کار کنی نمی توانی.مهدی مهدوی کیا در برنامه نود حرف خوبی زد.او گفت که آلمان ها یک ویژگی دارند و واقعیت را به خودت می گویند اما در ایران این طور نیست.

این انتقادات همیشه وجود دارد اما هیچ وقت اتفاقی در جهت بهبود اوضاع نمی افتد.

به همین دلیل است که فوتبال ما در این جایگاه قرار دارد.نه امکانات داریم و نه تغذیه مان درست است.نه بازیکنانمان لباس دارند و نه فیزیوتراپی.نه ورزشگاه داریم و... با این فوتبال فقط داریم خودمان را گول می زنیم.آیا غیر از این است؟آیا حرف های من بی ربط است؟همین پرسپولیس را نگاه کنید. تیم نتیجه می گیرد،همه درباره یحیی اظهار نظر می کنند.همین اتفاقات می افتد که پرسپولیس یک سال دوازدهم است و یک سال ششم.مدیریت این باشگاه مدام تغییر می کند و همه علیه هم هستند.من تمام خبرها را می خوانم.فکر نکنید که یک سال از ایران دور هستم و از همه جا بی خبرم.من همه چیز را می دانم.حتی چیزهایی را می دانم که شما خبرنگاران از آنها بی اطلاع هستید.فکر نکنید که عابدزاده از هیچ چیز خبر ندارد.

از این حرف ها بگذریم.همچنان در آکادمی مشغول هستید؟بعضی ها می گویند که فقط چند شاگرد خصوصی دارید؟

اصلا این طور نیست.من در دو آکادمی بزرگ فعالیت می کنم.علاوه بر این شاگرد خصوصی هم دارم و با همین نفراتی که در آکادمی هستند به درخواست خانواده شان اختصاصی هم با آنها کار می کنم.

پسر کلینزمن همچنان با شماست؟

با او چهارشنبه ها تمرین دارم.خود کلینزمن را خیلی وقت است که ندیده ام.فکر نکنید اینجا آمریکا است،به اینجا می گویند «عمری کار» یعنی کار کردن.اگر یک روز کار نکنی نمی توانی خودت را پیش ببری.من از صبح تا شب کار می کنم.

تصمیمی برای بازگشت به ایران ندارید؟

فعلا که کار دارم.البته در برنامه هایم هست که به ایران بیایم.می خواهم کمپی بزنم که برای خودم باشد.پیگیر کارهای آن هستم.می خواستم اردیبهشت به ایران بیایم اما معلوم نیست که بشود یا نه. ■

تعصب چشم‌های بینا را نابینا و گوش‌های شنوا را ناشنوا می کند.

● ابوریحان بیرونی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

توضیح و آمرزش

مدت زیادی است که نتوانسته‌ام به ایمیلم سر بزنم. کامپیوتر خراب است و کافی‌نت هم دور است. فرصتی شد و مقداری از خواب‌های ایمیلی را در فلش ریختم تا همه را تعبیر کنم. در این شماره بخشی از آن را می‌نویسم. به خاطر این که «مدتی این مثنوی تأخیر شد»، مرا بیامرزید!

دو یادآوری مهم: همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

به پای چپم سوزن رفت

نام؟ جنس؟ سن؟ مجرد یا متأهل؟ از کجا؟

خواب دیدم کسی برای من روی عقیق مشغول نوشتن دعای شرف‌الشمس شد. تعداد زیادی عقیق به من داد. همه را در پارچه‌ای ریختم و از اتاق بیرون بردم. جلو اتاق از دستم افتاد و ریخت روی زمین. سعی کردم عقیق‌ها را که حالا با سنگریزه قاطی شده بودند، جمع کنم. به پایم سوزن رفت و خون ظریفی داشت. بیدار شدم و دیدم پایم درد می کند.

تعبیر

می‌بینید که از خودتان هیچ اطلاعاتی نداده‌اید. تعبیر این خواب اگر آن را دختری شانزده ساله دیده باشد تا دختری چهل ساله، فرق می کند. مجرد باشد یا متأهل فرق می کند. و اگر مذکر باشد، باز هم فرق می کند. اصل را بر این فرض استوار می کنم که شما بین ۲۸ تا سی و چند ساله و مجرد و دختر باشید. دعای شرف‌الشمس بر عقیق، برای بخت گشایی نوشته می‌شود و وقتش بیستم فروردین هر سال، بین یازده پیش از ظهر تا یازده شب است. می گویند نوشتن این دعا بر عقیق برای دخترانِ دم بخت، کارساز است. اگر بپرسید کارساز است یا نَه، می گویم هر چیزی که انرژی مثبت داشته باشد، کارساز است. امید هم از چیزهایی است که انرژی مثبت زیادی دارد. اگر هم بپرسید پس چرا هر سال شرف‌الشمس و عقیق در کارِ بختم می کنم و باز نمی‌شود، می گویم انرژی مثبت و امید یکی از عوامل کارسازی است اما کافی نیست به هر حال با این امید که آب پیدا می کنیم و از تشنگی بمیریم، بهتر از این است که نومید باشیم و بگوییم آب پیدا نمی کنیم و بمیریم. با امید مردن، بهتر از با ناامیدی مردن است. اما بعد... خواب می گوید حاجتی دارید که ازدواج است. گاه نوری می‌دمد و امیدوار می‌شوید اما چون هر درخششی از جواهر نیست و ممکن است درخشش چشم افعی باشد، آن نور که باعث امیدواری شما شده، ناپدید می‌شود و یا می‌فهمید چشم افعی است. شما سعی می کنید خوبی‌های کسی را که ممکن است خیالی باشد، از بدی‌هایش جدا کنید و او را بپذیرید... جدا کردن عقیق‌ها از سنگریزه‌ها... اما سوزنی به پای شما می‌خلد. به کجای پا؟ جایش برای تعبیر مهم است. فرض می کنیم به پاشنه شما خلیده. این یعنی صرف نمی کند. عقیق و سنگریزه را رها کن و دنبال زندگی خودت برو. شما این تعبیر را که مال ناخودآگاهِ هوشیارِ شماست، نمی‌پسندید و از جای سوزن خون ظریف می آید. خون ظریف، خوب است و می گوید: صرف می کند. باز هم بگرد اما ناخودآگاه شما به شما فرصت نمی‌دهد و بیدارتان می کند. حق دارد زیرا شاید شما زمان زیادی نداشته باشید.

تخم مرغ پنج زرده!

آتنا عابدینی، ۲۴ ساله، دانشجوی ارشد، مجرد

خواب دیدم دارم تخم‌مرغ می‌شکنم تا برای خانواده‌ام غذا بپزم. از اولین تخم‌مرغی که شکستم تا آخرینش حس بدی داشتم. حس می کردم تخم‌مرغ‌ها خرابند اما سالم بودند. جرأت نکردم این موضوع را به کسی بگویم زیرا ترسیدم که اعتراض کنند کجای این تخم‌مرغ‌ها خراب است؟ یکی از آنها پنج تا زرده داشت. تعجب کردم. آخرش سر ظرف را گذاشتم و گفتم خودتان درست کنید. تعداد تخم‌مرغ‌ها زیاد بود. ده پانزده تا!... به خودم گفتم حواسم نبود. این همه برای کیه؟ صحنه خواب عوض شد. انگار در خانه یکی از همکلاسی‌هایم بودم که در بیداری رابطه درسی زیادی با هم داریم ولی دوستانم می گویند از من خوشش آمده. در آن مهمانی، حواس آن پسر فقط به من بود. کلی هم با هم گفتیم و خندیدیم اما بعد انگار مادرش به دختری که دوست من است، به چشم عروسش نگاه می کرد. خیلی ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم. آن پسر کنار دوستم و مادرش نشسته بود. من و یکی از دوستانم که همیشه باهم هستیم، کنار پدر آن پسر نشسته بودیم. پدرش او را صدا کرد. پسرش خودش را جمع و جور کرد و آمد کنار پدرش نشست و نگاهم کرد. انتظار داشت با او حرف بزنم اما نگاهش نکردم و عکس ماه را که در گوشی من بود، به دوستم نشان دادم. دلم می‌خواست زودتر از آنجا برویم. حس خوبی نداشتم. خیلی عصبی بودم. لطفاً مرا راهنمایی کنید. من به این قسمت مجله خیلی علاقه دارم و از تعبیرها و راهنمایی‌هایش استفاده می کنم. لطفاً زودتر جواب بدهید.

تعبیر

خواب شما دو بُعد دارد. یکی تا آنجاست که سرِ تخم‌مرغ‌ها را می گذارید. یکی هم از آنجا به بعد است ولی هر دو به یک موضوع اشاره می کنند: ناامیدی، دلسردی، نداشتن تمرکز، دلشوره، کمی وسواس، و شاید کم‌اشتهایی و کم‌خوابی که اگر بروید و به ابن‌سینا بگویید چنین عوارضی دارید، روی نسخه شما می‌نویسد: عاشق است و افزون بر وصال، داروی ندارد. اگر به بایزید بسطامی هم سری بزنید، زیر آن نسخه می‌نویسد: آنچه که به وصال آید، به زوال آید. پس ناچار باید پیش عراقیِ شاعر و عارف برویم تا بگوید: درد ما را نیست درمان الغیاث!... خواب شما چیزهای دیگری نیز می گوید: در خانواده ساز مخالف می‌زنید. شاید هم آنها مخالف‌نوازی می کنند که فرقی ندارد. می‌ترسید بگویید تخم‌مرغ‌ها خرابند. آیا زیاد پیش آمده که نظری داده باشید و آنها تأییدش نکرده باشند؟ انگار اعتماد به‌نفس شما را پایین آورده‌اند. چرا عقیده خودتان را نمی گویید؟ زیرا خودتان هم به آن اعتقاد ندارید. چرا؟ زیرا زیاد انکار شده‌اید. تخم‌مرغ پنج‌زرده نماد افشای رازی است که خطری ندارد. حواستان نیست و تخم‌مرغ زیادی شکسته‌اید. و این یعنی تمرکز ندارید. چرا؟ زیرا فکرتان پریشان است.

مادرم ققنوس شده بود

داریوش میم، ۳۵ ساله، مجرد، بیمار، اردبیل

خواب دیدم پنجره باز است و باد سرد می آید (من بیمار ریوی هستم و هوای سرد برایم هیچ خوب نیست). خواستم کسی را صدا کنم بیاید پنجره را ببندد. صدایم بالا نیامد. ماسک اکسیژن را کنار گذاشتم و رفتم جلو پنجره. دیدم باد، دست درآورد و بازوهایم را گرفت و مرا برد و در رودخانه‌ای یخبسته انداخت. مادرم را دیدم که با چادرش بال زد و مثل پرنده پیش من آمد. گفت من ققنوسم. از بال‌هایش آتش بیرون آمد و من گرم شدم. مادرم خاکستر شده بود. از ترس از خواب پریدم.

تعبیر

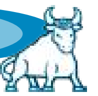
این خواب نماد ترس‌های شماست. چند سال است که بستری هستید و پرهیزهای مختلف، شما را خودبه‌خود گوشه‌گیر کرده است. یکی از ترس‌های شما این است که تا کی می‌توانید به مراقبت‌های مادرتان امیدوار باشید؟ اگر روزی نباشد، چه خواهد شد؟ و در خواب، مادر شما نماد ققنوسی است که خود را آتش می‌زند تا فرزندش سالم بماند. شما حتماً داستان ققنوس را خوانده‌اید که خواب را دیده‌اید: در آخرین لحظه عمر ققنوس، آتشی از بال‌های او می‌جهد و خودش آتش می‌گیرد و در میان خاکسترش تخم ققنوس یا فرزندش زاده می‌شود. در خواب شمانیز مادر چنین می کند و خود را فدای فرزندش (شما) می کند. امیدوار باشید که حالتان خوب خواهد شد. سپس مطمئن باشید که مادر تا همیشه با شما خواهد ماند. در اخبار خواندم که مادری نود ساله، هفتاد سال بود که از پسر معلولش نگه‌داری می کرد. پسرش هفتاد سال داشت و مادرش مثل نوزاد، او را تر و خشک می کرد و سوپ در دهانش می گذاشت. غریزه مادری بسیار شگفت‌انگیز است!





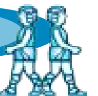
فروردین

انسانی مهربان، باگذشت، دوراندیش اما مقید هستید و این موضوع هم قسمت طلایی زندگیتان است و هم قسمت منفی از نظر دیگرانی که چیزی نمی‌دانند و قضاوت می‌کنند. و امروز باید خوشحال باشید که سلامت زندگی می‌کنید. در مورد مشکل اخیر هم که دیدید به چه سادگی موضوع حل شد و اتفاقاً شرایط به سمت موفقیت نهایی شما پیش می‌رود و این جایزه صبر و توکل است. در مورد چیزی که به شما سپرده‌اند هم اگر خوب فکر کنید خیر است!



اردیبهشت

پله پله بالا می‌روید، سخت و جان‌فرسا زندگی می‌کنید اما قبول کنید که زندگی شما جزو معدود زندگی‌هایی است که اگر دیگران درونش را ببینند غبطه می‌خورند، هرچند که بیرون آن هم چیز کمی از درون ندارد. در مورد فردی که نگرانش هستید هم علاوه بر احتیاط شخصی به خدا توکل کنید و نتیجه‌اش را ببینید در ضمن خوشحالم که می‌بینم در مورد موضوعی که به درونتان ربط داشت و بی‌قرار بودید، آرامش الهی حکم‌فرما شده، قدرش را بدانید.



خرداد

سخت، سخت و در عین حال ساده ساده این کم بخشش نیست که سهم شما شده چون خیلی‌ها آرزوی این میزان سادگی و عشق را دارند و آن را ندارند. اما اگر شما بخواهید داشته‌ها را برشمرید، باوجوداینکه خیلی از خودتان ناراحت هستید چیزهای زیادی دارید و این لطف بی‌حد و حصر خداست و بس! در مورد عضو نزدیک به خودتان هم خیلی سخت نگیرید حضور زیاد هم شکر دارد و هم گاه گلایه، امیدوارم که متوجه موضوع شده باشید.



تیر

ساده اما حساس و مهربان اما سخت‌گیر هستید و در این روزها با وجود شلوغی نسبی که اطراف زندگی شما را فرا گرفته در دل باید خوشحال باشید که بالاخره این موضوع سخت هم به خیر گذشت و از این پس باید دل به «او» بسپارید و تلاش کنید خود خودتان باشید، تقاضایی که سخت است و قبول دارم نیازمند زمان است تا اجرا شود. در مورد سئوال بزرگ ذهنی‌تان هم کاش کمی مطمئن‌تر شوید بعد!



مرداد

مهربان، دست‌گیر و باگذشت، اما درگیر و مشغول و گاه نگران و این همه یعنی به این سادگی‌ها نمی‌شود ساعتی راحتی آرام نشست، اما شما می‌نشینید و این کم هنری نیست که شما دارید و امیدوارم بتوانید بزرگترین گره زندگیتان را هم بگشایید و لبخند امیدواری را دسته‌جمعی بر لب داشته باشید. در مورد موضوع مالی هم منتظر باشید اما بدانید که خیلی‌ها چون شما ذهنشان شلوغ است ولی می‌خندند!



شهریور

در فکر اجرای یک هدف والا و ارزشمند هستید و برای آرامش هرچند نسبی از جان مایه می‌گذارید. اما می‌بینید که دیگران نمی‌گذارند و متاسفانه وقتی آنها رهایتان می‌کنند خودتان با خودتان درگیر می‌شوید. در مورد بحث بیرون از خانه هم توقع یک مقوله است و توجه و عاقلانه رفتار کردن یک مقوله که امیدوارم خط امتداد زندگیتان را واضح‌تر بکشید.
دوست خوبم! ثانیه‌ها به سرعت می‌گذرند، دریابید این رحمت واسعه الهی را!



مهر

شاد و سرخوش و شیرین می‌دوید و به زندگی لبخند می‌زنید و این لطف خداست ولی در این روزها ذهنتان را دوباره درگیر همان مساله همیشگی کرده‌اید و گویی هیچ وقت قصد جدا شدن از آن را ندارید. در مورد پنهان کاری‌های گاه و بیگاهتان هم کاش خوب دقت کنید و بپذیرید که پاسخ اعتماد و مهربانی این نیست هرچند که در دلتان چیزی نباشد. در مورد حرف‌هایی هم که می‌شنوید خوب دقت داشته باشید تا خطا نکنید.



آبان

شما جزو انسان‌های متفاوت روزگار هستید، انسان‌هایی که وقتی دستی برای کمک به سویشان دراز می‌شود با تمام وجود آن را می‌گیرند، نه اینکه سرشان را برگردانند و طوری رفتار کنند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. در مورد دلگیر بودنتان از یک فرد نزدیک هم باوجوداینکه حق با شماست، شیوه عملکرد شما متناسب روح بلندتان نیست. راستی بپذیرید که عزیزان معصوم را نباید از ذهن پاک کرد و امیدوارم احتیاط کنید.



آذر

شیرین و تلخ مسیری است که مدت‌ها در جاده‌اش پا گذاشته‌اید و چشم بسته می‌تازید و عجیب اینکه غافل هم نیستید که چه می‌کنید اما...
در مورد گره پیچیده‌ایی که چندی پیش آن را باز کردید هم باید خوشحال باشید، چون اگر لطف حضرت حق نبود و شما تغییر رفتار اساسی را در خود ایجاد نکرده بودید به این سادگی حل شدنی نبود. دوست خوبم! حالا که ضریب گذشت خود را افزون‌تر کرده‌اید، علاوه بر دیگران خود را هم ببخشید و برای مشکل ساده ذهنی‌تان راه حل ساده پیدا کنید!



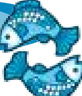
دی

انسانی مهربان، باگذشت و البته بسیار سخت‌گیر هستید و در این گیر و دار تا انتهای راه را هم می‌روید و تازه آنجاست که متوجه می‌شوید پل‌های پشت سرتان را با بی‌توجهی پشت سر گذاشته‌اید. آرزوی بزرگی را در دل دارید اما باید از خود بپرسید برای تحقق یافتنش چه کرده‌اید؟ چون در این روزگار تا تلاش مضاعف و افزون بر حد نیاز نباشد هر خواسته‌ایی در همان مرحله جوانه زدن می‌خشکد و تمام. در مورد موضوعی که حرفتان را به کرسی نشاندید هم خیلی مطمئن نباشید!



بهمن

درگیر و ساده و عاشق قدم به قدم پیش می‌روید و سعی می‌کنید یک سر و گردن از دیگران بالاتر باشید و در این مسیر تمام تلاش خودتان را به کار بسته‌اید اما هنوز کاملاً راضی نیستید و طوری رفتار می‌کنید که گویی چشم انتظار رسیدن یک کمک هستید، یک کمک رویایی و منحصر به فرد. در حالی که من معتقدم تمام این را هم دارید و توجه ندارید! در مورد خواسته ذهنی‌تان هم کاش ابتدا یقین حاصل کنید و بعد دل به دریا بزنید!

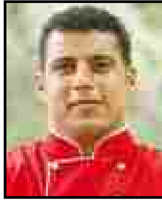


اسفند

پرغرور و مهربان و باگذشت اما وقتی تمام آنچه که می‌خواهید تحقق پیدا نمی‌کند با خودتان و با اطرافیان درگیر می‌شوید و آنقدر بی‌قراری می‌کنید تا مسیر اصلی خواستنتان تغییر کند و این شیوه درخور انسانی والا چون شما نیست.
در مورد اتهامی که در ذهن دارید هم متاسفانه خیلی حساب باز کرده‌اید در حالی که به قول قدیمی‌ها هنوز نه به بار است و نه به دار. پس آرام بگیرید و سعی کنید از نیروی عجیب و شگفت‌انگیز درونی‌تان کمک بگیرید.

آن گاه هر کاری که از شما سر بزند سرشار از عشق و شور زندگی خواهد بود
●بازبازادی آنجلس

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



والک پلو



سلام، براتون دنیا رو شاد شاد و شادی رو دنیا دنیا آرزو دارم.
خیلی سپاسگزارم از بذل محبت همه شما خوانندگان عزیز که بنده رو مورد لطف قرار می‌دهید.
یکی دیگر از ویژگیهای غذای مطلوب خوش بوی و خوش طعم بودن غذا است. یکی از مصادیق پاکیزگی استفاده از بوی خوش و زدودن بوهای نامطبوع و زننده است و پیامبر گرامی اسلام و امامان معصوم با تاکید بسیار به آن سفارش نموده‌اند.
اما ذکر این نکته به این دلیل است که پیشوایان ما از خوردن هر چیزی مانند سیر و پیاز که باعث متصاعد شدن بوی نامطبوع از دهان مبارکشان می‌شد هنگام حضور در اجتماع مسلمین پرهیز می‌کردند و این به دلیل احترام به دیگران بوده است.

به خودم گفتم چقدر سفره برکت خدا وسیعه و این جمله به دلیل این بود که کنار جاده و در دامنه کوهپایه داشتم والک می‌چیدم.
والک کوهی نوعی سبزی وحشی و خودرو است که در رشته کوه‌ها وفقط در فصل بهار می‌روید. سرشار از کلسیم و انواع ویتامین‌های نافع بدن است. والک یکی از گونه‌های سیر و به اصطلاح نوعی سیر کوهی است اما بویی به مراتب ملایم‌تر و شیرین‌تر از سیر دارد.
برام جالب بود که بسیاری از خانم‌های جوان حتی نام این نعمت پر برکت خداوند رو نشنیده بودن و نمی‌تونستند به درستی تلفظ کنند اما مادرهای قدیمی با این گیاه بسیار مقوی و مفید پلو، برانی، آش و کوکو درست می‌کردند و خانواده‌ها را از خوردن این غذاهای خوشمزه با والک بی‌نصیب نمی‌گذاشتند.
یادآوری کنم که این سبزی بسیار خوشمزه در اکثر سبزی فروشی‌ها یافت میشه و دلیل اینکه من خواستم این سبزی رو در غذام استفاده کنم این بود که تا بهار تموم نشده حتما یکی دوبار والک پلو بخورید.
والک با انبساط ملایم عروق خونی سبب کاهش فشار خون می‌شود. سرشار از ویتامین C بوده و دارای لعاب و صمغ زیاد می‌باشد. والک برای تصفیه خون بسیار مفید است و در ناراحتی‌های هاضمه کمک می‌کند و خواص پیاز آن تا حدود زیادی شبیه سیر است.
در ضمن اینها فقط گوشه‌ای از خواص والک هست.
یادتون باشه که حتما پیاز والک رو از ته اون جدا کنید و در غذا استفاده نکنید چون بوی تندی داره و ممکنه که تو ذوق شما بزنه. اما ساقه‌های والک بعد از این که با برنج دم بشه... وای که چه عطر و بوی دلنشینی پیدا می‌کنه.

مواد لازم:
والک: ۵۰۰ گرم
برنج: ۵۰۰ گرم
نمک: به میزان لازم
روغن: به میزان لازم

طرز تهیه:
ابتدا برنج را شسته و آن را با آب نمک خیس می کنیم
والک‌ها را پاک کرده و می‌شوییم. سپس کمی درشت‌تر از سبزی پلویی خرد کرده و کنار می گذاریم. یادمان باشد که ابتدا والک را شسته و بعد خرد می کنیم. قابلمه را روی گاز گذاشته و آن را پر از آب می کنیم و می گذاریم تا جوش بیاید. بعد از اینکه آب قابلمه جوش آمد برنج را در آن ریخته و آبکش می کنیم.
ته قابلمه‌ای که می خواهیم پلو را در آن دم کنیم کمی روغن ریخته و یک لایه برنج سفید به آن اضافه می کنیم. سپس با دست والک‌های خرد شده را به روی برنج ریخته و دوباره یک لایه برنج و سپس والک.
اگر خواستید والک پلو را ته کنید زمانی که آب برنج تقریبا رو به اتمام است و اصطلاحا برنج به پلق پلق افتاده والک رو به اون اضافه کنید. اگر زودتر بریزید والک له می‌شود.
این کار را تا زمان تمام شدن برنج انجام می‌دهیم. بهتر است که لایه رویی در قابلمه، والک باشد. حالا پلو را دم کرده و شعله زیر اجاق را کم می کنیم و اجازه می‌دهیم همانند همه پلوها، والک پلوی خوشمزه ما دم بکشد.
در قدیم گاهی از گوشت چرخ کرده قلقلی شده و یا گوشت تکه‌ای مرغ تف داده شده در لابلای این غذا استفاده می کردند و در بعضی از خانواده‌ها هم لابلای برنج و والک کمی سماق و زعفران نیز اضافه می کردند.
بعد از اینکه غذا دم کشید آن را در ظرف سرو ریخته و نوش جان کنید.
والک بسیار لطیف است و نیازی نیست که آن را همراه برنج در آب چلو مخلوط کنید. عطر والک در پلو بسیار لذیذ و خوشمزه است و بوی آن سر سفره قطعا اشتهای شما را تحریک خواهد کرد.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کوفا که!

تصویر سه بعدی



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❊نسترن جان، تولدت را با انبوهی از گلهای یاس و نسترن به تو عزیزم تبریک می گوییم
پدرت میرهاشمی و مادرت آمنه نژاد قلی ــ گلستان

❊خواهر عزیزم، نسترن جان، تولدت را با شادی گل‌ها برای آمدن بهار سبز تبریک می گوییم، عزیز گلم تولدت مبارک
خواهرت نیلوفر و سهیل محمدخانی ــ گرگان

❊فریبا و محمود جان، ۱۴ اردیبهشت سومین سالروز یکی شدنمان مبارک، خداوند وجود مبارکتان را همیشه تندرست و سلامت نگه دارد
مادرت صغرا و پدرت محمدرضا صوفی ــ لوشان

❊جواد جان، تولدت بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشیم برای ما بمان و بدان عاشقانه‌تر از همه دوستت داریم. تولدت مبارک
عمو غلامرضا ــ زن‌عمو راضیه و عموزاده‌هایت محمد مهدی و مینا ــ بروجن

❊جواد جان، زمین گلی به دست سرنوشت داد و سرنوشت آن گل را در قلب من کاشت تا باغچه خالی قلبم جایگاه یک گل زیبا باشد، تولدت مبارک
نامزدت فائزه ــ بروجن

❊همسر مهربانم، محمد جان، با قلبی سرشار از عشق و محبت بر دستان پر مهرت بوسه می‌زنم دوم اردیبهشت روز به هم رسیدنمان را به شما عزیزترینم تبریک می گویم
همسرت راضیه صوفی‌چی ــ نکا

❊تقدیم به عشق همیشگی ام محمد، ای تکیه گاه زندگیم، وجودت آرامش‌بخش دل من و فرزندمان کیانا است، طلایی‌ترین روزها ارزانی نگاه مهربانت ۲۵ اردیبهشت، تولدت مبارک
راضیه صوفی‌چی و کیانا ــ نکا

❊سپیده جان، روز رفت، ولی یاد تو کمرنگ نشد، سالها رفت و دل ساده من سنگ نشد، ذهن من بستر صد خاطره با یاد تو شد نامت از صفحه این خاطره کمرنگ نشد ۱۷ اردیبهشت تولدت مبارک
همسرت داریوش دل فانیان ــ چالوس

❊آقا رحیم، همسر مهربانم، ۸ اردیبهشت دومین سالروز پیوندمان را به شما همسر عزیز و مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد
همسرت الهام پورمحمد ــ تهران

❊همسر عزیزم، سولماز نظری، بهترین اتفاق زندگیم، یکی شدن با تو و تولد فرزندمان است، تقدیم به تو که نمی‌دانم در خاطرت می‌مانم یا برایت خاطره می‌شوم سالگرد ازدواجمان مبارک
جلیل غراوی ــ گنبد کاووس

❊جمشید جان، چهار اردیبهشت چهارمین سالروز یکی شدنمان مبارک. از خدای بزرگ طول عمر شما و سلامتی و سعادت زندگیمان را خواستارم
همسرت ربابه شریعت ــ گرگان

❊امیر عباس مهربان، عموی عزیز، نمی‌دانم با چه جملاتی از زحمات شما قدردانی کنم. فقط از خدای بزرگ می‌خواهم همیشه وجود نازنینت را برای ما جاویدان و تندرست نگه دارد
برادرزاده‌ات سهیل برزویی ــ کرمان

❊پدر عزیز و خوبمان، ۹ اردیبهشت روز میلادت مبارک باد. خداوند همیشه پشت پناهتان باشد
دخترانت مریم، فاطمه و نرگس حق‌پرست ــ تبریز

❊سید جواد براتی، همسر خوبم، ۹ اردیبهشت بیست و نهمین سالگرد تولدت مبارک
همسرت راحله احمدی ــ ارومیه

❊نسترن جان، خواهر مهربانم، قدم نورسیده‌ات (سیما کوچولو) مبارک. امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد
احمدرضا کاسکولی ــ رشت

❊دایی رضا و زن دایی محبوبه، ۱۱ اردیبهشت دومین سالروز پیوند ناگسستنی‌تان مبارک و فرخنده باد، دوستتان داریم
خواهرزاده‌ها مریم، مهشید و جواد رفعت ــ تهران

❊علی جان، وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق آن دانست ۴ اردیبهشت بیست و پنجمین سالروز تولدت مبارک
مامان لیلا و آبجی زینب و آبجی فیروزه و همسرش ــ تهران

❊به این وسیله از تمام عزیزانی که در مراسم تشیع، سوم، هفت و چهلم برادر مرحومم شرکت نموده و ما را مورد لطف خود قرار داده‌اند کمال تشکر را دارم
اصغر شاه نظری ــ رامسر

❊امین جان، پسر گلم، ۱۵ اردیبهشت سالروز تولدت را با ۱۵ سبد گل مریم جشن می گیریم، دوستت داریم
پدر رسول و مادرت صولت قربانی ــ چالوس

❊محمدرضا جان، هشت اردیبهشت روز تولدت را به تو و خانواده عزیزت تبریک می گویم
خاله عزیزت ستاره سردشتی ــ تنکابن

❊مهربان مادرم، ای بهترین هدیه خداوند با بودنت برایمان عشق ساختی که بی‌تو بودن را هرگز باور نداریم. دوستت داریم، تولدت مبارک
فرزندانت آرزو، نفیسه، نسیم و امیر افتاده و هلسای مادری ــ تهران

❊برادر مهربان و دوست داشتنی ام احمد جان، موفقیتت را برای فارغ‌التحصیلی در رشته مهندسی معماری را تبریک می گویم، امیدوارم در آینده نزدیک نتیجه زحماتت راه گشای زندگی باشد
خواهرت سوسن سلیمانی ــ تهران

❊خواهر عزیزم، معلم نمونه، ۱۲ اردیبهشت روز توست، روز معلم، ای امید زندگی ما، که به شغلت عشق می‌ورزی. روز معلم بر شما مبارک
برادرانت محمد ــ صفت‌اله ــ عزت‌اله ــ اسماعیل ــ حسن و ابراهیم اعتمادی ــ تهران

❊صبا جان، برای من جشن تولدت در ۷ اردیبهشت یک بهانه بود تا بگویم چقدر دوستت دارم، عزیزم تولدت مبارک
همسرت فرهاد اوسطی

❊ثمر خوبم، دختر نازم، بهترین و شادترین روز زندگیمان روز تولد «سولماز کوچولو» نوه گلمان بود. عزیزم قدم نورسیده‌تان مبارک
مادرت کبری کوچک‌زاده و پدرت موسی امیرخانی ــ زنجان

❊نسترنم، تو قشنگ‌ترین لحظه‌های زندگی من هستی، الهی در زندگی همیشه تندرست و موفق و پایدار ببینمت. ۳ اردیبهشت تولدت مبارک
مادرت مهربان تورنگ ــ تهران

❊نسترن عزیز، دنیا را غرق شادی و شادی را دنیا دنیا برایت آرزومندیم، سوم اردیبهشت روز تولدت را با تقدیم ۱۷ شاخه گل نسترن و رُز تبریک می گوییم
محمد ــ مهرداد و مهدی مددی ــ تهران

❊نوه گلم، یار میدا جان، شکفتن هیچ گلی در بهار زیباتر از شکفتن گل وجود تو در ۱۳ اردیبهشت نیست، دوستت دارم. تولدت مبارک
آقاجون سیداحمد و مامان جون ثریا دایی حسین و خاله رویا ــ نجف آباد اصفهان

❊خواهرزاده عزیزم، یار میدا، ۱۳ سبد گل یاس تقدیم تو باد، دومین سالروز تولدت مبارک باد
خاله پریسا و عمو حسن شکرالهی ــ اصفهان

❊معلم عزیزم، سرکار خانم محمدی، بابت تمام زحماتی که برایم کشیده‌اید هزاران سپاس و تشکر را دارم، روز معلم بر شما مبارک
شاگرد شما ناصر لطفی ــ مدرسه امید امام ــ ۲

❊پسر عزیزم، ناصر جان، وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق آن دانست، دوستت دارم ۷ اردیبهشت تولدت مبارک
مامان بتول و بابا ایرج لطفی ــ تهران

❊حمید جان، پسرم، تو زیباترین هدیه خداوند در زیباترین ماه سال بودی که با آمدنت عشق را در زندگیم معنا کردی ۴ اردیبهشت سالروز تولدت را تبریک می گویم
مادرت معصومه تابشی ــ مارلیک کرج

❊مادر عزیزم، تپش قلب تو قشنگ‌ترین صدای زندگی من است و صدای نفسهایت آرامترین آهنگ لحظه‌هایم، روزت مبارک
دخترت زهره اسماعیلی ــ تهران

❊مهربانم، تولد قشنگت را به تو که از گل لطیف‌تر از قطره باران پاکتر هستی، تبریک می گویم، تولدت مبارک
محمد رامه ــ گرمسار

❊نفسم، بهناز جان، تکرار هر چیزی خسته کننده است، اما تو نفسم هستی و نفس کشیدنت برای من باارزش‌تر از هر چیز در دنیاست و نبودنت نابودی زندگی‌ام، تولدت مبارک
دوستت سمانه ــ رباط کریم

یا چنان نمای که هستی، یا چنان باش که می‌نمایی.
•بایزید بسطامی



سمانه عساکره
از شهرضا

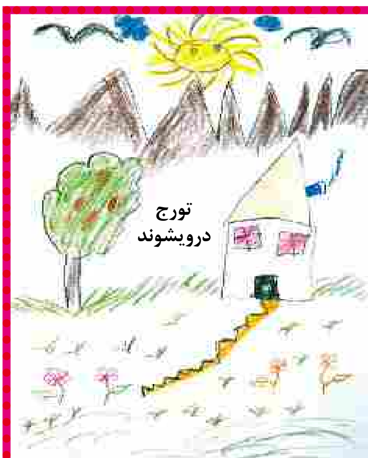

علی عساکره
از شهرضا


مبینا صبوری
از شهرضا


سارینا پیام
۶ ساله از گچساران


رضا حسینی
پیش‌دبستانی
غیرانتفاعی
امام موسی کاظم(ع)


علی غیاثوند
پیش‌دبستانی
امام موسی(ع)


تورج
درویشوند


امیرعباس زینلی


امیرحسین فرهادی
۶ ساله از گچساران


یاسمین ایمانی
از مارلیک کرج


ارشیا کمره‌ای
۷ ساله از تهران


رضا چگینی
پیش‌دبستانی امام موسی کاظم(ع)


کیمیا فرهنگ دهقان
از شهرضا


امیرحسین درویشوند



مدرسه هوشمند فواد









با بیش از ۵۰ سال
سابقه آموزشی در مدارس غیر دولتی
قبل و بعد از انقلاب
دارای کلاس‌هائی وسیع،
پرنور و زیبا با تعداد ۱۵ نفر
در هر کلاس
دارای کتابخانه مرکزی
و کتابخانه‌های کلاسی
فعالیت در زمینه‌های آموزشی،
فرهنگی، هنری، زبان انگلیسی،
رایانه، خوشنویسی، نقاشی
با آموزگارانی صبور و با تجربه
با سرویس‌های منظم و ناهار دلپذیر

از پایه‌های
پیش دبستان تا ششم

طالقانی - ابتدای بهار شمالی

۷۷۶۴۱۰۱۷ - ۷۷۶۰۱۳۰۲

۷۷۵۱۱۷۰۴ - ۷۷۵۰۱۳۷۱

فواد مدرسه دلخواه شما